فلسفه جهانی دین

Universal Philosophy of Religion

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : فلسفه جهانی دین

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۴

تعداد صفحه:۲۱۵

فهرست عناوین

۱– تأویل هرمنوتیک « فلسفه جهانی دین»

* تأویل یعنی چه ؟

هنگامی که از معنای چیزی می پرسیم در واقع تأویل آن چیز را مدنظر قرار و جستجو می کنیم: پس «تأویل» یعنی «معنا» !

پس «تأویل یعنی چه؟» مترادف است با « معنا یعنی چه». پس ما از معنای معنا سخن می گوئیم.

و اما واژهٔ «تأویل» از مصدر«اوّل» و آغازیت و ازلیت است و راهی برای رسیدن به آغاز هر امری است در حالیکه پایان و غایت و آخریّت آن امر در مقابل روی ما و یا در دست و دل ماست و گاه خود ماست.

پس تأویل هر چیزی در بطن تأخیر و آخرت آن چیز ما را مخاطب قرار میدهد تا آنرا بخوانیم و فهم نمائیم.

و نیز اینکه هر گاه که از تأویل یا معنای چیزی سخن می رانیم همانا واقعیت کنونی آن چیز را که همان آخرین وضعیت آن چیز است مدنظر داریم ومی جوئیم. یعنی در ماده آخرین چیزی معنای اولین آن چیز را جستجو می کنیم. یعنی به زبان ساده معنای ماده ای را می جوئیم. و معنای ماده هر چیزی همانا جستجوی ازلیت آن چیز در آخرین وضعیت موجود است.

و اما آخرین وضعیت هر چیزی به چه معنائی است.

آیا وضع نقد و موجود هر چیزی لزوماً همان آخرین وضع آن چیز است ؟ هست و لزوماً نیست.

اراده به معنا جوئی و تأویل چیزی در انسان حاصل دیدن و درک آخرین وضعیت و آخرت ابدی و نهائی آن چیز است.

آیا انسان می تواند در وضعیت نقد و آخرین وضعیت هر چیزی براستی وضعیت آخرین و ابدی آن چیز را ببیند و درک کند؟

آیا اکنونیت همان ابدیت است؟

آیا آنچه که هست همان صورت آخرین و ابدی است؟

آیا آخرت نقد است؟

اگر پاسخ این سئوالات مثبت باشد تأویل ممکن می شود و معنا پدید می آید وگرنه جز گمانها و ابطال ها و هذیانها و توهمات پدید نمی آیند.

پس انسان اهل آخرت یعنی انسانی که می تواند ابدیت و نهایت چیزها را درک کند اهل تأویل و معناست و انسان معنوی است و لاغیر.

هر تئوری(Theory)بواسطه معنای واژه «تئوری» بایستی یک تأویل و ازلیت گویا و مفهوم باشد زیرا «Theo » به معنای « خدا» می باشد و خدا همان ازلیت و آغاز بی آغاز هر امری است و تأویل جهان است پس هر تئوری اگر بخواهد راستین و مصداق واژه اش باشد بایستی الوهیت را آشکار کند و الوهیت همان اولویت و تأویل است. پس یک تئوریسین حقیقی یک مرد الهی ویک تأویل گر و انسان معنوی است زیرا آخرت و ابدیت جهان را در اجزاء و کلش در ک می کند و اهل آخرت است. و انسان اهل آخرت کسی است که از کل صورت نقد مادی و دنیوی و منفعت طلبانه جهان بر گذشته و پاک شده است و توانسته صورت ابدی و اخروی و آخرین جهان را ببیند و لذا در این رؤیت است که اولیت و ازلیت جهان و پدیده ها را درک میکند و او یک تأویل گر واقعی و یک تئوریسین راستین و انسان اهل معناست و لاغیر.

پس معنای هر چیزی عبارت است از واقعهٔ یافتن ازلیت در ابدیت آن چیز. چون در پایان هر چیزی آغازش آشکار می شود و آغاز عین پایان یافته شود معنای آن چیز پدید آمده است.
در نقطه مقابل تأویل پدیدهٔ « تأخیر» قرار دارد و « تأخیر» همانا به آخر کشانیدن است تا آنجا که اولش پیدا شود زیرا اول و آخر هر چیزی یکی است: هو الاول و آخر. و این یگانگی همان الوهیت است و هویّت.

در فلسفه اروپائی مترادف تأویل، واژه « هرمنوتیک » است که به حضرت ادریس منسوب شده که به زبان یونانی « هرمس» خوانده شده است که گوئی او بانی این علم بوده که همان علم معنا جوئی و به تعبیری حکمت ازلی است و علمی لدنی و ذاتی و خودی تلقی می شود و نه مدرسه ای. هر چند که مدرسه و تدریس نیز به قصد عمومی ساختن و اکتسابی نمودن این علم پدید آمد و بانی مدرسه هم حضرت ادریس بوده همانطور که واژه «درس» از نام اوست. ولی از طریق درس فقط در مرحله نهائی آن عطش این علم در فرد پدید می آید و نه خود این علم. همانطور که واژه «فلسفه» در زبان یونانی به معنای « عطش حقیقت» است و نه خود حقیقت. و لذا فیلسوف به عاشق حقیقت و علم تأویل گفته می شود ولی کسی که به این حقیقت رسیده است سوفیست یا به زعم ما صوفی نامیده می شود که این مصدر در واژه فلسفه هم حضور دارد که همان سوفیا(Sophia)می باشد. و اینست که فلسفه به مثابه مقدمه ای بر تصوف است و از هر هزاران فیلسوف یکی به این مقام میرسد و این علم را در خود می یابد که به چنین شخصی « حکیم» هم گفته می شود که یک اسم قرآنی است.

حکیم کسی است که به حکمت امور رسیده است در مراتب. و حکمت هر چیزی همانا « حکم » آن چیز است که بر اساس این حکم آن چیز خلق شده است. یعنی هر چیزی محصول یک حکم ازلی در نزد خداست که بر اساس واقعه « کن فیکون» رخ داده است : بشو و می شود! و چون جهان هستی محصول امر (بشو) پروردگار است لذا حکمت تماماً «امر شناسی» است و اراده شناسی : اراده خداوند ! یعنی حکیم کسی است که اراده پروردگار را درک می کند و این ادراک بصورت علم تأویل که علم ازلی است بیان می گردد. پس علم تأویل علم خلقت است علم پیدایش و همان که امروزه علم « پدیده شناسی» نامیده شده

است که از این علم فقط نام و ادعایش را یدک می کشد و بوئی از حقیقت این علم ندارد زیرا این علم ذاتاً دینی است و در قلمرو تقوا رخ میدهد در حالیکه اروپائیان تقوی و دین را از قلمرو فلسفه و علوم خذف کرده اند و عقیمش ساخته اند.

تأویل هرمنوتیک یعنی چه ؟

پس واضح شد که تأویل هرمنوتیک به معنای تأویل تدریسی و تعلیمی و اکتسابی است یعنی حکمت مدرسه ای ، یعنی حکمت منطقی !
واژه « هارمونی »نیز از همین مصدر است که بیانگر نظم واتحاد و هماهنگی و سازمان یافتگی می باشد که در ذات منطق و علوم حضور دارد و کلاً هر تعلیمی مقصودی جز بیان هارمونی پدیده ها ندارد و لذا تماماً چون و چرائی است در حالیکه ذات حکمت و اراده پروردگار بی چون و چراست پس تأویل هرمنوتیک همانا به چون و چرا کشانیدن بی چون و چرا می باشد : چون بی چونی و یا علت بی علتی ! و این همان گوهره ذاتی حکمت است که چیزی جز دیالکتیک نمی باشد که جدالی بی امان و بی انتهاست با چیزی که در مطلق قرار و صلح و اتحاد و یگانگی می باشد که همان پروردگار است و اراده او.

پس واضح است که ما تماماً از خداشناسی سخن می گوئیم و شناخت احدیت مطلق او در قلمرو دوگانگی و دیالکتیک! ولی خدا را بواسطه خودمان می شناسیم زیرا این «خود» است که می خواهد خدا را بشناسد و لذا راهی جز خودشناسی باقی نمی ماند: تأویل خود! یافتن آخریت و ابدیت خود در « اکنونیت» و در این وضعیت نور ازلیت را یافتن ! و روش این کار همان دین است که امری جز تقوی ندارد. و تقوی هم به معنای زدودن خود از غیر خود است و در این واقعه که تزکیه نامیده شده از بطن آخرتِ وجود خویشتن است که اولیت و ازلیت وجود که همان خداست آشکار می شود و این تأویل خویشتن است که بستر کلی علم تأویل می باشد و حکمت و سوفیا !

آن واقعه ای که در آن صورت کثیر ومتناقض و ناهماهنگ وجود رنگ می بازد و آن حق واحده را آشکار می سازد همانا تقوی است. پس واضح است که نخستین تأویل گران انبیای الهی بوده اند و ادریس به عنوان نخستین پیامبر پس از حضرت آدم این علم را به سوی مردم برد و از آن سخن به میان آورد کل عالم وجود را به واژه الله یا خدا و یا اهورا و یهو تعبیر نمود و این واژه به مثابه شاه کلید هر تأویل و معنا و معنویتی و نیز هر علم و حکمتی در دستر س عامه بشری قرار گرفت که البته سرّ خلاقیت این واژه منوط به قدرت ادای این واژه است که این قدرت تحت عنوان ایمان یا یقین مفهوم می شود.

پس در واقع کل معارف و معانی و دانش و زبان بشری محصولات کاربردی واژه ازلی است که در افراد و جوامع بطور طبیعی فعالیت دارد. این حقیقت رازوار و بلکه بزرگترین راز عالم وجود و بشریت را در کتاب «سرّ واژه » به تفصیل مورد بحث قرار داده ایم.

در یک کلام کل قلمرو زبان چیزی جز تأویل واژه « خدا» (الله، هو، اوم و.....) نیست همانطور که کل جهان هستی هم به مثابه تأخیر این واژه ازلی می باشد.

فلسفه چیست ؟

فلسفه عبارت است از نوع و درجه و شدت و کیفیتی از اندیشه که میل به تأویل جهان دارد.
متذکر می شویم که جهان هستی قلمرو « تأخیر» است نه بخودی خود بلکه در نزد انسان. جهان هستی حقیقتی است که به تأخیر افتاده است در تحقق و تأویل معنای ذاتش از برای بشریت. پس نخستین فلاسفه نیز انبیای الهی بوده اند. آنان که به غایت فلسفه می رسیدند یعنی صاحب تأویل می شدند صاحب رسالت جهانی می گشتند یعنی موفق می شدند که جهان به تأخیر افتاده را تأویل به واژه ای سازند همچون اهورا، اوم ، یهو ، الله و ..... . این همان تبدیل کل جهان هستی به یک کلمه است همانطور که در ازل نیز جز یک کلمه نبود و آن کلمه خدا بود و کل جهان هستی تجلی آن کلمه بوده است. یعنی آن کلمه ازلی، جهان شد و این جهان در آخرش دوباره همان کلمه می شود و این تأویل است که در غایت فلسفه رخ می نماید و فیلسوف را جمال سوف و یا صوفی می سازد که وجودش کارگاه تأویل جهان هستی است یعنی جهان هستی در وجودش به واژه ازلی تبدیل می شود. در واقع خداوند، نام خود را تبدیل به جهان هستی نمود و انسان باید این جهان هستی را دوباره به همان واژه بازگرداند و تبدیل به یک کلمه سازد و این تأویل است.

اصلاً ذهن و اندیشه بشری کارخانه تأویل است در درجات گوناگون. یعنی کارخانه تبدیل ماده به معناست که در واژه ها متبادر می شود. و علتش اینست که ذهن انسان قلمرو تأخیر است یعنی اسیر زمان می باشد و لذا بقول سوره عصر، تماماً در خسران است و این خسران همان تأخیر می باشد.
زمان، بستر تأخیر و عقب مانده گی جهان در انسان و انسان در جهان است. و این واقعه فقط ویژه بشر است و بس. زمان موجب نسیان است و این نسیان خود همان تأخیر است. این امر در سوره دهر (زمان) متذکر است.
در واقع تأویل و قدرت معناجوئی چیزی جز قدرت به یاد آوری نیست و این به یاد آوری که همان «ذکر» در فرهنگ قرآن است قدرت خروج انسان از زمان است در درجات گوناگون. در واقع اندیشه بشری انواع و درجات به یاد آوردن است. و در عین حال همین اندیشه و ذهنیت مولد زمان و قلمرو حضور و دخول زمان در انسان است و نیز قلمرو فلسفیدن. و لذا ذهن بشری قلمرو عشق به تأویل است و نه خود تأویل. واقعه تأویل واحدهٔ جهان در قلب انسان رخ میدهد که قلمرو مطلق قوه ادراک می باشد. و لذا حکمت یک امر قلبی است و نه ذهنی. ذهن حداکثر می تواند طالب حکمت باشد و نه صاحب آن. بنابراین کمال یادآوری (ذکر) قلب است و بلکه قدرت یادآوری ذهنی هم از قلب است. و کمال یادآوری همان حضور و ظهور و وجود واحده است که رخ می نماید در انسان حکیم و صوفی کامل. پس کمال تأویل همان دیدار با وجود واحده و دیدار با صاحب واژه ازلی است و این همان مقام لقاء الله و معراج کبیر می باشد و واقعه دیدار با

صورت معنا است . صاحب نامی که انسان فیلسوف بسوی خودش می خواند و جهان را مرحله به مرحله برایش معنا می کند و او را از این تأخیر نجات می دهد در وجود خویشتن. و امام زمان که انسانی پیشوای زمان و بر زمان است (نه در زمان) خود جمال این تأویل می باشد زیرا از تأخیر رسته است و لذا مابقی مردمان او را در آخر زمان دیدار می کنند. « کل جهان هستی متمرکز است در وجود امام آشکار» قرآن – این کلام بیانگر نظر ماست. یعنی وجود امام (صوفی کامل) کانون تأویل جهان است و جهانیان در نزد بشریت.

فلسفه جهانی :

پس واضح است اندیشه ای که دارای باور و عشق به مبدأ و معاد(اول وآخر) نباشد فلسفی نیست یعنی معنوی نیست زیرا سمتی ندارد و لذا حرکتی ندارد و دچار گردش باطلی است و اسیر تغییراتی مادی که دارای هیچ ذات و معنائی نیست.

پس فلسفه وضعیتی از ذهن است که مبدأ ومعاد و ازلیت و ابدیت جهان را جستجو میکند و این همان جستجوی معنای جهان است. پس فلسفه در ذاتش هم توحیدی است و هم جهانی. توحیدی بدین معنا که برای جهان هدف و ذاتی واحد و خالقی واحد را می جوید و جهانی بدین معنا که این هدف و ذات واحده را در همه پدیده ها می جوید و لذا جهان را امری واحد می نگرد و میخواهد. پس توحیدی بودن و جهانی بودن امری واحد و معنائی واحد است. خواهش چنین جهانی یگانه همان موضوع ذاتی فلسفه است.
فلسفه در واژه یونانی اش به معنای « عشق به حقیقت» همانا عشق به حق جهان و ذات و علت و مبدأ و معاد و معنای جهان است و خدای جهان. پس فلسفه غیر خدائی و غیر توحیدی نداریم علوم نیز ذاتاً و خواه و ناخوده دارای چنین ذاتی هستند زیرا اندیشه دارای چنین ذاتی است همانطور که هوش و حواس پنجگانه بشر هم بر چنین ذاتی عمل میکند و بستر اندیشه را پدید می آورد. فیلسوف کسی است که با خود – آگاهی و انتخابش بر چنین ذات و معنائی زندگی میکند و این توحید را اساس و علت و هدف حیات خود قرار می دهد.

فلسفهٔ جهانی دین :

و اما فیلسوف نیز خود عنصری از جهان است و باید حق توحیدی خود در جهان را هم بجوید بیش از هر حق دیگری. جستجوی او برای معنای واحدی از جهان معلول جستجوی او برای حق واحده خویشتن در جهان است. پس او راهی و روشی برای رسیدن به این معنا و حق واحده جهانی خویش را جستجو می کند و این همان دین جوئی است زیرا دین در لفظ عربی آن به معنای راه است. و بدینگونه است که فلسفه غیر دینی ممکن نیست همانطور که فلسفه غیر توحیدی هم ممکن نیست. در زبان لاتین هم که واژه

Religion به معنای دین است در ریشه لغت به معنای پیوستن دوباره به جهان است و به خدا. و راهی برای این الحاق و اتحاد که همان احکام دین است. راهی که انسان را از انفکاک و فردیت و موجودیت به اتحاد و اجماع و وجود میرساند یعنی از آخرین وضعیت موجود به نخستین وضعیت وجود میرساند. پس می بینیم که دین همان راه و روش تأویل خویشتن در جهان است این تأویل منجر به الوهیت می شود یعنی یافتن خدا در خویش. خدائی که حق جهان است و حق وجود انسان در جهان. یعنی انسان محل تأویل و تحویل خدا در جهان است.

جهان هستی راهی واحد است یعنی دین است : راهی که بسوی ذات و مبدأ و علت و خالق جهان رهنمون می شود. و موجودات جهان هم به مثابه نشانه ها و علائم (آیات) این راه هستند. و فلسفه می خواهد این راه را کشف کند و آداب سلوک در این راه را پدید آورد و ابزارهای راه پیمائی را. و علوم و فنون هم ره توشه و رزق این سفر را می سازند.

پس « فلسفه جهانی دین» که متشکل از سه واژه فلسفه و جهان و دین می باشد در تأویل کلی و ابتدائی واژه هایش بیانگر معنای واضحی است : فلسفه به معنای « عشق به حقیقت» (در تأویل هرمنوتیک لفظ یونانی) و جهان به معنای عالم هستی که از مبدأ ازلی « جهانده شده » است (پرتاب شده است) و دین هم به معنای « راه» در لفظ عربی و به معنای «رجعت به مبدأ » در لفظ لاتین آن جمعاً مترادف با این معناست : عشق به حقیقت عالم هستی که از مبدأ ازلی خود پرتاب شده و در جستجوی راه بازگشت به این مبدأ می باشد.

در این مقدمه اجمالاً عنوان این کتاب را تأویل نمودیم.

۲- آیا خدا وجود دارد؟

بعنوان یک ایده و باور، خدا قدیم ترین ایده های بشر است و بلکه مادر همه ایده های دیگر است و علت العلل هر اندیشه و باور است و اصل و انگیزه قوه تفکر و تخیل می باشد و نیز آخرین ایده ها و غایت باورهاست. پس «خدا» بعنوان موضوعی از اندیشه ، مبدأ و معاد یعنی تأویل و تأخیر و اول و آخر هر اندیشه ای است و بلکه منشأ هر موضوعی از اندیشه است. این مسئله امری غریزی و ذاتی و فطری می باشد که در جوهره جان سرشته است و عملکرد هوش و حواس پنجگانه هم منوط به این ایده و باور است. این یک باور جانی و وجودی است و بدون آن انسان قادر نیست که چیزی را در عالم واقع بعنوان چیزی واحد درک و احساس نماید. چیزیّت هر موجودی در نزد حواس بشری برخاسته از ایده ذاتی خدا در جان بشر است. یعنی اگر ما می توانیم دریابیم که مثلاً در مقابل ما یک درخت و یا یک کوه و یا یک آدم قرار دارد بدان دلیل است که « یگانگی» بعنوان یک ایده ذاتی در جان و هستی ما حضور دارد و این یگانگی مربوط به وجودی یگانه است که قدرت خلق هر چیزی را در هوش و حواس ما ممکن می سازد و هر آن جهان در مقابل ما خلق می شود و این خلقت در جان و هوش ما واقع می شود و ما کارخانه خلقت جهانیم.

پس وجود خدا امری واجب است و لذا او را واجب الوجود می نامیم. یعنی چون چیزی وجود دارد دال بر وجود خداست و خدا خودش آن گوهره وجود است و موجودات از وجود او منبعث و متجلی می شوند. ولی چون خداوند از طریق هوش و حواس و ادراک ما جهان هستی را هر آن خلق می کند و ما کارگاه خلقت او هستیم خود را خدا می یابیم و لذا کافریم و این علت کفر ذاتی بشر است که خالق را منکر می شود و خود را بر جای او می گیرد زیرا انسان جانشین خداست و خدا در انسان است و انسان عرش اوست.

اندیشه و حواس و ادراک بشری تماماً معلول ذات یگانه پنداری و یگانه جانی بشر است و لذا « یگانه » و یکی دیدن هر چیزی دال بر وجود خداست. خدا، واحد موجودات است. وجود داشتن و یکی بودن امری مترادف است و این همان معنای ذاتی خدا در هر چیزی است و انسان دارای نور یگانگی و چیز فهمی و وجود یابی است یعنی دارای نور خداست. موجودات دیگر این نور و وجود و موجودیت را از انسان می گیرند و به انسان بر می تابانند. یعنی انسان اول و آخر جهان است یعنی تأویل و تأخیر جهان است.

پس خود انسان دلیل لازم و کافی برای وجود خداست و بدون وجود خدا و درک ذاتی توحید قادر به درک هیچ چیزی از جمله خودش نیست. احساس وجود در هر بشری همان خداست و خدا فهم ترین انسانها دارای شدیدترین احساس وجودند و قدرتمندترین جوشش جهان را دارا هستند و اینان عاشقانند، عاشقان هستی محض.

تعاریف و صفاتی که بشر برای خدا قائل است عین آرمان وجودی بشر برای خویشتن است و بدون چنین آرمان ذاتی و غریزی قادر به احساس وجود خود نیست. همه صفات مطلقی که بشر به خدا نسبت میدهد دال بر حضور خدا در بشر است وگرنه چگونه چنین ارزشهای مطلقی در ادراک بشر ممکن می شود، بشری که خود در قلمرو اراده و عمل ذره ای از این صفات و اقتدار را دارا نیست. چه کسی به بشر آموخته است که خدائی هست؟ خود حضور خدا در بشر! و نیز چه کسی به بشر آموخته که خدا را انکار کند؟ خود حضور خدا در بشر! خداوند برای عالم وجود امری مطلقاً واجب است و تنها واجب موجود است. حتی کافران هم برای اثبات و احساس وجود کافرانه خویش محتاج جنگ و نفی خدا هستند. خدا همان بودن محض است بودنی مطلقاً مبرا از صفات. و این مترادف با نابودن است. پس نابودی هم خداست. یعنی برای نابودن هم خدا لازم و واجب است. پس خدا از نابودی کامل تا هستی مادی وجود دارد. خدا، بود و نبود هر چیزی است و بود و نبود خدا یکی است یعنی خداوند خود حتی محتاج بودن هم نیست و اینست که برای بشر هم بود و نبود خدا در قلمرو اندیشه و باور آگاهانه امری السویه است و این دال بر بی نیازی خدا از مخلوق است. و خداوند حتی بشر را هم از خودش بی نیاز کرده است و این دال بر بی نیازی خدا از خودش می باشد بی نیازی از وجود داشتن. زیرا وجود همان خداست. و وجود تنها موضوعی از اندیشه است که نیازی به اثبات ندارد زیرا خود جریان اندیشه بشر دال بر وجود است یعنی دال بر خداست. و به همین دلیل آنگاه که اندیشه ای مترصد نفی وجود و انکار خدا می شود دچار جنون می گردد و صاحبش را به راه و روش مالیخولیائی می اندازد و به عذابها مبتلا می کند. زیرا اگر کسی بتواند که وجود خویش انکار کند خدا را هم انکار کرده است و این مطلقاً محال است. و لذا آنان که شدیدتر و جدی تر به انکار خدا می پردازند بهمان شدت بالاخره او را تصدیق می کنند.

انسان اگر بر خویشتن احاطه و نظارت داشته باشد بوضوح می فهمد که این خودش نیست که می اندیشد و خودش نیست که اراده می کند و خودش نیست که فعلی را بارز می سازد و خودش نیست که احساس را در خود پدید می آورد همانطور که خودش نیست که خود را به دنیا می آورد و پیر می کند ومی میراند. پس این کیست؟ خداست! پس خودش چیست؟ مخلوق خداست! و آیا این مخلوق چه چیزی از خودش است؟ فقط وجود محض! بودن محض! و این نیز خود خود خداست ذات است. پس انسان بخودی خود اصلاً وجود ندارد و عدم است. و اما این عدم هم که وضعی قبل از بوجود آمدن و خلق شدن است نیز خود خداست که قبل از آدم هم وجود داشته است و لذا درک می شود. و اما آنکه حتی عدم را هم درک می کند کیست؟ خداست! زیرا چیزی که وجود ندارد چگونه می تواند وجود نداشتن خود را هم درک کند!

پس می بینیم که در قلمرو خودشناسی به آنی می توانیم خدا را درک کنیم که جز خدا چیزی نیست. پس اگر جز خدا وجود ندارد و وجود همان خداست پس خدا برتر از آن است که نیازی به اثبات داشته باشد زیرا خود جریان اثبات یا نفی هم جلوه ای و نشانه ای از وجود خداست و خدا را در دو قلمرو به دو روش متفاوت درک می کند : قبل از خلقت و بعد از خلقت!

و اصلاً چرا انسان باید ثابت کند که خدا وجود ندارد. چیزی که وجود ندارد چرا محتاج اینست که عدمش اثبات شود. آیا این اثبات خود دلیل وجود نیست : وجودِ عدم !

خدا عدمی است که وجود دارد و موجودی است که وجود ندارد. پس خدا در قلمرو بود و نبود نمی گنجد هر چند که بود و نبود تنها راهی است که ما را با خدا آشنا می کند. خدا برتر از بود و نبود است ولی اندیشه فیلسوفی که هنوز به سوفیا نرسیده و صوفی نشده است حداکثر قادر است که خدا را به وجود اثبات نماید که این غایت کفری است که می تواند مقدمه سوفیا گردد و حق یقین ببار آورد.

خدا، معرفت است و معرفت هم نور وجود است و نور وجود در قلمرو ادراک ذهنی بشر عین عدم است.
خدا و انسان جانشین یکدیگرند. رابطه خدا و انسان عین رابطه بود و نبود است. اگر انسان وجود دارد خدا وجود ندارد و بالعکس. خدا در آن صوفی وجود دارد که کوس اناالحق میزند زیرا آن صوفی وجود ندارد. آنگاه که انسانی خود را نابود کرد خدا از وجودش عیان می شود و موجود می گردد. و انسان در جریان خودشناسی و نور معرفت نفس است که نابود می شود و خدا را بر جای خویشتن می نشاند وعیان می کند.

یک صوفی به مثابه ماده خداست و خدا هم معنای اوست. همانطور که ماده آخر جهان وجود است که اولش خدا می باشد. در یک صوفی کامل اول و آخر بهم میرسد و ماده عین معنا می شود. و این انسان موحد است که بود و نبودش یکی است زیرا او از وجود فراتر رفته است و از آن برگذشته است.

انسان بمیزانی که خود است خدا نیست و بی خداست و لذا محکوم به نابودی است و این نابودی همان خداست. یعنی خدا همان نابودی انسان است در قلمرو خودیت. و وجود انسان است در قلمرو انهدام خود . پس طبیعی است که خداوند در قلمرو استضعاف بشر پیدا می شود و مستضعفین ظرف ظهور او هستند و مستضعفترین انسان کسی جز صوفی کامل نیست. زیرا انسان در قلمرو فقر و تنهائی اش به یاد خدا می افتد یعنی به یاد وجود خود می افتد و احساس وجود می کند. یعنی انسان در قلمرو نابودی خود است که وجود را می یابد یعنی خدا را. و آنگاه که او را یافت از وجود بی نیاز می گردد یعنی از خدا بی نیاز می شود و این قلمرو دوستی با خداست. دوستی بود و نبود! چرا که براستی بود و نبود یکی است و البته نه برابر .

و اما وجود و یا عدم وجود خدا از لحاظ خود – آگاهی و ادراک منطقی و حضور ذهنی امری دگر است که ویژه انسان می باشد.
وجود و حضور خدا در قلمرو معرفت نفس بشری همان واقعه تأویل «خود» است و تحویل خود به خدا و یا ظهور خدا از خود.
هرگاه که آخرین خود هر کسی در نزد معرفت او واضح شود خدا حاضر می شود. زیرا معرفت نفس در قلمرو حال و اکنونیت و آخرین وضعیت وجود است که منجر به تأویل می گردد و ازلیت وجود پیدا می شود. یعنی معرفت نفس در مرحله معرفت قلب است که تأویل کامل را محقق می نماید.

کسی که می داند خدا وجود دارد و این دانائی در لحظه به لحظه حالات و افکار و اعمال و اراده اش حاضر است و در هر جزء و کل وجودش جز خدا و اراده او نمی یابد این رویاروئی خدا با خودش می باشد: خود و خدا! خدا و خودِ خدا! این همان رویاروئی عدم و وجود است که دمادم جانشین یکدیگرند واین خلافت مستمراً در گردش است. این همان دوستی بود و نبود است. این همان راز عشق است. در اینجا عشق عین الوهیت است و جز در چنین عشقی خداوند شناخته نمی شود. و هیچکس چون مولای رومی این واقعه را به این روشنی و کمال بیان نکرده است که :

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی — هم من منم و هم تو توئی هم تو منی

من با تو چنانم ای نگار ختنی — کاندر عجبم که من منم یا تو منی.

و من این واقعه را به بیانی دگر می گویم :

خداوندا خودم را آزمودم — بدیدم معنی بود و نبودم

عجب دیدم در این سودای هستی — همه بودم تو هستی من نبودم

آنکه خود را می شناسد خداست. این حرف آخر در قلمرو معرفت و توحید است و این رویاروئی خدای قبل از خلقت عالم و آدم است با خدای بعد از آن. « چون دوست داشتم خود را بشناسانم جهان و جهانیان را آفریدم.» این حدیث قدسی دال بر آن است که خداوند می خواست که خود را به عدم بشناساند و عدمی که او را شناخت آدم شد و خلیفه او. عدم نیز سایه او بود. او خود را به سایه اش شناساند و این سایه البته از جنس ظلمت مطلق بود زیرا تحت الشعاع نور مطلق پدید آمده بود که وجود پروردگار بود. در اینجا به یاد سخن معروف صادق هدایت در بوف کور می افتیم که میخواست خودش را به سایه اش معرفی کند ولی موفق نشد و شاید هم شد.

این سایه در تعابیر عشق عرفانی موسوم به « زلف» و «گیسو» است.

دو زلفونت بود تار ربابم — چه میخواهی از این حال خرابم

تو که با ما سر یاری نداری — چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

این دوبیتی بابا طاهر که از بزرگان وادی معرفت و توحید است بیانگر کل واقعه به ساده ترین منطق ممکن است که در نوع خود در کل جهان تأویل بی نظیر است.

اگر خداوند وجود نداشته باشد انسان نمی تواند فکر کند و حواس پنجگانه هم قادر به درک و دریافت چیزی نیست و لذا چیزی وجود نخواهد داشت. پس اگر خدا وجود نداشته باشد چیزی وجود ندارد.

تفکر واقعه ای است که در آن موجودات تأویل به وجود محض می شوند. یعنی ماده تبدیل به معنای ازلی می گردد یعنی مجموعه یک ها (موجودات) تبدیل به یک وجود واحد می شوند که همان خداست. و در جریان این تبدیل البته هزاران فلسفه و دانش و قانون علمی و فنی و اجتماعی و اخلاقی رخ می نماید که

جملگی در مرحله نهائی به خدا میرسند که وجودی بی علت و بی چون و چرا و فوق هر قاعده و قانون است. بنابراین تفکر در انسان نقد ترین و واضح ترین دلیل وجود خداست. و اینکه اراده به تفکر و جریان فکر نیز ذاتاً از خدا است و این حقیقت در هر نظارت بر ذهن بوضوح فهم وتصدیق می شود که براستی فکر کردن مطلقاً از اراده انسان فکور خارج است و بلکه انسان اندیشیده می شود و ظرف و مجرای اندیشه است نه اندیشمند و دانشمند. « من فکر میکنم پس هستم» بزرگترین حماقت فلسفی است که دکارت مرتکب شده است. واقعیت امر اینست که : من فکر نمی کنم پس نیستم زیرا آنکه در من فکر میکند خداست. یعنی جریان اندیشه دال بر حضور خدا در انسان است. حضور اندیشه همان حضور خداست. یعنی حضور فکر در انسان نه دال بر وجود انسان بلکه دال بر عدم انسان و وجود خداست : عدم رودر روی وجود !

رویاروئی عدم و وجود مولد اندیشه و ادراک است اعم از معقولات و محسوسات و عواطف و اشراقات تا سرحد شهود و لقاء الله .
ظلمت عدم تحت الشعاع نور وجود خدا می شکند و این فروپاشی و خرابات همان جهان اندیشه و ادراک در درجات گوناگون است که کمالش دیدار با خدا و اتحاد با اوست تا مقام دوستی.

معضله از خود – بیگانگی انسان از مهمترین دلائل وجود و حضور خدا در انسان است و بدان معناست که انسان خودش نیست. انسان در مشاهده جهان بیرون و سائر موجودات هم بوضوح درک میکند که هیچ چیزی خودش نیست خاصه در فهم گردش تغییر و کون و فساد پدیده ها. و خاصه در فهم تباهیها و نابودی. در هیچ معنائی همچون مرگ و نیستی، حضور خدا بعنوان خلاق من یشاء درک نمی شود. یعنی هستی خدا در نیستی موجودات به شدیدترین و اجتناب ناپذیرترین منطق بارز می شود. منطقی که محصول استدلال نیست. و اما در درک مرگ و نیستی خویشتن است که حضور خدا همچون امری واجب الوجودی خودنمائی می کند تا انسان را از نابودی ابدی و حتمی برهاند. انسان بدون چنین امری قادر به پذیرش مرگ نیست و نمی تواند جان بدهد. به همین دلیل در بلایا، حضور خدا می درخشد. گوئی ، نیستی عرش خداست و بلکه خودخداست. به همین دلیل در قلمرو حکمت و تأویل مسئله پذیرش فقر و تنهائی در جهان از اصول واجب است. آنکه فقر و تنهائی را انتخاب می کند در واقع به اختیار روی بخدا می کند و خدا را انتخاب می کند زیرا فقر و تنهائی قلمرو درک و تجربه نیستی در مراتب است.

واصلاً نیستی پرستی غریزی انسان علت دیگری بر خداپرستی ذاتی وحضور خدا در انسان است. بقول صادق هدایت اگر مرگ نمی بود بشر آنرا اختراع می کرد. گرایش غریزی انسان به مستی و مدهوشی که همان گرایش به فناست نیز دلیل دیگری بر حضور خدا پرستی ذاتی است.

هنوز هیچکس جداً منکر وجود خدا نشده است. و این نیز دلیل دیگری بر وجود خداست. حتی ماتریالیست ها و نیهیلیست ها هم حداکثر بر مسئله اخلاق و آداب مذاهب انتقاداتی داشته اند. و هیچکس شهامت انکار

وجود خدا را نداشته است و اگر هم داشته فقط امری تصنعی و جدالی و سیاسی و نمایشی بوده و هیچ کس خودش قادر به انکار خدا نبوده است.

ما در کتاب «سرّ واژه » بوضوح نشان داده ایم که زبان بشری ذاتاً برخاسته از واژه «خدا» بوده است که بصورت الفاظی طبیعی از حنجره بشری صادر شده و این الفاظ اولیه به مثابه امّ الکلمات هستند مثل هو، اوم و امثالهم که نخستین الفاظ در گویش کودکان است.

کودکان زنده ترین و عرفانی ترین نگاه را به جهان دارا هستند زیرا دچار عادت و رخوت وسهویت نشده اند و لذا در دیدن هر چیزی برای اولین بار از مبدأ و علت و خالق آن سئوال می کنند یعنی در جستجوی تأویل جهان هستند .این نیز دلیل دیگری بر وجود خدا و مبدأ ومعاد است که مشمول امور آموزشی و تلقینی نمی شود. وقتی کودکی می پرسد «این چیز چیست؟» منظورش اسم آن چیز نیست و به همین دلیل است که والدین کلافه می شوند و مخصوصاً والدین کافر. زیرا دانستن نام چیزی کمترین اغنای معرفتی برای کودک پدید نمی آورد ولی درعین حال یک سرنخ است و مجبور است که به آن اکتفا کند. این سرنخ همان آخرین وضع است تا شاید به ازلیت راه برد. منظور کودک از چنین سئوالی همانا مبدأ و علت چیزهاست و نیز عاقبت و آخرت چیزها. منظور او اینست که این چیز از کجا آمده و چه کسی آنرا آفریده و منظور از وجود این چیز چیست و عاقبت چه می شود. پس سئوال کودک سئوالی تماماً عرفانی و حکیمانه و وجودی است و خدائی و متافیزیکی. همه کودکان دارای روح و اندیشه ای شدیداً متافیزیکی هستند زیرا به تازه گی از عالم متافیزیک آمده اند و یادشان نرفته است. فرشته خوئی کودکان بدین دلیل است که هنوز خدا را در خود حیّ وحاضر دارند و دچار سهو و نسیان نشده اند.

در کتاب « خداشناسی طبیعی» نشان دایدم که « چیزیّت » همان الوهیت است و حضور خدا. بودن بخودی خود همان خداست خاصه آنگاه که در مهلکه نابودی قرار می گیرد مثلاً آنگاه که جنگلی می سوزد و یا کسی می میرد و یا سیاره ای از مدار خارج می گردد و متلاشی می شود و یا انقلابی رخ میدهد و .....

انسان مظهر وجود خداوند است و جهان هستی بیرون هم مظهر عدم اوست. انسان بمیزانی که عدم را یعنی جهان بیرون را از نفس خود می زداید وظلمت زدائی میکند نور خداوند از وجود انسان ساطع می شود و وجود او آشکار می گردد. انسان کانون ذات خداست و مابقی جهان مظهر صفات اوست. انسان موجودی بی صفت است و لذا عاجزترین موجود جهان است و کل تباهیها و بدبختی ها و کفر بشری حاصل تلاش او برای محقق ساختن صفات است که جملگی به شکست می انجامد وتراژدی می آفریند. انسان عاقل کسی است که از خود صفات زدائی کند تا ذات آشکار شود. زیرا انسان ذات خداست.

و دلیل آخر اینکه همین اراده به قدرت و خلاقیت مطلقه در جهان هستی که بارزترین صفت ذاتی انسان در جهان است نشان میدهد که خدا وجود دارد و آنهم فقط در انسان است و به همین دلیل انسان ذاتاً می خواهد خدا شود با تمام قدرت مطلقه اش. اراده به خدا شدن در انسان واضح ترین دلیل حسی و عقلی بر حضور

خدا در انسان است. ولی انسانی که طالب صفات خداست از خدا بیگانـه و کـافر مـی شود و غرق در جهـان ماده که ظرف صفات است می گردد ولی انسان که از صفات تبری مـی جویـد و وجـود محض و ذات خـدا را می جوید خدا را در خود حیّ و حاضر می یابد و در جهان بیرون هم جز او را درک و دیدار نمی کند.

آنکه به بودن محض میرسد و بودن را کافی می یابد به خدا رسیده است به خداوند در عرصه قبل از خلقت ، به ازلیت. و این تأویل خدا از خود است. و لذا کل جریـان دیـن بـه معنـای راه همانـا راه رجعت تلقی شده است یعنی راه رسیدن بـه ازلیت قبل از خلقت. و این جز از طریق تزکیـه نفس کـه همـان صفات زدائـی و جهان زدائی است ممکن نیست.

۳– اصول سه گانه دین :

۱- توحید

توحید یعنی یگانه سازی ، و نه یگانگی !

احدیت به معنای یگانگی است ولی توحید به معنای یگانه نمودن است و این از خاصیت حرف «ت» بر مصدر « وَحَد» است مثل تکریم به معنای کرامت نمائی و کریم سازی که امر و تلاشی را تداعی میکند. یا مثل تخمیر به معنای خمیر ساختن و خمیر نمودن و خمیر شدن است نه خمیر بودن. یا مثل تکفیر که به معنای به کفر کشانیدن است و نه کافر بودن و .... اصولاً در زبان عربی حرف«ت» بر مصدر افعال، آن فعل را دارای معنائی آمرانه می کند وانسان را به تلاش و تظاهر به حقی دعوت می کند. مثل واژه تحقیق که به معنای حقیقت جوئی است و نه حقیقت داری. و اصلاً کل دین تماماً دارای ذاتی امری است و انسان را دعوت به تلاش و عمد و اراده می کند و لذا در مرحله نخست کل دین و دین داری برای بشر تماماً تظاهر و تزویر می نماید که البته به نیّت تکریم انسان است و نه تحقیر.

پس توحید که امر اول دین و اصل آغازین و محوری و هدف آن است نیز به معنای تلاش برای یگانه سازی امور و یگانه باوری جهان و یگانه نمائی وجود خویشتن است. در حالیکه در واقعیت امر انسان در قلمرو احساس و اندیشه و کردار و گفتارش در هر موضوعی لااقل دوگانه است و دوگانگی اساس ذاتی انسان است و لذا فقط انسان محتاج به دین و امر به یگانه سازی می باشد.

پس توحید به معنای یکی بودن خدا نیست بلکه به لحاظ اعتقاد متافیزیکی به معنای یکی نمودن خدا در قلمرو باور و اعمال و نیاّت است که این یکی نمودن خدا عملاً همان یکی ساختن جهان است و نهایتاً یکی نمودن وجود خویشتن.

دین به معنای راه است و دین داری به معنای حرکت در این راه است و راه دو خط موازی است که انسان بین این دو خط حرکت میکند تا نهایتاً این دو خط موازی بهم برسد و یک خط شود و آن یک خط در بیان سمبولیک همان صراط المستقیم است که از مو باریکتر توصیف شده است و نیز انسان برای رسیدن به جنّت که حضور خداست بایستی به زعم قرآن چون موئی باریک شود و از سوراخ سوزن بگذرد یعنی دو شاخه نباشد تا از این سوراخ عبور کند.

به همین دلیل علی(ع) می فرماید که توحید به معنای باور به یکی بودن خدا نیست. زیرا اصولاً باور به وجود خدا در کل تاریخ و جهان همواره باور به خدائی یگانه بوده است که باوری فطری است و هرگز هیچ بشر و یا قومی به وجود بیش از یک خدا قائل نبوده است و خدایان موجود در اساطیر یونان وهندوستان جملگی کارگزاران خدائی واحد همچون کریشنا یا زئوس بوده اند همچون ملائک اعظمی چون اسرافیل و میکائیل و جبرائیل و عزرائیل که هر یک قدرتی بسیار بیشتر از هر یک از خدایان یونان دارند ولی تحت

امر الله می باشند، حتی ملک بسیار مقتدری چون ابلیس که شباهت بسیاری به پرومته یکی از خدایان یونان باستان دارد که بشریت را با آتش آشنا کرد که عنصر اصلی دوزخ است همانطور که ابلیس هم سلطان آتش و دوزخ است و کل بشریت را بر جهان آتشین وارد می کند.

و اما یکی نمودن خدا به چه معنائی است؟
براستی که خدا برای بشر عموماً و غریزتاً و حتی عقلاً همواره دوتا بوده است الا برای موحدان راستین که به تأویل خود رسیده اند و انسان کاملند. این همان راز دوگانگی ذاتی انسان است. این بدان معناست که این خود وجود انسان است که دوتاست و یا دوگانه و دوپاره است ونیز دمادم با یکدیگر در کشاکش و گاه جنگ خونین و نابود کننده است .
خدا برای انسان دوتاست: خدای خیر و شر، خدای مهر وقهر، خدای مرگ و زندگی و .... نهایتاً خدای بود و نبود .

با اندک تأمّلی در می یابیم که همه ارزش ها ذاتاً دوگانه اند و بدون یکدیگر معنائی ندارند و در تضاد ابدی بسر می برند ومنشأ همه این دوگانگیها همانا بود و نبود هستند. بود و نبود ذات ازلی دوگانگی و ارزش و هر ملاکی می باشد و نیز غایت ابدی همه ارزش ها .

خوب بودن خوبی نهایتاً مترادف جاودانگی و هستی ابدی است و بد بودن بدی هم نهایتاً مترادف با نابودی ابدی است. مابقی ارزش ها هم هیمنگونه اند. ولی آنچه که بود ونبود را بهم متصل می سازد و گوهره معنوی ارزش ها و ارزیابی ها می باشد همانا جاودانگی است: هستی جاوید و نیستی جاوید !

و جاودانگی امری مربوط به غایت و پایان و آخرت است در حالیکه بود و نبود وضعی ازلی است همانطور که کل جهان هستی از عدم آفریده شد به اراده خدائی که وجود داشت. پس در ازلیت مواجه با وجود خدا وعدم هستیم. و گوئی که عدم دست مایه و ظرف نخستین خلقت در دست خدا بوده است و لذا کل موجودات جهان دارای ذاتی عدمی می باشند و لذا نهایتاً معدوم می شوند.

پس واضح است که توحید به معنای یگانه سازی بود و نبود است : یعنی هستی جاودانه و نیستی جاودانه را یکی نمودن ! و عنصر یگانه ساختن این دو ضدین ابدی همانا جاودانگی است که با هر دو همراه و ذاتی هردوست.

و انسان مأمور است که بواسطه دین و در دین خدا، بود و نبود را یکی نماید. و هر گاه این دو را در خود یکی ساخت این یگانه خداست. و چنین کسی هم موحد نامیده می شود. پس از کاری بسی سترگ و مطلقاً محال سخن می گوئیم. این همان عظمت وجود انسان و رسالت او در جهان است که این رسالت همان رسالت دینی انسان است که انبیای الهی آنرا به بشر شناسانیده اند.

در ازل وجود محض بود و عدم محض. و خداوند وجود را بر عدم افکند و موجودات بی نهایت را آفرید. و در این واقعه وجود و عدم یکی شد لذا جهان هستی اینک نه وجود محض است ونه عدم محض بلکه برزخ است که اتحاد وجود و عدم است و یا چیزی بین وجود و عدم و یا اصلاً وضعی برتر و سوم است که جهان نامیده می شود که از بطن اتحاد وجود و عدم به برون جهیده است. در واقع جهان به مثابه سنتز است که تز وآنتی تز آن وجود و عدم هستند. از اتحاد اشد اضداد یعنی وجود و عدم، سنتزی بنام جهان رخ نموده که تماماً از آتش است و این همان دوزخ است. و لذا انسانی که اسیر تضاد بود و نبود است انسانی دوزخی است و در دوزخ است همانطور که در قرآن کریم کل بشریت وعده به دوزخ شده اند و در دوزخ وارد می شوند. انسانی که بود و نبود را یکی کرد از این آتش رهیده و رستگار است. در واقع کسی که توانست این دو را یکی نماید در نفس خویشتن، از میانه و تضاد این دو می رهد و بسوی خدایش فرا میرود که خالق و صاحب وجود و عدم است.و این انسان موحد است. این یگانه سازی واقعه ای معرفتی است که در ذهن و دل و جان رخ میدهد.

آدم از عدم بوده واینک بوی وجود یافته است. نه میخواهد به عدم بازگردد و نه توان قرار در وجود را دارد زیرا دارای ذاتی عدمی است.

آدم دارای دو گوهره وجود و عدم است و این همان سرّ دوگانگی ذاتی آدم است. و اما دارای گوهره سوم و برتری نیز هست و آن روح یا اراده الهی است که در او دمیده شده است و لذا می تواند بر وجود و عدم خود آگاهی و احساس داشته باشد. پس روحانیت و الوهیت و خدائیت انسان چیزی جز خودآگاهی و معرفت نفس نیست و یگانه سازی وجود و عدم نیز جز در قلمرو معرفت نفس ممکن نمی آید. یعنی عنصر رهائی انسان چیزی جز معرفت نفس نیست. به همین دلیل علی(ع) می فرماید که « آنکه خود را نشناخت نابود است.» زیرا ذات انسان از عدم است و وجود یک عارضه است و لذا انسان ذاتاً بدون معرفت نفس بسوی نابودی می گراید و ثقل عدم او را می بلعد. و برای همین است که معرفت نفس برای انسان تماماً نابودی شناسی خویشتن است که بصورت ارزشهای زشت و پلید خودنمائی می کند. و انسان بمیزانی که نابودن ذاتی خود را می شناسد می تواند عطش و نیاز به وجود یابد و از عدم برهد.

وجود و عدم نخستین مخلوق خدایند ولی دو مخلوق کاملاً معنوی و ابدی. و هر دو به یک آن و همزمان خلق شده اند. و لذا هر یک با دیگری تأویل یا تأخیر می شوند. اگر این دو را در قلمرو ذهن واحساس و نهایتاً حیات و اعمال خود یکی سازیم خداوند را در خود تأویل نموده ایم و یافته ایم. این تلاش تا یک لحظه مانده به تأویل واقعی، تماماً تظاهر و تزویر و ریاست تا به اشد دوگانگی تا سرحد نابودی متقابل میرسند و انسان را به دو شقه بود و نبود تبدیل می کنند و به ناگاه کل این تظاهر که به اشد نفاق ناخود آگاه میرسد منجر به ظهور می شود، ظهور خدا از انسان.

و این واضح است که یکی نمودن وجود و عدم در خویشتن مسئله ای بسیار عمیق تر از ادراک منطقی و ذهنی است زیرا اصولاً در قلمرو ذهنیت منطقی وجود و عدم هرگز یکی شدنی نیستند و حداکثر می توانند

برابر شوند کـه ایـن چیـزی جز غایـت ابطـال و جنـون نخواهـد شـد وچنـین تجربـه ای در نیهیلیـزم اروپـائی بوضوح حسابش را پس داده است که در قلمرو علما به نسیان و خودکشی رسیده (مثل نیچه و کـامو و....) و در قلمرو عوام محصولی جز هیپی گری و فساد نداشته است.

انسان بمیزانی که در حیات واقعی و مادی خویش بـا انتخـاب و آگـاهی سمت فقر و تنهـائی و فنـا را بر می گزیند بسوی یگانگی وجود و عدم میرود زیرا عدم را در حین وجود و مرگ را در حین زنـدگی و تنهـائی را در حین جمعیت تجربـه میکنـد. و ایـن همـان راه و روش دیـن انبیـای الهی و سلسلـه مراتـب تقوی و تزکیـه نفس و عرفان و حکمت عملی است.

فرق یگانگی و برابری

تا وجود و عدم در انسان یکی نگردد تسبیح و تقدیس و پرستش خدای یگانه ممکن نمی شود و هیچ نجاتی از شرک مقدور نمی آید.
تا وجود و عدم در انسـان یکی نشـود و یگـانگیش درک واحسـاس نـگردد الله اکبر برحق معنـایش ادا نمی شود زیرا در غیر اینصورت خداوند را در قلمرو وجود محصور و محدود کرده ایم همـانطور کـه اسپینوزا و هگل در غرب و ملاصدرا در جهان اسلام مرتکب چنین وصفی گشتند و خدا را بـا موجـودیتش بـه بـن بست رسانیده و مجبور به اراده و وجود خویش نمودنـد و لـذا او را در قـدرتش بـه غل و زنجیر کشیدند و او را بواسطه وجودش مقیّد نمودند.

تا خداوند را برتر از وجود ندانیم الله اکبر(برتری لامتناهی خدا) را معنا نکرده و تأویل ننموده ایم. تـا وجـود را مخلوق ندانیم خدائی که توصیف می کنیم مخلوق ماست و این خدای واقعی نیسـت و خـالق نیسـت بلکـه مخلوق توصیف ماست و لذا بازیچـه ماسـت و ایـن همـان خـدای شـرک و نفـاق اسـت یعنـی خـدای کـافران کـه مولد مذاهب شرک بوده است و خدای اکثریت قریب به اتفاق بشری می باشد.

علی(ع) می فرماید « خداوند در نزد ما پرستیده نمی شود.» یعنی خدای واقعی فقط در وجـود کسـانی درک و پرستش می شود که بـه فراسوی وجود و عدم رسیده باشند زیـرا در قلمـرو دوگانگیهـا کـه همـان شـرک است خدای واحد درک و تصدیق نمی شود و اساس ذاتی هر دوگـانگی همان دوگـانگی وجود – عدم است و تا این دو یکی نشوند انسان راهی به قلمرو توحید ندارد.

یگـانگی بود و نبود و نـه تساوی و همسان سازی بود ونبود : اینست سرّ واقعـه و مهمتـرین معضلـه جهـان معرفت و هسته مرکزی کل آنچه کـه فرهنـگ و تمـدن و مـذهب نـامیده مـی شـود کـه متأسـفانه تـاکنون بسیار بندرت مورد توجه بزرگان دین ومعرفت واقع شده و این غفلت کبیـر منشـأ همـه غفلتهـای بشـر اسـت و راز محوری همه خطاها و سوء تفاهمات درقلمرو اندیشه و فلسفه و دین و قضاوت و ارزیابیهای اخلاقی.

به نظر ما درک تفاوت یگانگی و برابری به مثابه درک ذاتی هر تفاوتی است. کسی که موفق به دریافت این تفاوت نشود از هر میزان و درجه ای از علم و دین هم که برخوردار باشد نهایتاً به شرک و نفاق می گراید و جز ابطال هیچ عاقبتی ندارد. این یک نکته و معمای باریکتر از مو و بغایت جادوئی و لطیف و حیرت آور است.

چگونه دو تا چیز می تواند یک چیز باشد؟ اینست مسئله !

« بودن یا نبودن » اینست مسئله! این سخن شکسپیر در فرهنگ عالمانه غرب نماد حکیمانه ترین سخن است بنظر من بیانگر هیچ حقی نیست در واقع این سخن باید اینگونه اصلاح شود: بودن و نبودن، اینست مسئله! یعنی بودن در حین نبودن و نبودن در حین بودن، که بیانگر یگانگی بود ونبود است و سرّ هستی و راز توحید.

هر چیزی در این جهان، هست و نیست و این حقیقت در حد کمالش بیانگر خود خداوند است که در اشد هستی، وجود ندارد. یعنی بود و نبودنش یکی است.

در واقع یگانگی بود و نبود واقعه ای نیست که باید انسان به آن برسد و یا آنرا پدید آورد بلکه عین واقعیت است که بایستی انسان به لحاظ معرفتی در جان و اندیشه و قلبش آنرا تبدیل به معرفت ویقین و مقام خود سازد و بر آن قرار گیرد زیرا انسان از آن مستمراً در حال فرار است و این همان کفر انسان است و دلیل بیقراری انسان. و اصلاً ایمان در معنای کاملش همین قرار بر یگانگی است. ایمان به معنای احساس امنیت چیزی جز احساس امنیت بر این یگانگی نیست. این همان مقامی است که یک مؤمن مخلص را در مقابل مرگ و نیستی مصون میدارد و بلکه مشتاق مرگ و فنا می سازد و این از ویژه گی اولیای خداست که در قرآن کریم ذکرش رفته است. همانطور که در عرفان اسلامی کمال یک سالک همانا رسیدن به مقام فنا می باشد.

آیا دو چیز می تواند در آن واحد چیز واحدی باشد؟ آری! در صورتیکه یکی از آن دو چیز وجود نداشته باشد.

ما از نظریه هگل سخن نمی گوئیم یعنی منظور ما از یگانگی دو چیز همان سنتز یا برآیند و یا مخلوط و توازن و تشابه این دو چیز نیست یعنی چیز سومی مدنظر ما نیست.

آنچه که کل تمدن بشر بر روی زمین و در طول تاریخ را به تباهی و ابطال و جنون و جنایت و نابودی می کشاند اینست که توحید یعنی یگانگی را برابری فرض کرده و در این سمت حرکت میکند. توحید به مثابه علت و محور هدف دین خدا و نیز به مثابه ذات عالم هستی و موجودیت مخلوقات، فهم نشده است و این سوء تفاهم شامل اکثریت علما و فلاسفه بزرگ نیز بوده و بلکه این سوء تفاهم عالمانه علت العلل کل

پیدایش علوم وفنون و فرهنگها گشته و تمدنی مالیخولیائی را پدید آورده که بسوی خود – براندازی ذاتی میرود. این خود – براندازی معلول طبیعی برابری بجای یگانگی است.

سرّ تشابه و تفاوت

مثلاً یک قطعه سنگ و یک پرنده هیچ تفاوتی را برای انسان تداعی نمی کنند زیرا هیچ شباهتی را بنظر نمی آورند. دو چیز بمیزانی که شبیه هستند متفاوت می شوند و بالعکس.
آیا چیزی که هست و چیزی که نیست هیچ شباهتی و تفاوتی دارند؟ این سئوال بکلی مهمل است الا درباره یک موضوع و آن موضوع همان خداست.
زیرا خدا دوتاست، خدائی که وجود دارد و خدائی که وجود ندارد این همان تفاوت یا تشابه خدای خیر و خدای شر است، خدای مهربان و خدای قهار.

هر بشری دو تا خدا دارد: خدائی که هست و جان دارد و بر روی زمین راه میرود و عین خود اوست. و این خدا همان خود هر کسی است. و اما خدای دیگر در آسمان است و آنقدر دور است که اصلاً وجود ندارد. این دومی همان خدای شر است و نابودی. اولی وجود است و دومی عدم. و به همین دلیل هر کسی بمیزانی که دچار شرّ و مرگ و نابودی می شود این خدای دوم را به یاد می آورد ولی در وضع خیر، خدائی جز خودش وجود ندارد. تفاوت این دو خدا بعنوان دو چیز،همان تفاوت بین بود و نبود است. ولی بود و نبود هیچ تفاوتی ندارد زیرا هیچ تشابهی ندارد یعنی یکی است. حال اگر این معنا و وضعیت را در درجات گوناگون شامل هر چیز دیگری کنیم همین یگانگی عاید می گردد و درک میشود بمیزانی که تشابهات را بزدائیم تفاوتها هم از بین میروند و لذا یگانگی عین واقعیت جاودانه همه چیز می گردد و آنگاه با جهانی یگانه و یگانگی جهان روبرو هستیم یعنی فقط با یک چیز روبرو هستیم که آن یک چیز برتر از بود و نبود است و آن خدای یگانه می باشد که خدای موحدان است.

موضوع مورد بحث بی نهایت سهل و ممتنع می نماید و درکش بغایت ساده و ثقیل است. بطرز بسیار حیرت آوری ساده و روشن است. آنقدر ساده است که اصلاً هر بحثی در این باره حتی حماقت می نماید و مهمل.

روزی کودکی می پرسید که : چرا آب با اینکه جاندار نیست حرکت می کند ولی خاک حرکت نمی کند. همه مسائل حقیقی و حکمتهای ذاتی اینگونه اند.

دو تا سیب از شاخه واحدی از یک درخت نیز تفاوتهائی دارند. واقعیت اینست که برابری در جهان موجودات مطلقاً واقعیت ندارد. فقط بشر است که در قلمرو علوم و فنون توانسته است پدیده هائی برابر

تولید کند مثل تولیدات یک کارخانه. این واقعه بطور ذاتی به مثابه جنگ تن به تن با توحید و خداست و واضح ترین بیان عیان جهل و کفر انسان است. به همین دلیل خاصه در عصر تکنولوژی شاهد اشد ابطال فزاینده هستیم در همه فرآورده های مدنی. اراده به برابر سازی سرّ الاسرار کل تباهیهای بشر است. اراده به توحید روی به فقر و فنا دارد درحالیکه اراده به برابر سازی روی به جهانخواری دارد و چاره ای جز تباه کردن و انهدام موجودات ندارد. تکنولوژی ذاتی جز برابری ندارد همانطور که مادر علوم یعنی ریاضیات خدائی جز تساوی(=) ندارد.

برابر سازی معانی و ارزش ها

هر چیزی در جهان قبل از اینکه چیز خاصی با نام و صفات مخصوصی باشد دارای یک معنا می باشد و آن « هستی» است. هر چیزی اول هست و سپس چیزی خاص و منحصر بفرد است. پس نخستین معنا و صفت در هر چیزی همان وجود است. همانطور که یک کودک در نگاهش به جهان بیرون فقط همین یک معنا را در می یابد. در نظر او همه چیزها فقط وجود دارند نه بیشتر و نه کمتر. و کل جهان هستی یک چیز واحد است و آن واحد همانا« وجود» است. این معنای ذاتی بتدریج در انسان به نسیان میرود و این منشأ همه نسیانها و غفلتهای بشر است. در نزد یک کودک چیزها برابر نیستند بلکه یکی هستند.

آنچه که انسان را بسوی شباهت ها می برد و اراده به تصرف و مالکیت چیزهاست. و این اراده همان کارخانه «خود» و منیت بشر است یعنی کارگاه فردیت و منحصر بفرد شدن، یعنی موجود شدن. و این خودها و من ها و ویژه گیهای فردی نیز مستمراً محکوم ابطال و نابودی هستند تا آنجا که نهایتاً مرگ می آید و تن را که حصار این خودیت می باشد نابود می کند. این همان روند کفر و جهالت و ضلالت بشر است یعنی قلمرو جنون و فریب.

انسان در مقابل جهان است که دست به خلق «من» میزند که بگوید: من هم هستم! و این همان کارگاه برابر سازی است یعنی برابر شدن با جهان . و این به قصد وجود یافتن است ، برابری در وجود. اراده به وجود آمدن همان اراده به برابر سازی می باشد. ولی این وجودی توهمی است زیرا گام به گام از بطن این وجود است که نابودی رخ می نماید و با مرگ کاملاً محقق می گردد. و این اراده ای ذاتی است که خودبخود در انسان به فعل در می آید. این اراده برای انسان جز درک و تجربه نابودی هیچ معنای دیگری به ارمغان نمی آورد.

نابودی محصول اراده به وجود آمدن و خلق شدن به دست خویشتن است. یعنی نابودی محصول اراده است و نه محصول وجود. ولی این اراده ذاتی است و نه آموزشی و عمدی. همانطور که «اراده» به لحاظ لغت هم از مصدر « ردّ» است یعنی رد کردن وجود. و لذا اراده بشری قلمرو ردکردنها و انکار و کفر اوست و

قلمرو ابطال و تباهیها و نابودیها. ولی بشر تا نابودی را درک و تجربه نکند نمی تواند وجود را دریافت نماید و در آن قرار گیرد.

وجود و عدم، ذات خیر و شرند. این دو علت و معلولند. در قلمرو ادراک منطقی یگانگی همان علیت است. پس در واقع اشد ضدیت که همان ضدیت بین وجود و عدم است و منشأ هر ضدیتی دگر می باشد بیانگر یگانگی است. ضدیت دو چیز همان یگانگی آن دو چیز است. آنچه که انسان را بخود می آورد ضدیت است و ضدیتی شدیدتر از عدم برای آدم نیست و لذا در درک عدم است که انسان به وجود خود می آید و خود وجود می شود.

آنچه را که انسان بد می یابد خوب است و او را به خوبی میرساند بشرط اینکه این حقیقت توحیدی را درک و تصدیق نماید.

در مقدمه کتاب نشان دادیم که هر معنائی حاصل تأویل یک موجود مادی است که همانا غایت جریان رجعت جاودانه به ازلیت است. و نیز نشان دادیم که فقط یک ازلیت و یک اولیّت و مبدأ ممکن است و نه ازلیت ها و ابتداها. پس همه معانی نهایتاً دارای ذات و تأویل واحدی می باشند پس همه معانی در واقع یک معنا هستند که در بی نهایت ماده متجلی و متبلور گشته و در جهان مقابل روی ما قرار گرفته اند. بنابراین رسیدن به توحید معانی فقط از راه تأویل ممکن می شود و نه برابر سازی صور مادی موجودات و معانی موقتی و نیمه راه. پس برابر سازی به لحاظی حاصل تلاش مذبوحانه و عجولانه به قصد تصرف است و نه حق جوئی. پس وقتی می گوئیم که همه چیز یکی است مطلقاً بدین معنا نیست که همه چیزها برابرند. همه چیز دارای معنای واحدی و حق واحد و خدای واحدی هستند پس فقط آنکه خدا را در چیزها درک می کند اهل توحید است و در غیر اینصورت مبتلا به جنون برابر سازی می شود که جز ابطال حاصلی ندارد. یک درخت و یک پرنده و یک قطعه سنگ و یک آدم با هم برابر نیستند و این بدیهی است ولی در قلمرو فلسفه برابری یعنی عرصه علوم و فنون همه اینها برابر سازی می شوند و به معنا و ارزش واحدی منتهی می گردند که مثلاً انرژی است و یا پوزیترون و نهایتاً ضد ماده. ولی این معانی در نزد انسان و حیات عملی او جملگی به پدیده ای بنام پول میرسند که آخرت و غایت و ابدیت ارزش هاست همانطور که مثلاً تأویل همه این موجودات پدیده ای فرضی بنام ضد ماده تلقی می شود. در اینجا ضد ماده بعنوان منشأ ازلی عالم هستی در یک غایت ابدی قابل ارزیابی می شود که پول است. و این فلسفه امپریالیزم و جهانخواری و قحطی زده گی مطلق معناست. در این فلسفه ای که در واقع فلسفه ضد فلسفه است هر ماده ای صورت ضد ماده تلقی می گردد یعنی که هستی از نیستی است. این اعتراف پیشرفته ترین حد علم فیزیک ذره ای هر چند که ابطال کل فلسفه ای است که اصلاً عدم را منکر بود (یعنی خلقت را) ولی این اعتراف نه تنها کمترین کمکی به معنویت انسان نکرد بلکه خود انسان را بعنوان کارگاه معنای جهان مبدل و حقیرترین ماده یعنی پول ساخت که روح بشر را مستمراً تبدیل به زباله و سقر و ثقل می کند و ماده وجود انسان را ارزانترین ماده در جهان می سازد تا آنجا که یک روبات الکترونکی از ده تن انسان، ارزنده تر می آید زیرا تولید بیشتری دارد یعنی ماده بیشتری تولید می کند بی آنکه کمترین معنائی را دارا باشد و این بدان معناست که بی

ارزش ترین و بلکه ضد ارزش ترین انسان در چنین نگرشی همان انسان معنوی است که باید نابود شود زیرا برای پول ارزشی قائل نیست و حق برابری را باطل کرده و توحید را آشکار میکند.

برابرسازی همانا حق ابطال است که پدرش فلسفه انکار خداست و مادرش علم ریاضیات. انکار خدا ، فلسفه ضد حقیقت است و ریاضیات هم علم ضد معناست زیرا هیچ معنای واحدی رهنمون نمی شود.

انکار خدا ،فلسفه ضد حقیقت است زیرا فلسفه به معنای « عشق به حقیقت» می باشد ولی در انکار خدا هیچ عشقی نیست زیرا خدا همان عشق است که انسان را جانشین خود نموده است. در انکار خدا هیچ حقیقتی هم نیست زیرا حقیقت ذاتاً دارای احساس و معنائی توحیدی می باشد و یگانگی مطلق، نور حقیقت است زیرا هرگز حقیقت ها مدنظر نمی توانند بود بلکه حقیقت مدنظر است. پس انکار خدا ، فلسفه ضد فلسفه است.

هر چیزی چیز واحدی است و واحد همه چیز ها نیز احدیت (یگانگی) است و کل جهان هستی نیز چیز واحدی است. و این واحد همان واحد است. کل جهان هستی در دل کوچکترین ذره ها حاضر و کامل است. کوچک و بزرگ نداریم. دور و نزدیک نداریم ، بد و خوب نداریم، حق و باطل نیز نداریم.او همه چیز است و هیچ چیز هم هست. وجود است و عدم است و برتر از هر چه که می بینیم و می فهمیم. و اینگونه می توانیم براستی منادی معنای الله اکبر باشیم در غیر اینصورت یا جاهلیم یا حقه باز.

برابرسازی نیز در ابطال خویش یگانگی را آشکار می سازد علیرغم اراده خویش.

توحید اخلاقی

دیدن یگانگی و ذات یگانه همه ارزشهای اخلاقی : اینست توحید اخلاقی!
دیدن وجود در عدم و بالعکس منشأ عرفانی توحید اخلاقی است ، یعنی دیدن کفر در ایمان و خیر در شر و راستی در ناراستی و ...... ولی نه برابر دیدن و همسان انگاشتن خوبی و بدی . ممکن است پنداشته شود که دیدن ذات یگانه ارزش های اخلاقی خوبخود به همسان سازی و برابری ارزشی منجر می شود. ولی مطلقاً چنین نیست. چنین استنباطی فقط یک بازی منطقی و ریاضیاتی با نفس انسان است . مسئله اینست که اگر هر کسی هر آنچه را که خیر و درست و به صلاح خود می داند بهمان میزان شر و نادرست و خطرناک ببیند واضح است که مثلاً بجای راستگوئی به دروغگوئی نمی گراید بلکه از راستی و دروغ فرا میرود و به جستجوی حق برتری بر می آید و از دوگانگی و دغدغه و هلاکت بین این اضداد میرهد که نخستین حاصل چنین جستجو و مکاشفه ای همانا یافتن قراری عمیق و ذاتی در خویشتن است و از همه مهمتر به لحاظ ذهنی از قلمرو خود – فریبی نجات می یابد زیرا انسان بلاوقفه در حال تبدیل و توجیه و

تطهیر بدیها به خوبیهاست تا بتواند نیازهای مقطعی خود را به آسانی برآورده سازد همانطور که درباره دیگران و خاصه رقیبان خود به تلاشی معکوس مبتلاست یعنی مستمراً سعی می کند تا اعمال درست دیگران را نادرست توجیه نماید. آنچه که مکر و ریا نامیده می شود و اساس فساد اخلاقی است حاصل اسارت انسان بین این دوگانگیهاست. یعنی در دیدن این توحید ارزشی است که ام الفساد یعنی دروغ و ریا و مکر از بین میرود و این یک اصلاح و تزکیه نفس بواسطه معرفت می باشد.

دروغ بعنوان منشأ همه مفاسد اخلاقی و امراض عاطفی و روانی و تباهی فکری چیزی جز واقعه تبدیل خوبی وبدی به یکدیگر نیست. دروغ دارای منطقی ویژه است که غرور یا خود – فریبی هم نامیده می شود و این منطق تبدیل و توجیه ارزشهای متضاد به یکدیگر است. پس یکی دیدن ارزشهای متضاد نه تنها منجر به تساویگری و ابطال نمی شود بلکه بنیاد ابطال و فساد را بر می کند.

ولی بعنوان یک تجربه تاریخی و همه جائی در قلمرو مذهب و اخلاق شاهدیم که بشریت بطور عامه مجبور به تجربه تساویگری در قلمرو دین و دانش بوده است و درک توحید بعد از این تجربه بسیار تلخ و مهلک رخ می نماید که مربوط به عصر آخرالزمان است که زمان را بعنوان جهانی ترین پدیده خلقت تأویل می کند.

راز تفاوت و انتخاب

آیا انسان هرگز بین دو چیزی که واقعاً همسان باشند انتخابی دارد؟ مسلماً هرگز! آیا اگر چیزها واقعاً برابر باشند انتخابی ممکن خواهد بود؟ مسلماً هرگز!

پس راز تفاوت ها برای انسان همان راز انتخاب است که موجب شناخت می شود . شناخت بر راز یگانگی ذاتی پدیده ها! و این همان راز تأویل و معنویت بشر است.

انسان بمیزانی که تفاوتی را درک میکند مجبور به انتخاب می شود و به شدت انتخابی که میکند به شناخت درباره چیزی که انتخاب کرده نائل می آید . انتخاب و معرفت علت و معلول یکدیگرند. انسان بمیزان و شدت انتخابش در هر امری جدی می شود و در کنه جهان وارد شده و موفق به درک ازلیت و معنا می گردد. اینست راز تفاوت پدیده ها که برخاسته از شباهتهاست. و درست به همین دلیل قلمرو تساویگری که همان قلمرو شرک است برای بشر تماماً سهویت و غفلت و سطحی نگری و جهل به ارمغان می آورد.

درست به همین دلیل در عصر غایت تساویگری یعنی عصر شکوفائی ریاضیات و تکنولوژی انسان به غایت غفلت و جهل تا سرحد جنون میرسد و قوه تفکر و تعمق را از دست میدهد و مبدل به روبات می گردد.

اگر جمال ذات واحده موجودات از چشم محسوسات بشری آشکار می بود برای بشر مسئله ای بنام انتخاب و اختیار وجود نمی داشت. ولی انسانی که اهل تعمق و معرفت نیست تلاش میکند که موجودات متفاوت را همسان سازد واز این طریق به ذات توحیدجوی خود پاسخگو باشد هر چند که در این تلاش به ابطال میرسد ولی در اوج این ابطال است که توحید ذات جهان در مقابل چشمان انسان سطحی نگر نیز آشکار می شود که این واقعه را قیامت کبری می نامند که در فرهنگ قرآنی این قیامت و رویداد توحیدی نام دیگری هم دارد و آن «واقعه» است که به معنای رویداد صورت واقعی جهان می باشد که واقعیت را محقق می سازد و این بدان معناست که صورتهائی که انسان در جهان کثرت می بیند جملگی توهمی و خلاف واقعیت می باشند و چیزی جز عوالم برزخ و هبروت و هیولا نیستند و ادراک انسان در قلمرو ظلمت تلقی می شوند.

برای رسیدن به معنای توحیدی پدیده ها بایستی در پدیده ها رسوخ و نفوذ نمود و به ذاتشان راه یافت و این همان تأویل است که فقط برای اهالی معرفت نفس ممکن می شود. یعنی کسانی که قدرت رسوخ در خویشتن را دارا هستند. و از آنجا که کل جهان هستی دارای نفس و ذات واحده است رسوخ در هر چیزی به مثابه رسوخ در همه چیزهاست و نزدیکترین چیز به انسان خود انسان است و لذا خودشناسی سریعترین راه رسوخ در جهان و صراط المستقیم توحید و تأویل است. و کسی که قدرت راه یابی به خویشتن را نداشته باشد درجهان بیرون و آنهم فقط در سطح بیرونی پدیده ها سرگردان است و اسیر قیاس می شود که کمالش تساویگری می باشد.

در میان علوم ظاهری ، فیزیک ذره ای عمیق ترین علوم محسوب می شود که نهایتاً به ذرات بنیادی میرسد و این ذرات را ذات واحده عالم وجود می پندارد درحالیکه این ذرات بنیادین حداکثر غایت نخستین پوسته موجودات را آشکار می کنند که هنوز شش جهان متفاوت دیگر در پشت آن پنهان است که علوم فنی را به آن راه نیست.فیزیک مدرن تنها نام خیالی که بر این شش جهان دست نیافتنی می نهد جهان (ضد ماده) است. در حالی که بسیاری از انبیاء و اولیاء و عارفان بزرگ جهان قرنها قبل از این به این عوالم پنهان راه یافته اند و معانی آنرا در حکمت آشکار ساخته اند. مثلاً مولای رومی حدود هفت قرن پیش در دل هر ذره ای یک آفتاب می دیده است.

و اما در قلمرو ارزش های اخلاقی مسئله انتخاب و حتی قیاس دارای کیفیت کاملاً متفاوت و بسیار شدیدی است زیرا خواه ناخواه خود فرد را مخاطب قرار میدهد و این انتخاب شامل حال کلیه روابط او با جهان و جهانیان میشود و لذا این یک انتخاب جهانی و توحیدی است و کل وجود فرد را درگیر می سازد و به تنش می کشاند. و در چنین انتخابی است که فرد بسرعت مبتلا به اشد اضداد می شود وهر تفاوتی یک تضاد غیر قابل حل جلوه میکند و نهایتاً بود فرد را مواجه با نابودی می کند و بر آستانه توحید ذات قرار میدهد.

یک انسان اخلاقی حتی در قلمرو دنیا و دنیاپرستی و سطحی نگری و قیاس و تساویگری امور هم بسرعت و شدت خاصی به تضادها میرسد و مجبور است که خود را از این تضادها که جانکاه و مهلک هستند برهاند و بجهاند و یا بکلی خود را از قلمرو اخلاق بیرون بکشد و کفر و لاابالیگری آشکار پیشه نماید

همانطور که انسان مدرن کرده است ولی در این گریز راهی جز تحمیق و دیوانه سازی خویشتن ندارد بواسطه داروها و مخدرات قدرتمندی که روز به روز بر قدرت جنونی آنها افزوده می شود. انسان گریزان از اخلاق مجبور به خود – براندازی می شود.

«اخلاق» همانطور که از معنای لغتش آشکار است قلمرو خلق شدن انسان بدست خویشتن است. و به بیان دگر انسان اخلاقی شاهد بر خلقت خویشتن قرار می گیرد و می بیند که چگونه از عدم به وجود می آید . انسانی که یک ارزش اخلاقی را انتخاب می کند در واقع از دیدگاه خودش اراده می کند تا بوجود آید ولی در تلاش بر مدار این ارزش است که به ناگاه ضد این معنا را می یابد. مثلاً کسی که اراده کرده که انسان ایثارگری باشد بتدریج خود را در اشد خودپرستی می یابد و نیز بالعکس.

کسی که می خواهد خوب و پاک و عالم و زیبا باشد در واقع منظور اینست که باشد و وجود داشته باشد و دارای وجودی ابدی گردد. کسی هم که اراده می کند که مثلاً آدم پولدار و قدرتمند باشد او نیز همان هدف را جستجو میکند و هر دو به آستانه نابودی خود میرسند. آنچه که مهم است انتخاب می باشد. موضوعی و یا ارزشی که انتخاب می شود در مرحله اول امری موروثی و مجبور به شرایط زیستی است به همین دلیل چه بسا یک کفر انتخاب شده عاقبت دینی پیدا کند و یک دین موروثی و انتخاب نشده به عاقبتی کافرانه برسد.

اراده به انتخاب همان اراده ذاتی انسان به بوجود آمدن است و همان اراده به تأویل ازلی است تا در ابدیت آخرین خود صاحب قرار شود. پس آنکه هنوز صاحب چنین اراده ای نشده است دارای قدر وجود نیست وغرق در حیات جانوری و نباتی و جمادی است یعنی بود و نبودش برابر است و این همان کفر و ظلمت است.

کافر همواره « دیگری» است و لذا قاعده وجودش دربرابری عمل میکند: برابری با دیگری! ولی یک مؤمن عارف «خود» است و لذا معنای توحید وجودی فقط در چنین انسانی حضور دارد. این همان تفاوت بین همتائی و بی همتائی است. یعنی فقط یک مؤمن خالص است که وجود دارد و موجود است و مابقی انسانها معدومند و مشروط و مربوط به وجود: وجود خودکفا(احد وصمد) و وجودِ مشروط!

مؤمن کسی است که خود را به خود قیاس میکند ولی کافر خود را به دیگران قیاس میکند . این نیز بیان دیگری از معنای توحید و شرک است : کسی که برای وجود خود شریک نمی گیرد و کسی که غیر را شریک وجود خود می سازد و خود را شریک غیر میکند: کسی که وجود را یعنی خدا را و جاودانگی را در خود واز خود جستجو میکند و کسی که خود را در غیر می جوید و لذا خدای او نیز بقول قرآن کریم در بیرون از او و بلکه در دورترین جای ممکن و پشت بام آسمان است. در بیان منطقی مؤمن را می توان خود خواه و خودپرست نامید و کافر را هم غیرپرست خواند که این از خودبیگانگی را عشق هم می نامند ولذا « عشق» آخرین توجیه منطقی کفر در مذهب کافران است. ولی در قلمرو عملی، مؤمنان همواره از

خود می گذرند و کافران جهانخوارند. واقعیت امر اینست که انسانی که در خویش وجود یافت و جاودانه گردید از غیر خود و هر آنچه که دنیاست بی نیاز است و لذا ایثارگر واقعی هموست ولی کافران در غیر پرستی خود غیر خوار هستند و خودپرست . خودپرستی کفر عملاً همان عدم پرستی او در خویشتن است و او از طریق بلعیدن کل جهان می خواهد عدم خویش را وجود بخشد ولی هر چه که در این عدم خویش می افکند قحطی زده تر می شود و ذره ای هم بر احساس وجودش افزوده نمی گردد. به همین دلیل تمرین فقر وتنهائی به اختیار ، تنها راه وجود یافتن در خویشتن است زیرا فرد فقط در چنین تمرین هائی است که به ناگاه عدم خویش را عین وجود می یابد و یگانگی وجود و عدم را احساس می نماید و به قلمرو توحید وارد می شود. ولی این هدف نیست و بلکه اساس واقعه است، اساس و عرش رویاروئی با خدا که برتر از وجود و عدم است.

با شرحی که گذشت بهتر درک میکنیم که چرا علی(ع) توصیف و پرستش خدا را بوسطه صفات، شرک نامیده است و آنرا طرد نموده است. طرد ولعن شرک بخاطر آن است که انسان را به مهلکه ابدی ابطال وهلاکت بی پایان می اندازد. همه صفات برخاسته از وجودند و تجلیات وجود. پس اگر صفات پرستی ، شرک و ابطال است و خدای واقعی را از انسان بیگانه می کند وجود پرستی خدا هم بمراتب به شرک و ابطال شدیدتر می انجامد زیرا وجود در ذاتش حامل عدم است و تضاد وجود و عدم بسیار عمیق تر از هر تضاد دیگری است. پس اگر خدا را وجود مطلق هم بدانیم تازه او را عین عدم ساخته ایم و بود ونبودش را یکسان نموده ایم همانطور که خدای کفر اینگونه است. اگر قرار است خدای واقعی در همه حال برتر از ادراک و توصیف و تصورات ما باشد پس بایستی نهایتاً برتر از وجود باشد تا دارای حق توجیه باشد و با هیچ معنای دیگری در تناقض قرار نگیرد و برای حقش محتاج معنائی دگر نباشد.
و این تنها راه تحقق الله اکبر است . ولی میدانیم که در قلمرو تفکرات فلسفی، توصیف خدا از وجود مطلق فراتر نمی رود و غایت این توحید همانست که در فلسفه هگل و سپس اگزیستانسیالیزم رخ نمود وخدا و دین و اخلاقیات را مبدل به امری السویه نمود و بود و نبود را برابر ساخت و اشد نیهیلیزم پیدا شد.

اگر قرار باشد که توحید در قلمرو بیان مترادفی داشته باشد ما واژه و معنای « عشق» را قرار می دهیم. همانطور که « یگانگی» بیانگر خدا در قلمرو ذهنیت منطقی است « عشق» هم بیانگر قلبی و احساسی خداوند در انسان است. به همین دلیل فقط عارفان عاشق در طول تاریخ بانی و بیانگر و معرف پروردگار بوده اند واین مقام و ظهور مورد قبول همه افراد و طبقات بشری بوده است که عالیترین و ماندگارترین هویت از توحید و مذهب و حقانیت را به عرصه ظهور رسانیده است.

فراسوی بود و نبود

می دانیم که صفات قلمرو تغییر و ابطال و نهایتاً تباهی و نـابودی انـد و اگر صفات را از موجودات بزدائیم به وجود محض و یکدانه و ابدی و به قرار و ثبات جاوید آنـان میرسیم کـه در قلمرو ادراک و محسوسـات بشری چنـین وجـودی محض متـرادف بـا عدم مـی آیـد. ولـی در عین حـال مـی دانـیم کـه صـفات زدائـی از موجودات واقعه ای در حیطه ذهنیت و تصورات عرفانی می باشد و نـه در قلمـرو محسوسـات بیرونـی. پـس معضله وجود محض و یکدانـه و ابدی و لاتغییر یـک پدیده صرفاً ذهنی و باطنی در انسـان اهل معرفت است کـه در قلمرو بـاور مذهبی چنین واقعه ای در بیرون فقط در قیامت کبری رخ میدهد کـه واقعـه لقـاالله مـی باشد. و نیز کسـانی چون علی(ع) در تـاریخ بـوده انـد کـه ادعـا داشته انـد کـه قبل از قیامت کبـری هم مـی توانسته درجهان بیرون با خداوند دیدار کنند یعنی جمال وجود مطلق را درک نمایند.

بنابراین واضح است که وجود خدا که در قلمرو ذهنیت بشری همان عدم است یـک وجود صرفاً ذهنـی است همانطور که عدم هم فی الواقع وجود ندارد و فقط یـک توصیف و تعریـف عرفـانی وعملـی مـی توانـد باشد. بدین لحاظ می توان گفت که انسان حیوانی است که می تواند عدم را درک کند وبـه همـین دلیل خدا را درک کند ولی این درک مفروض است و نـه واقعی که درکی کافرانـه تلقی می شود بـه زعـم قرآن.آیـا فراسـوی بـود ونبود وضعیت و مقام و موجودیتی قابل ادراک و احساس بشر است ؟ آیا موجودی کـه در تقابل بـا عدم نباشد و برای معنایش محتاج به معنای عدم نگردد، ممکن است؟ اینست مسئله !

اگر بگوئیم که عدم، عنصر و یا وجهی از وجود است آنگـاه چنـین وجـودی ، مطلـق و واحد نخواهد بـود و لایق پروردگـار یکتـا و صمد نیست و صمدیت ذات خدشـه دار است. مگر اینکـه بگـوئیم کـه عدم، نـه تنهـا مطلقاً وجود ندارد بلکه بعنوان یـک معنا هم معنائی مطلقاً محال است و لذا همان کفر است و باید لعن گـردد که در اینصورت می توان خداوند را همان وجود محض و عموماً همان وجود دانست همانطور که اسپینوزا و ملاصدرا چنین دانسته اند بدون آنـکه تکلیف عدم را روشن کرده باشند.

اگر بگوئیم که عدم به لحاظ معنا همان گوهره کفر است پس خداوند هم طبق نـص صـریح قرآن انسـان را و جهانیان را از عدم آفریده است یعنی ذات موجودات تماماً از کفر است و ما در جهـانی تمامـاً کافرانـه زیست می کنیم و اصلاً جهان یعنی قلمرو کفر و بس. و اگر چنین باشد تعریفی کاملاً جدید از کفر شدیداً مـورد نیـاز است که تعریفی کاملاً جهانی است وکل کائنات را شامل می شود و بلـکه کل ذات خلقت و خلاقیت خداوند را. و آن بدین معناست که خداوند در قلمرو خلقت اشد کفر را مرتکب شده است ، کفر نسبت بخودش . این کفـر خدا که موجب عیان شدن جهان و انسان و نـهان شدن خود گشته است بیانی واضـح از عشـق پروردگـار هـم می تواند باشد کـه همـان بیـان مقام جانشینی خدا وانسـان است کـه گـوئی خداونـد وجودش را بـه عدم داده وآدم نموده است و خودش در فنا غرق گشته است و انسان خداپرست بایستی فنـای خـود را بپـذیرد تـا بقـای خدا را درک نماید.

تعریف مذکور در آثار قبلی ام به تفصیل بیان گردیده و اساس جهان شناسی و خداشناسی و انسان شناسی دینی گشته است. ولی در این اثر سعی داریم گامی فراتر گذاریم و تلاشی برتر در قلمرو توحید را ممکن سازیم زیرا گفتیم که توحید نه به معنای یگانگی بلکه به معنای تلاش برای یگانه سازی و یگانه بینی است . و لذا دین ذاتی جهادی دارد وامر به فرا رفتن از خویشتن و فائق آمدن بر جهان است که همان فائق آمدن بر کفر ذاتی آدم است و پاسخی در خور دادن به عشق خداوند در خلقت انسان.

« آنچه که هست، هست. و آنچه که نیست، نیست.». این سخن معروف پارمنیدز حکیم گمنام الئات که بنظر میرسد سهل و ممتنع ترین و به لحاظی احمقانه ترین سخن باشد بنظر ما توحیدی ترین و نابترین سخنی است که در کل تاریخ حکمت بر زبان آمده است. فلسفه اروپایی این حکیم را بانی نیهیلیزم مطلق خوانده است یعنی ملحد مطلق. ولی این حکیم جهان هستی مادی وکائنات را جلوه عدم می دانست و بدین طریق آنچه که هست را نیست می دانست و آنچه که نیست را هستی می خواند ولذا جز خدا هیچ وجودی قائل نبود. ولی در فلسفه ارسطوئی چنین فهمی محلی از اعراب نداشت و لذا حکمت این صوفی واقعی فهم نشد ومتهم به الحاد گشت. چنین فهمی در تاریخ اندیشه فقط از آن عارفان اسلامی بوده است که عاشفان وادی فنا بودند و بقا را در حین فنا درک می کردند.

اگر بگوئیم که صورت مادی جهان هستی و کائنات کبیر همان جمال واحده پروردگار است که در مقابل انسان نشسته است آنگاه تناقض وتضاد بین هستی و نیستی بکلی از میان رفته است و واقعیت فراسوی بود و نبود همان واقعیت یگانه بودِ نبود است.

توحید همانا واقعیت بودِ نبود می باشد. و توحید به معنای یگانه سازی و یگانه بینی بود و نبود بوضوح درک می شود، بودِ نبود به معنای ظهور خداوند در مقابل انسان که نبودِ بود است: وجودِ عدم در قبال عدمِ وجود! که در عین حال این دو مستمراً جایگزین همدیگر می شوند که این جانشینی جز در جادوی عشق قابل درک نخواهد بود یعنی همان جادوئی که هرگز این امکان را نمیدهد تا نهایتاً معلوم شود که کدام عاشق است و کدام معشوق. این واقعه در بیانی دگر رویاروئی ذات و صفات است.

فراسوی بود ونبود همان واقعه عشق است که بود و نبود در نزد او همچون دو بال پرواز است که اگر هر دو بال این پرنده هم بریده شود باز هم پرواز از بین نرفته است.

بود ونبود دو مخلوق خداوند برای عشق ورزی با انسان است فقط دو وسیله برای ابراز محبت خدا به انسان و امتحان انسان در این عشق. وجود قلمرو رحمت خدا به انسان است و عدم هم قلمرو نعمت او . و لذا مومنان خالص طالب عدمند بدون آنکه به رحمتش پشت کنند. رحمتش را شکر می کنند و نعمتش را سجده. مهرش را دوست میدارند و قهرش را می پرستند.

فقط در مقام عشق است که می توان بودِ نبود را همچون واقعیتی یگانه درک نمود زیرا کل واقعیت جهان و موجودیت هر چیزی همانا واقعه بود نبود است. پس مقام عشق، مقام درک و رویاروئی با واقعیت است. رئالیزم جز از منظر عشق ممکن نمی شود زیرا کل رئالیته جهان واقعه عشق است و جز عشق هیچ نیست حتی هیچی که وضعی بین وجود و عدم است.

و اما کل این راه بواسطه نور معرفت نفس و در بستر تقوائی فزاینده و جهنده ممکن می شود. و عشق حاصل این راه پیمائی است. و بود و نبود همچون دو کالای ذاتی در قلمرو معرفت کشف می شوند و در قلمرو تقوا و عشق مبادله و معامله می شوند.

توحید عملی

توحید عملی وعمل توحیدی نیز طبعاً نتیجه توحید نظری و نگاه توحیدی است یعنی عملی که معلول نگاه فراسوی بود و نبود باشد، فراسوی خیر و شر و فراسوی نفع وضرر یعنی فراسوی هر حسابی. به همین دلیل در همه جای تاریخ، موحدان را مجنون می خواندند زیرا اعمالشان در حساب اهل شرک نمی گنجید.

کسی که فقر و تنهائی را بعنوان قلمرو مرگ و نیستی، بد می داند هنوز بوئی از توحید نبرده است حتی اگر همه احکام شرع را از واجبات و مستحبات به تمام و کمال ادا کند. یعنی کسی که هنوز مرگ و نیستی و خوشی نمی دارد موحد نیست و عملی توحیدی ندارد. عداوت با فقر وتنهائی و نهایتاً مرگ و نیستی همان عداوت با خداست زیرا خداوند از منظر محسوسات بشر مقیم وادی عدم است. دشمنی با عدم همان دشمنی با خدا و لذا جنگ با دین اوست و همه احکام شرعی چنین انسانی سهوی و یا منافقانه است.
کسی که هستی و حیات جاوید را در نیستی نمی داند هم احمق است و هم مشرک. این دانائی اگر در قلمرو واقعیت زندگی روزمره به فعل نیاید هنوز باور و ایمان نیست یعنی علمی حاصل از معرفت نفس نیست و یک خبر عاریه ای و بی ریشه است.

و کسی هم که نگرش و تعریف مذکور از توحید را نوعی اغراق و افراط می خواند بدون شک مشرک است. زیرا توحید حاصل اشد مطلق نگری و مطلق پرستی می باشد و امر مطلق تر از بود ونبود هم ممکن نیست. و نیز کسی که احکام الهی را مطلق نمیداند مشرک است و همواره دچار ابطال می باشد و یک زندگی نسبی و معتدل را هم نمی تواند داشت. یک انسان موحد و مطلق پرست می تواند دارای حیاتی نسبی واعمالی عادلانه باشد. زیراعدل و تعادل در قلمرو معرفت همانا تعدیل بود و نبود در روان انسان است که کمالش تعویض بود خود به نبود پروردگار می باشد همانطور که خداوند هم وجود خود را به عدم بخشیده و او را آدم ساخت. این تعویض همان عدالت انسان در رابطه با خداوند است. این عدالت پاسخ به عشق

خداست و لذا کسی که چنین عدالتی را در رابطه با پروردگارش رعایت میکند بر قلمرو عشق الهی وارد می شود که همان توحید است و وقوع وحدانیت حق.

تلاش انسان در قلمرو از خود – گذشتگی و ایثار همان قلمرو عمل توحیدی اوست زیرا موجب اجرای عدالت وجودی برای فرد ایثارگر است. زیرا کسی که از چیزی می گذرد مشغول تعویض بود خود با نبود است. پس عمل توحیدی همان عدالت است که بصورت از خود گذشتگیهای مادی و عاطفی رخ می نماید. در واقع ایثارگری انسان نه از عشق بلکه از عدالت است.انسانی که خود را عاشق می خواند مشرک است. عاشق فقط خداست که وجودش را به انسان بخشیده است. پس عدالت همان ایثار گری است و ایثارگری همان ادای حق عشق پروردگار به انسان است. پس واضح شد که عدالت ربطی به مساوات و تساویگری ندارد. عدل توحیدی در ایثارگری محقق می شود. تساویگری ، عدالتی مشرکانه است و لذا همه انواع این عدالتها به ابطال و جنون و جنایت میرسد.

عمل توحیدی ، عملی برخاسته از نیت واحد است. و تنها موضوعی که می تواند واحده باشد خداست. لذا عمل توحیدی عملی فقط برای خدا و رضای اوست. هر نیتی غیر خدا ذاتاً نمی تواند واحد باشد و لااقل دوگانه است و لذا اعمال حاصل از آن هم مشرکانه است و نتایجش هم به بیهوده گی و نا امنی و عبث میرسد و این از خواص اعمال مشرکانه است که در قرآن کریم مذکور است.

هر ایده و موضوع و نیتی به غیر از خدا، ذاتاً دو پهلو و متناقض است و لذا کل انرژی و اراده فرد فاعل را به انشقاق می کشاند و بهدر میدهد و این نیز از نتایج اعمال غیر توحیدی است. و تازه آن خدائی می تواند اساس اعمال توحیدی باشد که فراسوی خیر و شر و بود و نبود شناخته شود در غیر اینصورت آن خدا هم دوگانه است. به همین دلیل در قرآن کریم همه پرستندگان خدای خیالی، مشرک نامیده شده اند که هوای نفس خود را خدا نامیده اند.

در معرفت دینی و خاصه قرآنی کسی که امامی برحق نداشته باشد و از او بی چون وچرا اطاعت نکند مشرک است. یعنی فقط اعمالی که حاصل اطاعت بی چون و چرا از امامی زنده و برحق است اعمالی توحیدی هستند. چرا؟ زیرا امام یعنی انسان موحد که خداوند بر جای او نشسته است. پس اطاعت از چنین کسی مولد اعمال توحیدی می تواند باشد و لاغیر. درباره وجود امام در همین بخش به تفصیل سخن خواهیم گفت که اصل پنجم دین است و کمال دین.

جز امام هیچکس قادر به انجام اعمال توحیدی نیست.

۲- نبوّت

« نبأ » به معنای «خبر» و نبوت هم به معنای « خبررسانی» مربوط به خبر توحید است یعنی خبر یگانگی بود و نبود ! و انبیای الهی مسئول رسانیدن این خبر به مردمان بوده اند. و البته خبری بزرگتر از این ممکن نیست ، خبری که بر اساس آن کل عالم هستی پدید آمده است زیرا « پیدایش » همان پیدایش بود نبود است ، یعنی پیدایش یگانگی! درست به همین دلیل هر چیزی یک چیز واحد است و « چیزیت» همان احدیت است. پس این خبر همان خبر موجودیت است. و هر چیزی به این دلیل هست که بود و نبود یکی شده است و به بیانی دگر بود و نبود جایگزین یکدیگر شده است و چون چنین واقعه ای رخ داده است عالم هستی پدید آمد ه است. پیامبران خدا حامل چنین خبری بوده اند و همه احکام دین خدا هم برای آن است که انسانها بر اساس آن بتوانند این خبر را درک کنند و به فهم توحیدی برسند ویگانگی را تصدیق نمایند. به همین دلیل است که توحید، اصل و محور و غایت دین تلقی می شود و انبیای الهی حامل توحید هستند و هر که تسلیم این احکام شود به قلمرو درک توحید میرسد وگرنه تا ابد اسیر دوگانگی و تضاد بین بود ونبود باقی می ماند و هلاک می گردد.

نخستین موجودی که بر موجودیت خود آگاه و از واقعه توحید با خبر شد خود نبی بود و نخستین نبی همان نخسین آدم بود که از عدم ، وجود یافته بود.

با خبر شدن از وجود مستلزم بخود آمدن و شاهد بر خود شدن است و این واقعه بخود – آئی همانا دمیده شدن روح در آدم بود که موجب بخود آمدن او گشت و به ناگاه متوجه شد که وجود دارد درحالیکه وجود نداشت. تا قبل ازاین واقعه آدم نیز یک میمون بود که غرق در وجود بود و بر وجودش آگاهی نداشت. پس دمیده شدن روح در این میمون موجب شد که بر وجودش آگاه شود و بخود آید. و این سرآغاز خود – آئی (خدائی) والوهیت آدم است . که در عین حال سرآغاز کفر و کبر اوست ودعوی خدائی. زیرا از این واقعه بود که آدم گفت: من هستم ! از این واقعه به ناگاه میمونی صاحب «من» شد. آنکه گفت «من» ، روح بود یعنی اراده خدا. در قرآن کریم «روح» مترادف امر پروردگار توصیف شده است، امر پروردگار در بوجود آمدن: کن(بشو – بوجود آ) . به همین دلیل ابلیس هم آدم را سجده نکرد زیرا دید که آدم هم همچون پروردگارش ادعای «من» (انا) دارد و در واقع دعوی خدائی می کند .ابلیس دید که نمی تواند در آن واحد دو تا خدا را سجده کند و بپرستد.

به بیانی دگر روح، تن آدم را با خبر کرد که وجود دارد. و این خبر در تن مولد چیزی شد که نفس یا روان انسان نامیده می شود. از این خبر، جان هم به جوش و خروش آمد یاغی و شهوانی گردید و دچار حرص و ولع و بخل شد. این واقعه تن را هم برپاداشت و کمر راست کرد و آدم مبدل به میمونی دو پا شد و توانست آسمان را بنگرد یعنی لامتناهی و جاودانگی را .

پس درک می کنیم که خود – آگاهی واقعه ای برتر از وجود است و وجود معلول خود آگاهی انسان است . و از این منظر است که علی(ع) می فرماید که « کسی که خود را نمی شناسد نابود است.» . در واقعیت

انسانیت همان خود – آگاهی است و وجود انسانی محصول نگاه است. نگاه خدا بر عدم، موجب وجود آدم شد. این نگاه همان حضور روح در آدم است. و آنچه که این نگاه را ندارد وجود ندارد. از این دیدگاه فلسفه فلوطین درست است که کل جهان هستی و کائنات را بخودی خود ظرف و ظهور عدم می داند که تحت الشعاع نگاه انسان بوجود می آید و هر چه که این نگاه روحانی تر و عارفانه تر باشد هستی بخش تر است تا آنجا که می تواند جمال واحده وجود را در جهان هستی بیابد و ببیند یعنی جمال پروردگار را . یعنی بدون وجود انسان، جهانی وجود ندارد زیرا جهانی که انسان پیش روی دارد محصول ادراک حسی و هوش انسان است. و اگر هم بدون انسان، جهانی وجود داشته باشد مطلقاً از تصور انسان خارج است که آن جهان چگونه جهانی است. حقیقت نهائی اینست که جهان فقط تحت الشعاع نور نگاه روح خدا در انسان است که بوجود می آید در غیر اینصورت عدم است همانطور که بواسطه عدم صرفاً مادی و فیزیکی در قلمرو فیزیک ذره ای معلوم شده است که عنصر واحده و ذاتی ماده جهان همان ضد ماده است یعنی عدم. یعنی اساس مادیت جهان هستی ضد ماده است. یعنی عنصر واحده ای که جهان طبیعت برآن بنا شده ضد ماده می باشد. پس نظریه فلوطین است که ثابت می شود دال بر این واقعیت که جهان هستی صورت نیستی می باشد. و تازه همین نیستی هم بواسطه دانش بشری در ک شده است. پس کاشف عدم هم آدم است.

و اما حضور روح در آدم بخودی خود موجب نبوت نشد بلکه واقعه ای در بهشت بود که آدم را نبی کرد و بر ذات منیت خویش با خبر نمود وآن خبر در وحله نخست این بود که آدم، منیّت خود را در مهلکه نابودی یافت و عین نابودی.

گفتیم که «من» حاصل تداخل روح در تن و در واقع سنتز تن – روح است و همان قلمرو احساس وجود در انسان است. انسان در تن خود احساس وجود نمی کند بلکه در «من» خود احساس وجود می کند و وجود را دریافت می نماید. به زبان ساده تر «من» هر کسی همان وجود اوست. و«من» حاصل بهوش آمدن تن بواسطه روح است. و در بهشت بواسطه وسوسه ابلیس بود که «من» پوچ شد و احساس وجود که همان جاودانگی بود از میان رفت و آدم از فرط احساس پوچی و نابودی متوسل به «شجره» شد وشجره همان نژاد و نسل فرزند است. و این واقعه سرآغاز خانواده و تمدن وخروج از بهشت است و نیز سرآغاز نبوت. یعنی «من هستم» به ناگاه منجر شد به «من نیستم». و این انحلال بهشت است و سرّ نبوت . و احکام دین که از نبوت پدید آمد همان راه و روش جبران این خسران عظیم است، جبران هستی از دست رفته و بار دگر هستی دگر خلق نمودن از عدم. و امید به چنین هستی برتری. و لذا کل دین بر اساس امید وایمان به رحمت پروردگار ممکن شده است آنهم رحمتی لامتناهی و مطلق همچون قدرت پیدایش وجود از عدم. در این انهدام آدم بود که ابلیس و الله هر دو به یاری آدم آمدند. ابلیس، آدم را دعوت به نژاد پرستی(شجره) کرد تا این خسران جبران شود و الله هم بواسطه فرستادگانش آدم را عدوت به نزاد پرستی یعنی فناپرستی. در واقع خداوند به آدم امر کرد که از نیستی خود نگریزد و تسلیم آن شود و از قلب این نیستی، هستی برتر را بیابد و این همان توحید است که محور و هدف دین می باشد. این هستی برتر همان هستی خدایگونه است که بود و نبود یکی است. ولی اکثر انسانها از این احساس نابودی و خسران می گریزند و از ترس فقر و تنهائی و مرگ و نیستی دچار وسوسه ابلیس می شوند که همان نژاد پرستی می

باشد که عین خود پرستی است. ولی دین خدا امر به گذاشتن از خود می کند که در عمل گذشتن از نژاد و شجره است که همان راه انتخاب تنهائی می باشد که مستلزم فقر می آید.

راه هُویّت

نبوت و مکتب برخاسته از آن که دین نامیده می شود راه هویت است به معنوی اوئیت. هویّت در ریشه لغت از «هو» به معنای « او» می باشد که سوم شخص و ضمیر غایب و وضع سوم و برتر است که از میانه من و تو رخ می نماید.

«من» ذاتی آدم همان عدم است که در مقابل «وجود» که همان «تو» است دارای هستی شده است و لذا انسان همواره در رابطه با جهان «تو» در جستجو احساس وجود برای «من» است. هر توئی برای فرد قلمرو دریافت وجود است این توکل جهان و موجوداتش هستند که در مقابل آدم قرار دارند. آدم در ذات طبیعی خود دارای احساس عدم است که ذات است و در موجود دیگری که یک «تو» است در جستجوی وجود است. این جستجوگری در «تو» (دیگری) در حد کمالش همان است که عشق نامیده می شود. در واقع عشق به معنای اشد عطش عدم برای وجودیابی می باشد: عشق «من» (عدم) به «تو»!

انسان بخودی خود دچار احساس نابودی است و فقط در انواع و درجات رابطه با جهان و جهانیان است که به احساس وجود میرسد در رابطه با طبیعت، اشیاء و سائر انسانها به انواع و درجات وجود نائل می آید . این وجود هم بیان طبیعی و مادی دارد و همان جنبه روانی و عاطفی و معنوی.

آدمی بطور طبیعی به «تو» هیچ اهمیت ذاتی نمیدهد و رابطه را خودبخود ارج نمی نهد و دارای قدرت و قداستی ذاتی نمی داند و «تو» همواره یک ابزار محض تلقی می شود و آنچه که مهم است «من» است و احساس وجود که همان منیّت است.

ولی نبوت و دین برای «تو» نیز اهمیتی ذاتی قائل است و لذا بخش عمده ای از احکام و باورهای دینی مربوط به حقوق ذاتی «تو» (دیگران) می باشد که نهایتاً دعوت به «او» می کند به هو! یعنی به ذات رابطه که عامل و اساس رابطه است و قلمرو پیدایش احساس وجود از عدم.
«او» (هو) همان خداوند است که فراسوی بود ونبود می باشد که از بطن یگانگی من – تو کشف و درک می گردد یعنی رابطه ای که بر اساس عدل و دوستی بنا شود وایثار متقابل. و نشان دادیم که فعل عدالت چیزی جز از خود – گذشتگی نیست که مولد دوستی می باشد. از این دوستی بین من و تو یا وجود و عدم

است که «هو» بر می خیزد که قلمرو یگانگی و وحدانیت ذات پروردگار است. نبوت و دین بانی چنین راه و روشی است و تمرین برای این دوستی تا سرحد یگانگی.

بدین لحاظ می بینیم که دین مکتب اصالت شکست و فقر و فنای «من» است زیرا «من» هر کسی بر عدم است ومحکوم به نابودی می باشد و خود آزمائی هر بشر در زندگی چیزی جز تجربه ودرک فنا نیست. و دین انسان را دعوت به درک و پذیرش این انهدام می کند. درحالیکه نفس طبیعی و خودبخودی بشر تابع ابلیس است که با این حقیقت در ستیز است و لذا به راه ستم و فریب وتباهی می رود. و همانطور که عرفان اسلامی هم نشان داده است ابلیس چیزی جز منیت نیست و جز به منطق و احساس «من» با هر فردی سخن نمی گوید و پروار کننده «من» است و فریب دهنده من. این فریب همان صفتی است که در قرآن کریم «غرور» نامیده شده که کالای شیطانی خوانده می شود.

پس نبوت همان خود – آگاهی یعنی آگاهی بر «من» و لذا تماماً عدم شناسی است و درک وتصدیق عدم خود است. آنچه هم که وحی یا الهام و اشراق نامیده می شود از بطن این درک و تصدیق رخ می نماید که نخستین ارتباط با «هو» می باشد که به یاری عدم می آید تا نبی را از این ورطه برهاند. کلیه احکامی که از این واقعه پدید می آید در واقع دستور العمل نجات از این ورطه هلاکت است که اینک فرد نبی با چشمان باز با آن روبروست. و لذا نبی هراسناکترین انسانهاست زیرا روی درروی قلمرو نابودی خویشتن است و نیز نابودی مردمان. و لذا مردمان را هم مخاطب قرار می دهد و دعوت به نجات می کند. و مردمان او را دیوانه می پندارند زیرا بر هلاکت خود آگاه نیستند ولی او هلاکت آنان را شاهد است.

حق ومعنای گناه

این واضح است که در همه مذاهب گناه و خودپرستی امری واحد تلقی شده است. خودپرستی یا «من» پرستی همان پرستش عدمی است که صورت وجود یافته است و وجود نمائی می کند. هر چند که «من» هر کسی «تن» او نیست ولی بدون آن قادر به اثبات خود نیست. «من» همان معنای «تن» است یعنی تأویل جاودانه ماده بدن است.

پس گناه در معنای کلی و کاملش عبارت است از وجود پنداشتن عدم! و عدم را برجای وجود پرستیدن. این پندار و پرستش بتدریج در بشر جبراً بجائی میرسد که وجود و عدم را مساوی قرار میدهد که در قلمرو اخلاق عملی بد وخوب را مساوی می سازد و دچار ابطال و برزخ می گردد که همان عذاب گناه است.

پس نبوت به معنای آگاه شدن بر چنین خطا و گناه و عذابی می باشد و توبه از آن.

پس واضح است که گناه در مرحله اولیه یک خطا و جهل کبیر است و لذا تا این مرحله طبق دین وتجربه، عذابی بهمراه ندارد ولی آنگاه که بشر به عقل یا تجربه و یا دین به خطایش پی می برد باید توبه کند وگرنه دچار عذاب می شود.

پس گناه و جهلی جز این نیست که در مقام عدم احساس وجود کنیم و نیز علمی و معرفتی هم جز این نیست که عدم را بشناسیم و به جستجوی وجود برآئیم و راه و روش آنرا بیاموزیم و امتحان کنیم. این همان دین است.

وجود وعدم را به جای یکدیگر عوضی گرفتن و نهایتاً این دو را مساوی قرار دادن: اینست ذات هر خطا و گناهی !

و نبوت به معنای با خبر شدن و با خبر کردن، چیزی جز آگاهی بر این حقیقت کبیر نیست و نیز نشان دادن راه نجات از این سوء تفاهم که همان احکام دین است.

حق و معنای صدق

امر اول دین همانا « صدق» است. صدق یعنی چه؟ تصدیق واقعیت !
واقعیت حیات بشر چیست؟ ناکامی ، شکست، مرگ و فنا! اینست غایت هر تجربه و مرحله از زندگی انسان درجهان. پس صدق یعنی تصدیق این واقعیت که انسان از عدم و بر عدم است و به عدم منتهی می شود. این نیمه اول صدق است: تصدق عدمیت خویشتن و دروغ بودن «من».

و این حقیقت را انبیاء الهی به ارمغان آورده اند. پس تصدیق عدمیت خویشتن عملاً مترادف با تصدیق حق انبیای الهی می باشد که این تصدیق نیز عملاً منجر به اطاعت از امر آنها می گردد. و این اساس و ابتدای صدق است یعنی عدم را تصدیق کردن. یعنی اعتراف به این حقیقت که: عدم، وجود دارد! واین نخستین گام در توحید است به معنای یگانگی وجود وعدم.

درک و تصدیق خیر در شر، باید در نباید، حق در باطل، مرگ در زندگی و بود در نبود و بالعکس. اینست معنای صدق که عین توحید و اتحاد عالم وجود و موجودات است. پس در واقع نبوت در درجات گوناگون همان درجات صدق است و خبر از صدق و یگانگی است و احکام صادره از نبوت ها هم انسان را به قدرت و تشخیص میرساند تا بتواند این زندگی را درک و تصدیق نماید. پس می بینیم که نبوت سرآغاز معرفت است.

آنچه که موجب دروغ و ریا می شود عدم درک و تصدیق این یگانگی می باشد که اساس و علت و معنای وجود است. پس دروغ حاصل بی معرفتی درباره یگانگی عالم وجود و فرآورده های آن است. دروغ تلاشی برای نفاق افکندن بین بود و نبود است که منجر به صفاتی متضاد شده و دروغگو را دوشقه و بیمارو هلاک می سازد که فرد دروغگو برای نجات از این هلاکت دست بکار تساویگری می شود تا نهایتاً بود

ونبود را همسان و برابر سازد که این همان قلمرو ابطال وجود و هلاکت اوست. هلاکت به معنای از دست دادن قدرت اراده و انتخاب است که این همان بی هویتی به معنای مذکور می باشد. ولی این تساویگری و ابطال و هلاکت و بی هویتی او را جبراً با هوی عالم وجود و یگانه روبرو می سازد که این رویاروئی برای انسان کذاب تماماً عذاب آور است.

آدم و حوا

وقتی از توحید به معنای یگانه سازی سخن می گوئیم بدان معناست که واقعیت در منظر بشری ذاتاً دوگانه است آنهم دوگانه ای متضاد. چرا چنین است؟ زیرا انسان دو شقه متضاد است: زن و مرد! زن و مرد هیچکدام به تنهائی انسان نیستند و بلکه اصلاً موجود نیستند زیرا هر یک وجود خود را در رابطه با دیگری و بلکه در دیگری احساس و جستجو می کند و از این وضع رهائی ندارد و نبوت واقعه ای در قلمرو این رابطه و معلول این رابطه است همانطور که در داستان خلقت آدم وحوا در کتب مقدس می خوانیم و میدانیم که جدال بین آدم و حوا بود که منجر به نبوت شد.

چون انسان دوگانه است لذا واقعیت جهان و عالم وجود را هم دوگانه می یابد و کلاً تجربه اش در جهان تماماً غرق در تناقض و جدال است.

آدم وحوا، جمال بود و نبود انسان هستند و لذا دارای ارزشها و صفات متضادند و ذاتاً در جدالی جاودانه قرار دارند.

هرگاه آدم و حوا یگانه شدند انسان بعنوان موجودی خدایگونه و صاحب هویت الهی (هوئی) رخ می نماید و این معنای انسان کامل است که جانشین خدا در عالم خاک می باشد.

آدم و حوا هر یک یا وجود خود را در دیگری می جوید که نمی یابد و این روش عشق عامیانه و غریزی است که نهایتاً به مساوات می انجامد که اشد ابطال و نفرت وانشقاق است و یا هر یک وجود دیگری را در خود جستجو می کند که می تواند بیابد که این روش عدل است و توحید را محقق می سازد و راه دین است و انسان کامل رخ می نماید. روش اول عشق تصرفی است و روش دوم هم عشق ایثاری. در عشق ایثاری، دوستی پدید می آید: دوستی بین دو انسان که هر یک اسوه یگانگی بود و نبودند.

آدم، ظرف وجود است و حوا هم محتوا و گوهره آن. هرگاه حوا به ظرف خود بازگشت و در آن قرار گرفت انسان رخ می دهد و یگانگی محقق می شود.

آدم و حوا هر دو دارای عدم هستند زیرا هر دو دارای وجودی مادی هستند.
وجود مادی و جسمانی هر یک همان عدمیّت آنهاست. ولی «وجود» در هر دوی آنها فقط و فقط یک احساس است احساسی در دیگری و بواسطه دیگری و به یاری دیگری. این احساس وجود بدون یاری دیگری ممکن نمی آید و این واقعه ای است که عشق نامیده می شود. یعنی برای مرد مقام عاشقیت است که احساس وجود ببار می آورد و برای زن هم مقام معشوقیت این احساس را موجب می شود. ولی احساس وجودی که در قلمرو عشق پدید می آید یک واقعه برزخی و دمدمی و بی بنیاد است و بزرگترین و آخرین خاصیت این احساس وجود که برای مرد و زن به یادگار می ماند درک و تصدیق عدمیت خویشتن است. در عشق آنچه که باقی می ماند باور به نابودی خویش است. این نابودی می تواند قلمرو درک و خلق وجود از خویشتن باشد بشرط اینکه عشق فهمیده شود و ختم گردد و به مکر و فریب کشیده نشود. عشق آن واقعه ای است که انسان می توان در قلمرو آن نابودی را درک و باور کند بدون آنکه نابود شود. عشق یعنی تجربه وجود و عدم و عدم در وجود. و لذا عشق برای انسان قلمرو درک توحید است بشرط آنکه حقش ادا گردد وحق عشق چیزی جز ایثار و بخشش نیست. و این همان اساسی است که نبوت ها را موجب می شود. نبوت محصول عشق ایثاری است.

کسی که بتواند بخودی خود و بدون واسطه غیر خود در تن خویش، «من» بیابد صاحب وجود شده است وجودی ذاتی و خودی و هوئی و جاودانه. «من» همان گوهره وجود و نقطه اولی و ازلی است و دربی که آستانه پروردگار است و این توحید وجود در انسان می باشد و چنین انسانی موحد است. ولی چنین تکاپو و مکاشفه ای بدون تجربه عشقی ایثاری و موفق ممکن نمی شود. یعنی عشقی که صاحبش حقش را تماماً درک کرده و از معشوق در گذشته باشد با عفو و بخشش. عاشقان بی معشوق همانا موحدان و سالکان توحیدند.

پس واضح است که درجات و مقامات انبیای الهی نیز تماماً منوط به رابطه آنان با همسرانشان بوده است و اینکه در عشق ایثاری و رسیدن به مقام یگانگی وجود تا چه سر منزلی را پیموده اند. و نبی کامل در فرهنگ قرآنی، امام نامیده می شود که توانسته از عدم خویشتن، وجود یابد و هوی وجود را در فراسوی بود ونبود در خویشتن حاضر سازد و خانه خدا گردد و جمال واحده ذات فراسوی پروردگار. و ابراهیم (ع) نخستین پیامبری بود که به این مقام رسید و نخستین امام است یعنی نخستین کسی که توانست در غایت عشق ایثاری خود نسبت به هاجر از او و فرزند خود بگذرد و خودِ ارتباطی و مشروط را نابود کند و از قهقرای نابودی خود، وجود بیابد و موجود گردد و انسان کامل.
زن برای مرد قلمروئی از ادراک عدم خویشتن است درست در لحظه ای که اوج وجود قرار به تحقق دارد یعنی لحظه اوج لذت همخوابگی. مرد به اعماق زن وارد می شود تا وجودش را برباید و خود صاحب وجود شود ولی بسیار اندکند زنانی که وجود خود را که همان بکارت ذات آنهاست به مرد اعطا نمایند وبا او همدل و همسر وهم سرنوشت شوند. چنین زناشوئی در تاریخ انگشت شمارند: ابراهیم و هاجر، موسی وصفورا ، عیسی ومریم مجدلیه، محمد و خدیجه، علی وفاطمه و ..... اما هر یک از این زنان نیز صاحب

نبوت بودند که البته نبوت در وجود زن ماهیتی کاملاً متفاوت دارد همانطور که در قرآن کریم سخن از وحی الهی به مادر موسی و یا حضرت مریم(ع) می باشد.

ولی جریان و نوع کاملاً متفاوت دیگری از توحید وجود داشته است که مولد واقعه ای موسوم به عرفان و حکمت الهی و تصوف است که اساساً ریشه در تمدن شرق داشته در حالیکه توحید نبوی آنگونه که شرحش رفت اساساً ریشه در تمدن سامی و خاورمیانه داشته است.
توحید عرفانی و تصوف حاصل جستجوی وجود در عدم خویشتن است بدون واسطه جنس مخالف. این جریان حاصل ناکامی در قلمرو جستجوی توحید نبوی می باشد. از این توحید در فصلی جداگانه به تفصیل سخن خواهیم گفت. هر چند که کمال توحید نبوی هم در توحید عرفانی و صوفیانه رخ می نماید همانطور که کمال نبوت را امامت می دانیم همانطور که ابراهیم (ع) برای رسیدن به این مقام می بایستی از محبوب خود هاجر می گذشت و در تبعید از همدیگر می زیستند.

پس سخن از توحید ذات است و توحید صفات : توحید خودی و توحید بی خودی (ارتباطی). و همواره نخستین تجربه و ادراک توحید در قلمرو صفات ممکن است که قلمرو ارتباط با غیر خویش است و غایت این مرحله چون به پیروزی رسد که عین فراق و ناکامی و شکست است منجر به توحید ذات می شود که قلمرو تنهائی محض است که در این قلمرو قرار است که خدا در خود درک شود یگانگی خود –خدا پدید آید. درحالیکه در مرحله توحید صفات تجربه اتحاد و وحدت بین خویش وغیر ممکن می آید که در اوج پیروزی به ناگاه می گسلد و محبوب از دست میرود بهر دلیلی. و می دانیم که شدیدترین وعمیق ترین و جامع ترین قلمرو ظهور صفات در ارتباط آدم و حوائی ممکن می آید و لذا در همین قلمرو امکان رسیدن به غایت صفات میسر است تا بر آستانه ذات قرار گیرد و انسان جز خود بی صفات خویشتن مأمنی نداشته باشد زیرا در شکست عشق آدم و حوائی است که کلیه صفات در قلمرو ظهور به ناکامی و ابطال کامل میرسند وآستانه ذات پدیدار می شود یعنی آستانه توحید. و لذا بهتر درک می کنیم که چرا نخستین نبوت از بطن رابطه آدم و حوائی پدید آمد که کمالش خروج از بهشت وصال بود و ورود به برزخ فراق.
خداوند بعنوان هوی رابطه من – توئی (آدم –حوا) از بطن این رابطه آشکار می شود و نبوت یعنی خبر پیشاپیش چنین ظهوری! ظهور هوی غایب!

۳- معاد

معاد به معنای قلمرو تحقق وعده دیداری دوباره است پس از طی طریق آن فراق عظیم آدم وحوائی و آنگاه که انسان توحید ذات خویشتن را در تنهائی درک نمود آماده دیدار با جمال این توحید ویگانه است که همان خداست که وجود واحد انسان است که در قلمرو آدم و حوا دو شقه و دوگانه و بیگانه گشته بود.

پس طبیعی است که معاد به عنوان یک اصل و واقعه ای کـاملاً طبیعی و برحق از بطن نبوت پیدا شد کـه مکمل و معنای غائی آن محسوب شود کـه بـدون آن دارای هیچ حقی نباشد. در واقع نخستین اصل نبـوت همان توحید است واصل دومش را بایستی معاد دانست. معاد همان وعده گاه توحید است و دیدار بـا حق و جمال و جمال یگانه. و این دو متحداً به لحاظی مولد نبوت ها می باشند و انگیزه ذاتی نبوت محسوب مـی شوند. این مثلث را بایستی از هر سه جهت قابل تحویل و تأویل دانست تـا حق کـاملش درک شود کـه حقی توحیدی است و توحیدی ترین معانی.

معاد، وعده گاه یگانگی بود و نبود است که جمال بود و نبود را آشکار می سازد یعنی جمال پروردگار را. و به زعم قرآن کریم در چنین روزی مؤمنان یعنـی کسـانی کـه ایـن یگـانگی را درک کـرده و تصدیق نمـوده اند بسیار مشعوف و رستگارند ولی کافران یعنی منکـران ایـن یگـانگی از فـرط هـراس و شـرم ، خـود را بـه عمد با صورت در آتش دوزخ می افکنند. زیرا می بینند که این همان صورت و جمال است.
در اینجا می توان بیانی واضح از مؤمن وکافر ارائه داد. مـؤمن بـه معنـای کسـی کـه یگـانگی بـود و نبـود را درک وتصدق می کند و کافر هم منکر ایـن یگـانگی اسـت و بـا آن مـی سـتیزد. ایـن یگـانگی در قلمـرو حیـات غریزی بشر همان یگـانگی مـرگ و زنـدگی اسـت. و لـذا مـؤمنـان از مـرگ نمـی هراسـند و بلکـه آنـرا دوسـت مـی دارند ولی کافران دشمن مرگ هستند زیرا مرگ را ضد زنـدگی مـی داننـد همـانطور کـه بـود را ضـد نبـود مـی پندارند. و کلاً در جهانی دو شقه و متضاد زندگی می کنند. و نیز می دانیم که محسوسترین اصل ایمان دینی همانا باور به معاد است که در همه مذاهب حضور دارد باور این حقیقت کـه آنچـه کـه در قلمـرو محسوسـات مطلقاً وجـود نـدارد(خداونـد) وجـود دارد زیـرا توصـیف خـدا در همـه مـذاهب توحیـدی در قلمـرو محسوسـات بشری عین وصف عدم است. پس معاد باوری به معنای باور بـه وجـود عـدم اسـت و لـذا چنـین بـاوری طبعـاً محسوسات و ادراک و هوش و احساس بشر را به چنـان درجـه ای از تعـالی و لطافـت مـی کشـاند کـه نهایتـاً بتواند جمال عدم را که همان پروردگار است دیدار کند. عدمی که خود خـالق موجـودات اسـت و اصـل وجـود است و همه موجودات محسوس از جمله انسان به مثابه سایه او هستند و بدون او نیستند.

پس معاد باوری به لحاظی بدین معناست کـه عـدم مطلقاً وجـود نـدارد و اتفاقاً آنچـه کـه نـابوده تـر مـی نمایـد موجودتر است. معنای دیگر این باور آن است که عدم، وجود دارد و وجود همان عدم است و بالعکس. پس می بینیم که به لحاظ معرفتی، معاد چیزی جز باور به یگـانگی مطلق نیست و لذا عظیم ترین و عجیب تـرین و محالترین نوع باورهاست. پس معاد به لحاظی باور کـردن نـاممکن اسـت و هـر محـالی را ممکـن دانسـتن. پس انبیای الهی حامل نـاممکن تـرین بـاور هسـتند و بـالاخره موفـق شـده انـد کـه ایـن بـاور را در بشـر بکارنـد واین محال را بباورانند.

پس واضح است که انبیای الهی حامل جاودانگی برای انسان هستند و انسان را مطلقاً نـامیرا وجاوید معرفی کرده اند و به انسانها هم این باور را باورانده انـد و ایـن همـان «ایمـان » اسـت. و لـذا هـر گـاه کـه سـخن از ایمان است به معنای نـاممکن تـرین باورهاسـت بـاور بـه ایـن امـر کـه عـدم، وجـود دارد و هـیچ چیـز نـابود نمـی شود و بالاخره روزی (روز معاد) جمال واحد جاودانه وجود رخ می نماید.

پس بدین لحاظ می توان گفت که ایمان به معنای وجود باوری است یعنی جاودانه باوری و باوری جاودانه. پس ایمان به معاد تنها باور جاودانه است زیرا باور به جاودانگی است و لذا یک مؤمن کامل هیچ هراسی ندارد زیرا جاودانگی خود را باور کرده است و این باور مولد جاودانگی در تن مؤمن است و این جاودانگی در مؤمنان کامل بصورت کرامات و آثار حیرت آور درجمال و کمال و افعال آنان آشکار می شود.
پس به لحاظ فکری و خلاقیت علمی ومعنوی ، باوری همچون معاد به انسان قدرت مکاشفه و تلطیف وقایع جهان را می دهد تا آن حد که بتواند از عالم ماده، عدم را بیابد و از آن چه که نیست، هستی یابد. این همان قدرت خلق شدن به دست خویشتن است که خلقتی انسانی است و خلقت جدید محسوب می شود و تولدی دوباره و هستی ای برتر که خاص انسان است و هستی انسان . این همان انسانیت است. در اینجا بهتر می توان آن کلام مشهور علی(ع) را درک کرد که : « هر که خود را نشناخت نابود است». در این معنا موجودیت امری معلول و مخلوق معرفت انسان است و لذا معرفت مقامی برتر از وجود می یابد و در حقیقت وجود حقیقی همان نور معرفت است که در مکتب اشراق مورد بحث می باشد. و نیز این حدیث قدسی که چون خداوند می خواست خود را بشناساند دست بکار خلقت شد. یعنی نسبت و ذات خلقت و مخلوقیت جهان همانا «شناخت» به معنای معرفت می باشد: درک وجود از عدم و عدم از وجود! اینست عالیترین حد شناخت انسان در جهان که موجب شناخت خدا می شود که نور وجود است در این شناخت است که شناسنده ، خلق می شود چون خداوند هم بقصد چنین شناختی انسان را خلق می کند یعنی فقط انسانی که در قلمرو چنین معرفتی قرار دارد در جریان خلق شدن است یعنی در حال وجود یافتن! و اصل معرفتی چنین قدرت و مقامی در انسان همانا معاد باوری می باشد بدانگونه که شرحش رفت.

مسئله دیدار با پرودرگار در هیچ مذهبی همچون اسلام واضح و تأکید نشده است تا آن حد که انکار وعده چنین دیداری مترادف با کفر تلقی می شود. این اهمیت ویژه بدان دلیل است که مسئله امامت در اسلام در محور امور قرار دارد و جالب اینکه انکار امام و انسان بدون امام هم عین کفر و کافر است. درست به همین دلیل است که در عرفان اسلامی مسئله قیامت هم صرفاً واقعه ای مربوط به پایان زمان وجهان نیست بلکه یک عارف در همین دنیا می تواند قیامت را درک کند و قیامت ویژه خود را بر پا نماید یعنی اینکه پروردگارش را در جمال امام دیدار کند و این بدان معناست که معاد یک عارف نقد است و هر آن بر آستانه وعده قرار دارد و لذا در عرفان اسلامی جهان هستی به مثابه حضور خداست.

قیامت نام واقعه ای است که معاد را محقق می کند. این واقعه که رویدادی در ذات کل کائنات است از جمله منجر به زنده شدن اموات و روز قضاوت بزرگ برای جهانیان است که یوم الدین و روز جزا هم نامیده می شود.
هر وعده ای بر معادی استوار است و هر معادی به معنای تحقق این وعده است. به لحاظ باور دینی عهد و معاد آدمی از خداست و آن وعده مقام جانشینی خدا برای انسان است زیرا خداوند، انسان را بر چنین وعده ای آفریده است. پس در معاد هم قرار است که انسان به عینه ببیند که خلیفه خداست و عین خدا. پس

معاد آن هنگامی است و آن موقعیتی است که انسان مقام خدائی خویشتن را درک نماید. پس بدین لحاظ معاد به لحاظ ذهنی همانا باور احساس خدائی خویشتن است یعنی واقعه خود – خدائی !

پس در واقع انسانهای کاملی که وجود خدا را در خود تماماً درک می کنند در همین جهان به معاد خود میرسند و این معاد تماماً محصول معرفت نفس است که : هر که خود را شناخت خدا را شناخت . این سخن علی(ع) بیانگر معاد عرفانی است در همین جهان و خود ایشان نخستین انسانی است که معاد خویشتن را در همین جهان و در تن خویش یافته و قیامتش بر پاشده است و نیز بر پا کننده قیامت نامیده شده است زیرا معاد پایان جهان و زمان را نقد ساخته است و لذا از تاریخ و زمان فرا رفته و این امکان را به پیروانش نیز نمایانده است که همان مکتب خودشناسی می باشد. و این معاد خاص انسان در مکتب اسلام و خاصه تشیع می باشد: معاد علوی!

تن آدمی بالقوه عالیترین و قدرتمندترین ماده کل کائنات است ولی بالفعل ضعیفترین مواد جهان است از هر حیث. انسان در تن خویش است که بواسطه ادراک ویژه اش قادر است که نابودی خود را دریابد و در درک این نابودی درحد کمالش هستی جو و موجود می گردد و این همان قیامت و معاد عرفانی است. از ضعیفترین و نابوده ترین موجود جهان ، خدا آشکار می شود. خداوند در قرآن کریم نیز می فرماید که از میان ضعیفترین انسانها برای خود در عالم ارض جانشینانی بر می گزیند. این جانشینان کسانی هستند که در بدن خویش و در همین حیات خاکی قیامت خود را برپا می کنند و به معاد و میعاد خود میرسند و خدا را در «خود» حاضر می کنند.

تناقض بحث کهن معاد جسمانی و معاد روحانی در میان فلاسفه اسلامی فقط با درک وتصدیق معاد عرفانی از بین میرود. در واقع فقط عارفان کامل هستند که هم دارای معاد جسمانی اند و هم روحانی در همین جهان. معاد مابقی مردمان فقط به منظور محاسبه و قضاوت الهی در حیات پس مرگ دارای موقعیتی جسمانی خواهد بود آنان توحید تن و روح و ماده و معنا و وجود و عدم را با موجودیت فردی خود دریافت نمی کنند. مابقی مردم هرگز هستی فردی و خدایگونه ندارند بلکه دارای موجودیت و هویت جمعی می باشند که معاد آنها نیز پس از مرگشان و در قیامت کبری با شهادت و حضور و نظارت و شفاعت عارفان کامل ممکن می شود که در قرآن کریم ذکرش آمده است یعنی تحت الشعاع وجود کسانی که توحید را در تن خاکی خود دریافته اند و موحد گشته اند که این همان مقام تنهائی محض مقام تفرید و تجرید است که در عرفان اسلامی به مثابه کمال است.

پس اینک واضح تر می شود که نبوت به معنای «خبر آوری» چیزی جز خبر معاد و توحید و خلافت انسان – خدا نیست و نیز راه و روش رسیدن به این معاد در همین جهان و یا لااقل آماده سازی برای معاد قیامت کبری در پایان جهان.

معنای جهانی معاد : روز ابدی !

معاد ، حقی در ذات جهان هستی و در دل ذرات و کرات و کائنات است ولذا واقعه ای مربوط به انسان نیست بلکه واقعه ای در ظاهر و باطن جهان است که انسان را هم در بر می گیرد و البته مقصودی جز انسان ندارد و برای انسان است و گرنه اصلاً هیچ چیزی پدید نمی آمد.

جهان هستی صورتی دارد و سیرتی ، صفاتی دارد و ذاتی ، کثرتی دارد و وحدتی. مبدأی دارد و معادی. و نیز فنائی دارد و بقائی . ازلیتی و ابدیتی . ولی ازلیت و ابدیت جهان یکی است ولی در فاصله بین این دو زمان حائل است که قلمرو صفات و صور و کثرت و نمایش تباهی و فناست. و این همان قلمرو خلقت است و عرصه ظهور معانی بی نهایت و صور بی نهایت و افعال بی نهایت از ذات ازلی – ابدی پروردگار. این همان قلمرو دوگانگیهاست. در این عرصه موجودی بنام انسان رخ می نماید که جمال ذات واحده پروردگار است و عین ذات است او همان جانشین خدا در قلمرو ظهور است. او همان پرودرگار است که به خاک آمده است و کل کائنات قلمرو این آمدن به خاک است. لذا عالم هستی بستر و راهی است که انسان را آشکار کرده است و لذا انسان آخرین مخلوق است که همان خالق است. انسان همان ابدیت آن موجود ازلی می باشد. انسان همان خدای آخرالزمان است. چون عمر زمان بسر آمد خدا همان انسان است. و انسانی که زمان بر گذرد ظهور ذات ازلی خداست که از صفات پاک شده است و همان نور مطلق ازلی است که از کائنات مبرا گردیده است و کائنات معنای اوست ، عمر اوست و گذشته اوست.

پس معاد و قیامت یا پایان جهان به معنای نابودی جهان نیست بلکه بالعکس به معنای جاودانگی جهان است زیرا خالقش آشکار شده است و جهان هستی براستی و فی الواقع محضر و خانه اوست. این واقعه در قرآن کریم مذکور است که عالم ارض به نور پروردگارش منور می شود. تفاوت جهان ماقبل از معاد و قیامت کبری مثل تفاوت روز و شب است. و لذا چنین واقعه ای موسوم به یوم الدین نیز می باشد که قبل از آن جهان هستی در ظلمت است. پس یوم الدین روزی است که انسان کامل که همان ذات ابدی پروردگار است ظهور می کند این همان ظهوری است که در همه مذاهب جهان وعده داده شده است که موسوم به روز رستاخیر هم می باشد. این یک روز ابدی و جهانی است که هرگز پایان نمی پذیرد ولی قبل از صبح چنین روزی یک شام عظیم واقع می شود که موسوم به شام قیامت است که کل جهان در اشد ظلمت فرو می رود و بشریت نیز در غایت ظلم. و در آن روز هر چیزی نور پروردگار را بر می تاباند این همان واقعه وحدت وجود و وحدت موجودات است که رخ می نماید هر چند که چنین واقعه ای قبل از وقوعش برای عارف کامل محقق می شود. عارفان کامل در هر دورانی در عرصه غیبت همان امامان غایب تلقی می شوند که جانشینان پنهان او هستند و میعاد گاههای عصر ظلمت و نسیان.

در آن روز جهانی کل کائنات یک موجود واحد می نماید همچون بدن یک انسان به عظمت و وسعت کل جهان هستی. و او سیما و هویت حوائی دارد در مقابل آدمی واحد جمال ذات اوست درحالیکه حوا جمال جامع صفات اوست. و این رویاروئی ذات و صفات است. رویاروئی جهانی آدم و حوا. این همان میعاد ابدی و وصال جاودانه آدم و حوا است.

به صحرا بنگرم صحرا تو بینم به دریا بنگرم دریا تو بینم

این همان معنا و واقعه ابدی « عدالت» است بین بود و نبود : آدم و حوا. ذات و صفات!

و اما این عدالت عین عشق و محبت است بین آدمی که امام است و حوائی که «امّ» است.

پس عدل وامامت بعنون دو اصل دیگری که در اسلام و خاصه تشیع بر اصول سه گانه دین افزوده شده محصول طبیعی و ذاتی همان سه اصل اولیه می باشند و از بطن معاد رخ می نمایند. در واقع شاید بهتر باشد که بجای عدل و امامت از واژه عدل و محبت استفاده شود تا معنای واقعه بیانی ملموس و انسان شمولتر یابد و زن را از قلمرو انسانیت خدف نکند. همانطور که از بطن کمال و ختم نبوت محمدی بود که علی و فاطمه بعنوان امام و « امّ» رخ نمودند و سنگ زیر بنای قیامت و معاد آخرالزمان گشتند و اسوه عدل و محبت.

اضافه شدن عدل و امامت به اصول سه گانه دین در اسلام به دلیل ختم نبوت و سرآغاز امامت جهانی انسان در اسلام است که بواسطه معرفت نفس در رابطه با یک امام زنده (پیر) ممکن می شود. در کل تاریخ گذشته مذاهب انگشت شماری به مقام امامت یعنی معاد و قیامت وجودی رسیدند که از جمله اند حضرت ابراهیم و پسرش اسماعیل و موسی و عیسی ومحمد. ولی در دوران تاریخ اسلام تعداد کثیری توانستند در قلمرو عرفان اسلامی به این مقام نائل آیند که بانی این مکتب علی(ع) است. به همین دلیل اسلام را دین آخرالزمان نامیده اند یعنی دینی که در آن برای اهل معرفت امکان فائق آمدن بر زمان و خروج از زمان (دهر – کائنات) ممکن است یعنی امکان خروج از قلمرو صفات و کثرت و برزخ بین بود ونبود. و این همان امکان برپائی قیامت و معاد در عالم خاک است.

۴– اراده به بود و نبود

یا کفر و ایمان

کفر و ایمان دو تا از محوری ترین و جهانی ترین مفاهیم مذاهب توحیدی هستند و در فرهنگ عامه مذاهب بشری کفر مترادف با انکار وجود خدای یگانه است و ایمان هم به معنای تصدیق چنین خدائی. مابقی ارزشها و مفاهیم دینی بر مدار این دو امر قرار دارند و تغذیه می شوند.

کفرو ایمان در وحله نخست دو ویژه گی ذهنی و اعتقادی هستند که در قلمرو بیان آشکار می شوند و در عرصه اعمال به اثبات میرسند. ولی به تجربه معلوم شده که تقریباً هیچکس خودش را کافر نمی خواند چه در بیان و چه در باور خصوصی خود با خودش. و این یک امر بدیهی است و دال بر ذاتی بودن دین و حضور خداوند در ذات بشر است. بشر در طول تاریخ کلی و تاریخ عمر خودش بتدریج این حق را در ذات خود در می یابد و می خواند. البته این ادراک و خوانائی در قلمرو بیان و روابط اجتماعی و آموزه ها تقویت می شوند و پیچیده تر می گردند. پس می توان گفت که ایمان امری فطری است ولی نه دین بعنوان مجموعه ای از آداب و اعمال. اعمال و آداب مذهبی اساساً از بیرون به فرد بشری القاء می شوند که البته بدون ایمان فطری به فعل در نمی آیند.

بدون تردید ایمان هم درجات و قوتهای گوناگونی دارد و بهمان میزان از تعالیم بیرونی اثر می پذیرد و نیز بر سائر انسانها اثر می نهد.
پس کفر چیست؟ کفر به معنای جنگ با ایمان باطنی و فطری در خویش است و لذا انسانهای کافر موجوداتی جدلی و متشنج و بیقرارند و در نقطه مقابل آنهائی که تسلیم ایمان فطری خویشند در واقع تسلیم ذات خویشتند و با خود در صلح می باشند و لذا آرامند و با سائر مردم هم در درجات صلح قرار دارند.

کفر و ایمان در قلمرو تن و روان و اعمال بشری به معنای دو نوع کاملاً متضاد از رابطه با جهان و جهانیان است: جنگ و صلح! انکار و قرار!
کسی که با خود و جهان و جهانیان در صلح است بدون شک در جهان هستی کسی یا چیزی را درک و باور کرده که او را دوست و حامی مقتدر و عالم و مطمئن می داند. و این همان خدا باوری است. پس آرامش و صلح و تسلیم و رضا بدون خداباوری در جهان ممکن نیست. باور به خدائی که حاکم بر کل جهان و جهانیان است و هر که او را باور و اطاعت کند مورد حمایت کامل او خواهد بود وهیچ خطر و ضرری او را تهدید نمی کند. این یک باور و درک ذاتی است که فراسوی هر علت و استدلال در اعماق ذات مؤمن حضور دارد و عمل میکند.

ایمان به معنای باور ذاتی به جاودانگیست : جاودانگی وجودی که میرا و نابود شونده است. پس ایمان یعنی باور به هستی نیستی است به بود و نبود. این همان خداباوری است زیرا اگر آنچه که نابود می شود هستی جاوید می یابد و اصلاً نابودی امری کاذب و خلاف واقعیت است پس آنچه هم که نابوده بنظر می رسد دارای هستی جاودانه است و هر چه که نابوده تر است هستی دارتر و جاوید تر است و به گوهره وجود نزدیکتر است و هیچ معنائی چون خدا مترادف با نیستی نمی باشد زیرا طبق تعریف دینی، خداوند مطلقاً در قلمرو ادراک محسوس و تصورات بشر نمی گنجد و آنچه که در درک و تصور و توصیف نیاید همان عدم است و لذا خداباوری همان عدم باوری است: باور به اینکه آنچه که مطلقاً نیست همان هستی مطلق وجاوید است و آنچه که در قلمرو ادراک ومحسوسات دارای هستی است به نابودی نزدیکتر است. پس ایمان یعنی باور به هستی نیستی و نیستی هستی. و این همان توحید است پس ایمان به لحاظ معنا دارای ذاتی توحیدی است و هستی و نیستی را امر یگانه می داند. پس ایمان همان باور ذاتی به یگانگی بود ونبود می باشد یعنی توحید فقط در قلمرو ایمان ذاتی و قلبی و نه ذهنی و استدلال قابل حصول و ممکن است و در هر انسانی نیز وجود دارد. بدین لحاظ می توان انسان را حیوانی دانست که بود و نبود را درک میکند و این دو را یکی می داند. این دانستگی ذاتی و فوق علیتی است. انسان ، حیوان مؤمن بر نیستی است. یعنی در نیستی احساس ایمنی می کند. مؤمن یعنی کسی که در نیستی احساس هستی دارد و در هستی احساس نیستی می کند.

پس کفر امری تصنعی و ارادی و عمدی و کاذب است و لذا کافر هم انسانی کذاب و ریاکار و منکر واقعیت است زیرا واقعیت محسوس جهان را هستی جاوید می خواهد در حالیکه واقعیت ها مستمراً در حال تغییر و تباهی و نابودی هستند و لذا او می خواهد این نابودی هستی را منکر شود و لذا دروغ می گوید و ریا می کند و با واقعیت در ستیز است تا نابودی را انکار کند. این همان نابودی دنیا است و دنیا پرستی کفر به همین معناست که نابودی دنیا را انکار می کند. دنیا همان نیستی هستی است و آخرت هم هستی نیستی می باشد: نبود بود وبود نبود! و ایمان یعنی باور به چنین دیالکتیک مطلق و عظیمی . آنچه که هست ، نیست و آنچه که نیست ، هست : اینست ایمان ! و کفر یعنی : آنچه که هست ، هست و آنچه که نیست ، نیست. ولی چنین باوری برای انسان مطلقاً محال است و لذا کفر واقعیت را نفی میکند زیرا واقعیت خلاف این امر است. انسان نمی تواند بر این اساس زندگی را لحظه ای تحمل کند چنین باوری فقط در قلمرو نیهیلیزم فلسفی و فلسفه نیهیلیزم پدید آمده است و پیروانش همواره در آستانه خودکشی و جنون قرارداشته اند. و لذا انسان کافر انسان غیر واقعی و جنون آمیز وخود – فریب است و مستمراً در هراس نابود شدن قرار دارد زیرا در نابودی ، هستی جاوید را باور نمی کند یعنی نمی خواهد باور کند زیرا بر خلاف اعمال و امیال کافرانه اوست. زیرا انسانی که هستی را در نیستی و نیستی را در هستی می داند و باور دارد و با آن ستیزی ندارد بایستی از هستی محسوس در گذرد وانسانی با تقوی و با گذشت باشد نه حریص و بلعنده و دنیاپرست .آنچه که انسان را کافر می کند همین حرص و دنیاپرستی و مالکیت پرستی است.

پس واضح است که انسان هرگز نمی تواند کاملاً و تماماً کافر باشد وگرنه لحظه ای قادر به ادامه حیات نیست و از هول و هراس نابودی ، نابود می شود. به همین دلیل کفر یک تلاش تصنعی و کاذب است و

همان جدال انسان با جاودانگی خویشتن است در حین مرگ وفنا. نفس دنیا پرستی موجب چنین جدال و تناقض می شود.

پس واضح است که چرا کافری صادق ممکن نیست و کافران غرق در ریاکاری و خودفریبی هستند. کسی که حیات پس از مرگ و معاد و خدا و توحید را انکار میکند در واقع کلاً تلاش و حیات دنیوی خود را نیز محکوم به نابودی می یابد و لذا مجبور است برای فرار از این نابودی خود را دیوانه سازد و ادراک خود را فلج سازد تا نابودی را فراموش کند. لذا شدیدترین کافران هم برای ادامه حیات کافرانه خود مجبورند در تنهائی و خلوت خویش حیات جاوید را تصدیق کنند یعنی نادیده را دیدنی بدانند ونابوده را بودنی بخوانند.

به لحاظ منطقی، ایمان محالترین واقعه در عالم وجود است و حیرت آورترین باورها .
ایمان به لحاظ منطقی، کمال دیالکتیک است و لذا فقط مؤمنین کاملند که به قلمرو خردورزی و حکمت وارد می شوند و اعماق جهان را می شکافند وذات یگانه را می یابند.

خداباوری و ایمان همان نابوده باوری است و لذا یک مومن مجبور است که قلب هستی را بشکافد تا به نیستی ذاتش برسد تا در آن نیستی به هستی جاوید که خداست برسد. مؤمن باستی از عدم، وجود یابد و این کاری خدائی است و لذا مؤمن از اسماء خداوند آمده است. پس مؤمن بودن مقامی الهی است و مؤمنان واقعی و کامل بسیار اندکند. مؤمن مخلص کسی است که عرش نیستی را در خود یافته و برآن قرار گرفته است و از نیستی خود، هستی یافته است و اینست معنای انسان موحد ویگانه شده.

و فقط در قلمرو تقوا ومعرفت نفس است که انسان هستی خویشتن را عین نیستی می یابد و برای این نیستی قرار می گیرد تا از آن هستی بیافریند و وجود یابد. اینست وجود انسانی.

ایمان در معنای نهائی یعنی ایمان به تنهائی و فقر وفنا. این همان اعتماد به خداست.

ایمان حاصل واقع نگری است و به لحاظی حاصل جبر تباهی و نابودی انسان در جهان است. پس کافران انسانهائی ایده آل گرا و خیالباف و فریبکارند که نابودی خود در جهان را منکرند و لذا مرگ را باور ندارند و از آن در هراس بلاوقفه هستند.
آنکه نابودی و مرگ خود را در دنیا باور می کند این باور اساس ایمان او به هستی پس از مرگ و فنا می شود.
به بیانی دگر کفر تلاشی برای پرستش نابودی و پوچی پرستی است ولی تلاشی مذبوحانه و ناکام است و هرگز در روان آدمی ممکن نمی شود. انسان اگر براستی بتواند نابودی را بپرستد این پرستش منجر به درک هستی از نیستی می شود. نابودی قابل پرستش نیست زیرا واقعیت ندارد و ممکن نیست.

خداپرستان واقعی در حقیقت فنا پرستانند وفنا پرستی به لحاظ قدرت روانی مقام پس عالی ومعجزه آساست و مقامی برتر از این برای نفس انسان ممکن نیست.

خداپرستی و فناپرستی در قلمرو نفس و اعمال بشری در حیات دنیا همان پرستش فقر و درد و تنهائی و شکست و ناکامیهاست. زیرا اینها عوامل و مجاری درک و تجربه نابود شدن هستند و راه رسیدن به هستی مطلق و یگانه که همان خداست.

انسانیت و هستی ویژه انسان چیزی جز حاصل تجربه و درک مجاری و مراحل نابودی در این دنیا نیست. فقر حاصل تقوی و پاکی موجب تنهائی می شود و تنهائی قلمرو کشف عدم خویشتن است وعدم آن گوهره ذاتی و دست مایه خلقت انسان است و همان ذات خوبخودی آدم است. انسان تا بر جایگاه عدم خویشتن قرار نگیرد طالب وجود نمی شود و وجود انسانی نمی یابد. این وجود همان خداست. عدم، آستانه وجود است و انسانی که از این آستانه بر می خیزد و رخ می نماید چیزی برتر از وجود و عدم است. این همان است که خداوندش او را جانشین خود می کند ومحبوب خود قرار میدهد.

مقصود از خلقت انسان، وجود نیست زیرا وجود از ازل موجود بود و همان خدا بود و خداوند قرار نبوده که شبیه خود و همتائی برای خود بیافریند. بلکه میخواسته که چیزی برتر از وجود پدید آورد اینست مقصود خدا از خلقت عالم وآدم و این مقصود همان عشق است که فراسوی بود ونبود است که بود و نبود به مثابه دو بال پرواز اویند. و انسان بی معرفت هرگز این راز را در نمی یابد.
عشق تماماً نور معرفت است، معرفتی که از یگانگی بود ونبود بر می خیزد.
خداوند انسان را برای عشقش آفرید. آنکه عاشق نیست انسان نیست.
و چنین انسانی همان خدای عرصه خلقت است. این خدا برتر از وجود است.

۵–علوم و فنون نابوده گی

عمر هر فردی و نیز کل تاریخ بشر بر روی زمین چیزی جز تجربه و درک نابودی نیست. همه علوم و فنون بشری هم قلمرو خود – براندازی بشر است و باور به نابودی خودبخودی خویشتن برای رسیدن بر آستانه عدم در طلب وجود. و بدین معناست که حیات دنیوی و خاکی بشر را برزخ می نامند که وضعی بین بود ونبود است.

آنچه که دوزخ نامیده شده قلمرو تجربه و درک نابودی است و بهشت هم قلمرو تجربه و درک وجود است. ولی علوم و فنون بشری در تمام عرصه های طبیعی و صنعتی و اجتماعی و اقتصادی و ادبی وحقوقی دارای دست مایه ای برزخی است که از آن می تواند بسوی دوزخ یا بهشت راه یابد و وجود و عدم را تجربه و باور کند.

مادهٔ عالم وجود جز به علم درک نمی شود و غایت این ادراک عدم است همانطور که در فیزیک ذره ای ازلیت اتم را ضد ماده خوانند که همان عدم است. پس ذات علم برعدم است و علم ذاتاً نابودی گراست و ویرانگر و تباه کننده است. ولی معنای عالم وجود جز به عشق درک نمی شود وغایت این عشق جمال وجود است که صورت واحده جهان هستی می باشد. و اما درک عشق جز بواسطه خودشناسی ممکن نیست زیرا عشق جایگاهی جز انسان ندارد. لذا علم هرگز قادر به درک انسان نیست حتی درک تن آدمی . و لذا علوم انسانی و طب نابود کننده ترین علوم می باشند. انسان فقط بواسطه عشق فهم می شود و عشق هم فقط بواسطه معرفت نفس قابل حصول است . درست به همین دلیل عشق به عالم ماده نیز ویرانگر و مالیخولیائی و نابود کنندهٔ انسان است. عشقی که نهایتاً در پول خلاصه می شود. فقط عشق انسان به انسان بدون واسطه پول است که هستی بخش می باشد.
از آنجا که مادهٔ عالم همان صورت عدم است علوم مادی هم نابود کننده اند و لذا وارد کردن علوم مادی به حیات بشری تماماً منجربه تجربه و درک نابودی برای بشر است و بشریت را به نابودی می کشاند که در رأس این علوم همان علوم زیست شناسی و فیزیک و طب مدرن و روان شناسی و اقتصاد قرار دارند. این همان جریان وارد کردن عدم در وجود است و وجود را به عدم مبتلا کردن.

علم آدمی علم عدم است و به عدم شناسی منتهی می شود و بشریت متکی به این علم هم نابود می شود. انسان جز بواسطه علمش نابود نمی شود. و البته که کارخانه علم آدم ذهن و مغز اوست. آدم بواسطه همین علم و ذهنیت خود بود که از بهشت ازلی خارج شد که قلمرو احساس وجودش بود و دچار برزخ گردید که امری بین وجود و عدم است.

ذهن انسان قلمرو درک عدم است همانطور که دلش قلمرو درک وجود است. ولی انسان فقط بواسطه عشق است که وجود را احساس میکند. وجود، احساس شدنی است ولی عدم، فهم شدنی است و عدم فهمی بشر همان قلمرو ظهور انواع علوم و فنون می باشد. همانطور که انسان بواسطه دلش زندگی را در می یابد و بواسطه ذهنش مرگ را درک میکند.
از لحظه ای که انسان عدم را درک میکند ذهنش بکار می افتد. درک عدم همان هراس است و این هراس انسان را به اندیشه وامیدارد که مولد علوم است.
آنکه بیشتر وجدی تر وجامع تر می اندیشد سریعتر به قلمرو نابودی میرسد و اراده به رهائی از تمامیت اندیشه رخ می نماید که سرآغاز رویکرد به دل می باشد که رویکرد به هستی محض است و آغاز عشق که در غایت علم پدید می آید.

جهان مخلوقات و موجودات و کثرت ها وتجزیه و ترکیب و کون و فساد تماماً جهان علم است. علمی جز علم پیدایش و نابود شدن نیست. ولی عشق مربوط به عرصه ماقبل ومابعد جهان است. تنها معنائی که از جهان باقی می ماند عشق است. عشق یادگار وجود داشتن هاست. ولی خود وجود همان عشق است. عشق همان بودن است ولی علم از شدن است، بوده شدن، چیزی شدن.
و لذا جهان علم تماماً جهان نامهاست که همان جهان تفکیک و تفرید و چیزیت هاست ولی عشق از بی چیزی و پوچی و عدم است: بودن ولی چیزی بودن!

لذا علم دارای ذات فراق است و همه علوم چیزی جز علوم جدائی و تفرقه نیستند و این تفرقه و فراق تا سرحد نابودی میرود و آنگاه وجود یگانه آشکار می شود که دوران آخرالزمان است. زیرا علوم جز در بستر زمان قابل کشت و برداشت نیستند. به لحاظ دیگر علوم تماماً زمانی هستند و لذا زمان دار می باشند و محکوم به ابطال می باشند. زمان در ذاتش دال بر جدائی از مبدأ می باشد که بسوی معاد میرود. و در معاد جز عشق پاسخگو نیست و جز عشق معنائی نیست این معنا در سخنان علی(ع) بوضوح روشن شده است.

ولی انسان ذاتاً مأمور است که این وجود یگانه و مطلق را یعنی عشق را در حین دارا بودن موجودیت فردی و منفک از جهان بدست آورد. یعنی در حین فراق در وصال باشد. یعنی در حین نابودی دارای وجود باشد.

چیزی بودن تجربه نابودن است در عین بودن. و هر عملی همانا درک چیزیت است تا بر آستانه عدم آن چیز.
اگر بقول علی(ع)، خداوند چیزی است که هیچ چیزی نیست بیان بودِ نبود است. هر چیزی برای چیزی بودن بایستی چیزهائی نباشد و غیر چیزهای دیگر باشد تا چیزی باشد. یعنی هر چیزی برای چیزی بودن بایستی در اطراف خود همه چیز را نفی و نابود کند. ولذا خود آن چیز هم مشمول نابودسازی چیزهای دیگر است. پس کل جهان هستی قلمرو نبرد بود و نبود است و هر چیزی بمیزانی که می خواهد باشد

مشمول نابودی است و این نبرد آنگاه پایان می یابد که اراده به چیزی بودن از بین برود و این همان مأموریت انسان درجهان است تا با کل جهانیان به اتحاد برسد و وجود یگانه و محض و خودبخودی را درک نماید.

چون هر چیزی بمیزان نفی و نابود سازی مابقی جهان امکان موجودیت دارد و چیزی می شود پس هر نقطه ای از جهان کانون تهاجم کل نابود سازی جهان است. پس هر چیزی حاصل نبرد بین بود و نبود است در درجات گوناگون. پس کل جهان هستی عرصه ظهور درجات نبرد بین بود و نبود است. و لذا این جهان هستی تماماً برزخ است که وصفی بین بود و نبود است.
پس واضح است که همه علوم بشری علوم برزخی هستند که وضعیت های بی نهایت متنوع بین بود ونبود را بیان می کنند. پس فقط دو معنای بنیادی و ابدی در قلمرو شناخت وعلوم وجود دارد و آن بودن و نبودن است و مابقی معانی برزخی هستند که حاصل تقابل بود و نبود می باشند و این تقابل همان عشق است . پس جهان هستیِ مادی چیزی جز صورت عشق نیست ولی عشقی برزخی. و لذا همواره دو صفت مهر و قهر در این جهان خودنمائی میکند. به بیان دیگر کل جهان موجودات چیزی جز صورت رابطه بین بود و نبود نمی باشد. این رابطه همان عشق است. لذا عالم موجودیت عالم وجود نیست بلکه عوالم رابطه بین وجود و عدم است . یعنی هر چیزی حاصل درجه ای از تقابل بین بود و نبود می باشد.

علوم و فنون معلول نیازهای آدم هستند : نیاز موجودی که از عدم برآمده ولی هنوز وجود نیافته است. عدمیت آدم همان مادیت و تن اوست و وجود هم بواسطه روحی که از پروردگار آمده درک می شود. ولی علوم و فنون برخاسته از مادیت جهان فقط قحطی وجود می آورد و عدمیت را می افزاید و لذا نیاز انسان را شدیدتر می کند و او را حریص تر و بلعنده تر می سازد. بلکه قناعت و امساک و تقواست که انسان را از عدم دور می کند و به وجود نزدیک می سازد. نخوردن موجب سیری می شود ونداشتن موجب وجود یافتن است و رهائی از چیزی بودن موجب بودن است. زیرا چیزی بودن همان محدود بودن است و از جهان منفک و بریده شدن است و در قحطی افتادن.

ولی معرفتی که انسان از نفس و روح خود کسب میکند بدون واسطه علوم بیرونی، در خدمت تغذیه انسان در قلمرو وجود است و انسان را صاحب وجود میکند و از قحطی عدمیت میرهاند. این علم لدّنی و خودی است و هستی بخش.

یعنی فقط معرفت نفس است که علم وجود بخش و اغناء کننده انسان است و انسان را به خودکفائی میرساند زیرا از ورطه عدم نجات می بخشد و انسانی خدایگونه پدید می آورد. علم روح همان معرفت نفس است که بخودی خود به مصرف انسان میرسد بی هیچ واسطه و ابزار و فنی. برای همین معرفت نفس بخودی خود وجود بخش است و لذا می توان گفت که : معرفت کافیست!

۶– ارکان برزخ وجود انسان

عالم خاک قلمرو برزخ است یعنی عرصه بین وجود و عدم است و انسان تنها قطعه ای از عالم خاک است که این وضع را درک میکند و از آن در رنج و جدال است زیرا یک پا در عدم دارد و پائی دگر در وجود: تن و روح!

تن ، خود عدم نیست بلکه زنجیر عدم است و روح هم خود وجود نیست بلکه رایحه وجود است.

از گردهمائی و تداخل تن و روح، چیز سومی بعنوان سنتز یا برآیند رخ میدهد که نفس یا خودیت است که اندیشه و احساس دو رکن اساسی آن می باشند. که در واقع ظهور برتری از تن و روح هستند و در واقع معنای تن و روح محسوب می شوند. اندیشه بیانگر تن و مادیت برزخ وجود است واحساس هم بیانگر روح و متافیزیک این برزخ است.

کمال اندیشه عدم است و لذا همه اندیشمندان بزرگ در حوضه بیان نیهیلیست هستند و فناپرست. کمال احساس، وجود مطلق است و لذا اهل دلان بزرگ، عاشقان حضرت حق هستند. پس انسان کامل در قلمرو اندیشه به فنا میرسد و در قلمرو احساس هم به خدا میرسد. پوچی و عشق دو محصول نهائی اندیشه و احساس است. این دو میوهٔ حیات معنوی همه انسانهای بزرگی چون سقراط و بودا و علی ومولانا و گوته وحافظ و نیچه می باشد.

واما همانطور که از تداخل و اتحاد تن و روح، نفس و هویت فردی پدید می آید که دارای دو رکن اندیشه و احساس است از تداخل و اتحاد اندیشه و احساس هم پدیده سومی رخ میدهد که حکمت توحیدی است. در واقع آنگاه که اندیشه و احساس متحد شود حکیم الهی بوجود می آید که مظهر جمال واحده پروردگار در جهان است. و این مقام خلافت و امامت است و در واقع عرصه ظهور جمال ذات پروردگار است و با اینحال این ظهور نیز برزخی است چرا که عالم خاک ذاتاً برزخ است یعنی همه مقامات و معانی در این جهان برزخی است و بینابینی هستند و مصداق بودِ نبود می باشند. هر چیزی در این جهان به همان میزان که هست ، نیست. و لذا یک امام و حکیم الهی وانسان کامل هرگز نمی تواند بگوید که «من خدا هستم».

از تداخل و اتحاد تن و روح «من» پدید می آید ولی از اتحاد فنا و خدا یا پوچی و عشق،«او» پدید می آید. لذا انسان کامل می گوید که : من ، او هست.

ولی اتحاد بین «من» و «او» در سالک راه توحید عالیترین و لطیف ترین و شاقه ترین مرحله کمال در جهان است.

من، تن و ذهن در یکسو قرار دارد و از همدیگر است و نیز روح و احساس و هو در سوئی دگر قرار دارد و از یک جنس است.

کانون ادراک تن در ذهن است و معنای «من» را پدید می آورد. و کانون ادراک روح در احساس است که معنای «او» را پدید می آورد. لذا من و او عالیترین معنائی هستند که در عالم برزخ وجود انسان پدید می

آیند و دیالکتیکی ترین رابطه را دارا می باشند. این همان خود و خدا می باشد. آنکه شاهد بر خود است و خود را در می یابد اوست یعنی خداست. همانطور که انسان هرگاه که لفظ و معنای «من» را تولید می کند احساس خدائی دارد. در واقع می توان گفت که خود یا من هر کسی سایه او یا خدا در جهان برزخ و در تن انسان است.

ذهن هر فرد بشری من وجودش می باشد همانطور که دل انسان هم «تو»ی وجودی اوست و روح هر انسانی هم به مثابه «او» می باشد. به همین دلیل هر چیزی در جهان بیرون از فرد که مخاطب و مطلوب ذهنش قرار گیرد من و منیت وی را تغذیه می کند و آن چیز را بجای من می یابد. و نیز هر چیزی در جهان بیرون که مخاطب دل قرار گیرد «تو»ی انسان را تغذیه می کند و مولد عشق است و نیز هر چیزی هم که مخاطب روح قرار گیرد « او» و هویت انسان را می پرورد و الوهیت و روحانیت و قداست ببار می آورد. این سه وجه از وجود انسان است که اندیشه و عشق و قداست پدید می آورد. غایت اندیشه، عدم را در می یابد و غایت دل هم برزخ را می یابد و غایت روح نیز بقای جاودانه را درک می کند: هستی و نیستی و برزخ ! ماده ، معنا و پوچی ! ذهن انسان مادیت جهان را درک می کند که کمالش نیستی می باشد. دل انسان عشق را درک میکند که کمالش عبث و برزخ است و روح انسان هم جاودانگی و هستی مطلق را در می یابد.
 واما وجه چهارمی در وجود انسان حضور دارد که شهوت جنسی است و کانونش ارگان تناسلی می باشد. در این وجه از وجود هر سه وجه مذکور یعنی ذهن و دل و روح توأماً و متحداً حضور دارد یعنی هستی و نیستی و برزخ یکجا درک می شود و از همین ارگان است که انسان در عالم خاک(برزخ) استمرار می یابد همانطور که قوه شهوانی و لذت جنسی هم در انسان اشد لذایذ و انگیزه برای استمرار حیات می باشد.

پس می توان بطور خلاصه چنین گفت که اندیشه محصول ذهن(مغز) است و احساس محصول دل است و اراده هم محصول روح است و این هر سه در عشق جنسی متحد می شود و هستی و نیستی و برزخ را جمع می آورد و به فعل می کشاند و بسوی یگانگی هدایت می کند .عشق آن عنصر یگانه ساز وجود در انسان است.

اراده هر فرد یعنی آن عنصری از وجود که مولد اعمال و تعیین کننده خط سیر کلی زندگیست از روح می باشد که امر خدا در انسان است امر به کون فیکون. لذا این اراده دارای مفهوم «اوئی» یعنی غیبی است همانطور که اگر در ماهیت اعمال تصمیم گیریهای کلی و جزئی زندگی خود نظر کنیم بوضوح درک می کنیم که جملگی از عالم غیب است که بر ما وارد شده و بما القاء و تلقین می شود. از اینجا این معنا حاصل نمی شود که انسان در اعمال جزئی و سرنوشت کلی خود مجبور است زیرا ماهیت امر روح که بصورت اراده فردی عمل میکند یک سنتز از رویاروئی ذهن و دل در حیات فردی می باشد یعنی حاصل رابطه من – توئی است که رابطه ای فکری – احساسی می باشد و انسان در این قلمرو آگاهی و تشخیص و انتخاب دارد و بمیزانی حق و حقوق رابطه من – توئی ادا می شود سرنوشت فرد بسوی اعمال نیک یا بد و لذا بسوی بهشت یا جهنم میرود، بسوی رشد یا انحطاط، بسوی عزت یا ذلت،بسوی خوشبختی یا بدبختی .

در واقع روح یا او، سنتز رابطه من – تو می باشد و از میانه رابطه ذهن و دل بر می خیزد.
به لحاظی می توان گفت که هر فرد بشری در آن واحد صاحب سه ماهیت و موجودیت است : ذهنی، احساسی و روحانی، ولی مسئولیت اساسی فرد بشری از قلمرو ذهنیت است که قلمرو آگاهی و انتخاب می باشد. مثلاً بمیزانی که فرد بر اساس ذهنیت و آگاهی خویش که همان منیت اوست در رابطه با دل خویش که همواره دیگران را مخاطب می کند(توها را) گذشت پیشه میکند از میانه این رابطه امر عشق بر می خیزد و بمیزانی که خودپرستی پیشه میکند امر فسق رخ میدهد و لذا دو سرنوشت کاملاً متفاوت رخ می نماید که البته بصورت یک نتیجه و اجری فراسوی من و تو می باشد که منیت و توئیت فرد را یعنی دل و ذهن او را تحت تأثیر قرا میدهد که موجب رشد و زنده شدن اندیشه و احساس می شود و بالعکس موجب عقیم شدن اندیشه و ثقیل شدن دل می گردد.

«من» ذهنی هر فرد یا بسوی دوستی با «تو» میرود که همان سمت وحدت ذهنی و دل است و یا بسوی عداوت با تو میرود که سمت انشقاق و نفاق بین ذهن و دل می باشد. در صورت اول «هو» و روح که همان اراده کلی بر سرنوشت فرد است بسوی توحید و یگانگی و وحدت می گراید و یا بسوی دوگانگی وتضاد و استهلاک میرود و موجب هلاکت و جنون می گردد.

واما چگونه می توان ذهنی را تسلیم دل نمود یعنی من را فدای «تو» کرد تا یگانگی روح و اراده توحیدی وهویت الهی پدید آید؟
می دانیم که ذهن هر فرد بشری که کارخانه منیت است کارخانه توجیه و تبدیل و تحریف و مسخ واقعیت است تا جهان را ببلعد و تو را قربانی خودسازد ولی بزرگترین حربه فریبکارانه این راه و روش ابلیس همان مقوله ای است که عشق و ایثار نامیده شده است. چه بسا انسان برای هر ظلمی یک تفسیر ایثاری ارائه میکند و درحالیکه دیگران را قربانی «من» میکند گوئی که «من» را به پای توها ایثار کرده است. این مکر ذهن را غایتی نیست و این همان شیطنت است و شیطنتی جز این نیست چرا که «من» در هر بشری همان نطفه القای ابلیس می باشد و قلمرو هر ستم و تبهکاری و توجیه وتقدیس هر تجاوز و فریبی.
هیچ گناهی بدون توجیه ایثارگرانه ممکن نمی شود. در اینجا با مسئله پیر یا مراد و یا امام یا دوست روبرو می شویم. یعنی بی پیری صدیق و عارف نمی توان ذهن و دل را به صلح و وحدت رساند و به یگانگی روح و وحدت وجود رسید.

پیر یا امام یک انسان ابلیس شناس است یعنی ماهیت و عملکرد هزار توی ذهن بشر را تا به انتها می شناسد یعنی در واقع «ایثار» را درک می کند و به مرید خود یاری می دهد تا از دام ابلیس ایثار رها شود تا بتواند بسوی دل خویش گام بردارد و اهل دل شود.
هر گناهی بر اساس یک توجیه ایثارگرانه رخ میدهد و این همان امری است که موسوم به مصلحت نیز می باشد. ذات این مصلحت همان تفسیر ایثارگرانه ذهن است مثل دروغ مصلحتی!

ذهن بایستی از منیت بگذرد و ایثار کند تا روی به دل شود. ولی به روشی بسیار جادوئی معنائی را وارونه می کند و سپس این وارونگی را ایثار می کند و آنگاه در حین اشد خودپرستی و خودکامگی و ستم دچار احساس ایثار می شود و می توان عملی متکبرانه و ستمگرانه ای را صورت بخشد.

۱- عملکرد اندیشه:

ذهن انسان قلمرو درک نیازهاست و مدیر و برنامه ریز در جهت ارضای این نیازها.
و اما نیازهای بشری از غرایز حیوانی تغذیه می کنند و با انسان در ذهنش سخن می گویند. خوردن، خوابیدن، بازی کردن و جماع نمودن چهار غریزه حیوانی بشرند که بواسطه حضور روح در انسان دارای عطش و وسعتی بی پایان هستند. و علاوه بر این بواسطه حضور همین روح است که انسان ذاتاً میل دارد که همه این غرایز و نیازهای بی پایان و اشباع ناپذیر را تقدیس نماید و تنها معنائی که بواسطه اش می تواند خود را مقدس کند همان معنای «ایثار» است که بیانگر عشق نیز می باشد.
حضور روح خدا در انسان موجب شده که انسان ذاتاً دارای احساس بی نیازی باشد و نیازهای خود را حقیر پندارد و در شأن خود نداند واین همان معنای تکبر در بشر است که در هیچ حیوانی نیست. در واقع انسان می خواهد ارضای هر نیازی از خود را لباس بی نیازی بپوشاند و فقط بواسطه معنای ایثار است که قادر به چنین تبدیلی می شود. ذات اندیشه گری بشر تماماً برخاسته از این معناست یعنی معنای عشق و ایثار که برخاسته از اراده به بی نیاز بودن است که حاصل روح خدا در بشر است.
پس اندیشه گری بشر همان واقعه ایثارگری ذهن اوست. ذات اندیشه تماماً از ایثار است. انسان حتی برای زنده بودن وهستی خویشتن نیز از این معنا بطور اتوماتیک استفاده می کند ولذا از بودن خود هم دارای احساس ایثار است و هستی اش را از ایثارگری خود می داند نه از ایثارگری خدا درباره او و نه حتی از ایثارگری والدین یا طبیعت و جامعه. انسان همواره خود را برتر از آنچه که هست می داند و لذا همواره حق خود در جهان را ضایع شده می پندارد و خود را درجهان هستی یک مظلوم می خواند و لذا کل جهان و جهانیان یعنی «تو» را ظالم می یابد. و این احساس مظلومیت در قلمرو ایثارگریهای اندیشه مضاعف و بسیار پیچیده تر می شود زیرا بتدریج این ایثارگری خود را هم باور میکند و به این نتیجه میرسد که هیچکس قدر ایثارش را درک نمی کند. و از اینجا انتقام و نفرت از جهانیان (توها) آغاز می شود. و این کل ماهیت و انگیزه اندیشه گری در بشر می باشد.

پس واضح شد آنچه که دروغ و ریا نامیده می شود که امّ الفساد و کارگاه همه تبهکاریها می باشد فقط دارای یک عنصر ذاتی است و آن ایثار می باشد تا آنجا که انسان وجودش را درجهان تماماً ایثار می داند و منّتی بر جهانیان. این همان نطفه منیت«من» در ذهن است. و ذهن در جمیع عملکرد و انگیزه هایش جز پروار کردن «من» کاری دگر ندارد و پروسه این پروار سازی و من پروری نیز چیزی جز کارخانه تفسیر ایثارگری نیست تا آنجا که نفس کشیدن خود را هم از عشق و ایثارگری خود می داند ولابد منطق

ذاتی این احساس ایثار هم این است که : من که نمی خواستم بدنیا بیایم و دارای هستی باشم پس این از ایثار من است که هستم: چون هستم ایثارگرم! واین همان منت یا منیت است که انسان بدین طریق«خود» را از سائر چیزها منفک و جدا ساخته و در مقابل کل جهانیان قرار میدهد و این جنگی بی پایان است: جنگ عشق و ایثار! و اینکه چه کسی عاشقتر و ایثارگرتر است! جز این هیچ جنگی نیست. این همان ابلیست بشر است و کارگاه اندیشه گری بشر در همه حوزه های علمی وفنی و اجتماعی و اقتصادی و هنری و اخلاقی و .....

و بدینگونه است که انسان و هستی انسانی و کفر انسان برای خود دارای یک تعبیر جهانی است : ایثارگرم پس هستم! و انسان هر چه خود را ایثارگرتر بداند دارای احساس وجودی شدیدتر می شود ولی این یک وجود دوزخی و دروغین و مالیخولیائی است که درست در نقطه مقابل وجود مؤمنانه و متقی قرار دارد که وجود خود را تماماً حاصل ایثار پروردگار می داند. و لذا ذهن یک مؤمن دارای طبع و عملکردی بکلی دگر است و به همین دلیل کافران هم او را یک جادوگر یا جادوشده و یا سفیه و دیوانه می نامند.

کسی که هستی خود را از ایثار خود می داند طبعاً از کل جهانیان انتظار دارد تا خدمتش کنند و او را بپرستند از اینکه او لطف و ایثار کرده که اصلاً هست. و این اساس ظلم است. پس ظلم بشر هم عنصری جز ایثار ندارد و همین عنصر است که نگاه ذهن و اندیشه به جهان و جهانیان نگاهی به دشمن است زیرا هرگز پرستیده نمی شود. و لذا کل تلاش چنین ذهنیتی آن است که محبوب باشد و لذامستمراً دچار کینه و انتقام در قبال عالمیان است. ولی انسانی که حیات وهستی خود را تماماً ایثار و لطف خداوند می داند جز دوست داشتن دیگران وخدمت کردن به آنان و مهرورزی به کل جهان هستی کاری ندارد و این را وظیفه خود می داند ونه از ایثار خود. این یک ذهن مؤمن و واقع نگر است که دارای من ومنیت و منت بر جهان نیست.
یک انسان مؤمن دارای اراده به محبوبیت نیست زیرا اصلاً حیات و هستی خود را تماماً حاصل محبوبیت پروردگار می یابد یعنی می بیند که محبوب است و لذا تلاشی برای محبوب شدن نمی کند بلکه انجام وظیفه می نماید. لذا ذات ذهنیت مؤمن بکلی دگر است درحالیکه ذهن انسان کافر جز اراده به محبوبیت اراده دیگری ندارد واین همان هسته مرکزی «من» و اندیشه گری اوست.
پس انسان مؤمن هستی خود را چیزی جز حب پروردگار نمی یابد و چنین انسانی دارای یک هویت و احساس وجود جهانی و توحیدی و الهی است که احساسی بهشتی و غنی و قانع می باشد و لذا نیازهای حیوانی او هم افسار گسیخته نیستند و به آسانی ارضاء و قانع می شوند. و او مجبور نیست شبانه روز به نیازهای خود بیندیشد و لذا مجال دارد تا به چیزی برتر از حیوانیت نظر کند واین قلمرو معرفت است یعنی هستی شناسی !
کافران همواره به چیزی شدن می اندیشند ولی مؤمنان به بودن می اندیشند و نه چیزی بودن. اینست که وجود کافران بسوی چیزیت که همان محدودیت می باشد سوق می کند و اینست علت بت پرستی آنان. کافران ذاتاً به تفکیک می اندیشند و مؤمنان به توحید. و اینگونه است که ذهن مؤمنان بسوی دل میل می

کند زیرا دل کانون معرفت بر هستی است و چون هستی تماماً از محبت است لذا جز در دل که کارخانه حب است درک نمی شود.

۲- عملکرد احساس

ذهن انسان هر چیزی را در « آنجا » می یابد ولی دل انسان هر چیزی را در «اینجا» می یابد. ذهن هر چیزی را غیر خود می یابد زیرا فقط خودش را خود می یابد. ولی دل انسان هر چیزی را خود می یابد زیرا غیر پرست است و فقط خود صاحبش را غیر می یابد زیرا صاحبش در ذهن خود دارای وجودی منفک از جهان است و با جهان سرجنگ دارد. لذا چنین ذهنی همواره ضد دل خویش است و با دل خویش هم در جنگ است و این علت دوگانگی و نفاق وجودی انسان است الا اینکه ایمان آورد در غیر اینصورت دلش بتدریج از او قهر می کند و گاه سنگ می شود و می میرد.

ذهن انسان هر چیزی را در بیرون از خویشتن می یابد ولی دل انسان هر چیزی را در خود می یابد و خود می یابد. لذا دریافت وجود بواسطه ذهن دریافتی بیگانه و دور و غریب است و لذا همه ادراک ذهنی در قحطی و حریص هستند و از خود بیگانه کننده اند و انسان را به دریوزه گی می کشانند. فقط دریافتهای قلبی موجب غنا و قوت و عزت و خودکفائی و استقلال وجودی می شوند و به انسان قرار می بخشند این همان ایمان است.

پس ایمان یعنی هستی دریافت شده بواسطه دل. یعنی انسان کافر دارای قدرت دریافت هستی از طریق دل نیست زیرا دلش مرده است و لذا دچار قحطی وجود است و جز اراده به تصرف و بلعیدن چیزها هیچ اراده دیگری ندارد این همان ارادهٔ بی وجود است، اراده بیگانه از خویش، اراده مرید غیر و عدوی غیر.
همانطور که هر یک از حواس پنجگانه انسان وجهی از وجود را درک میکنند و به ذهن می فرستند دل انسان نیز حسی است که یگانگی وجود را در می یابد و به سمت روح می فرستد که قلمرو اراده وانتخاب ابدیت است. ولی آنچه که ذهن دریافت می کند« نه وجود» است. نه وجود است و نه عدم. بلکه برزخ است. حداکثر طلب وجود است.
واین طلب اگر معطوف به دل شود وجود می شود. ولی ذهن می تواند این طلب را بسوی دل کند که از «خود» بگذرد در رابطه با توها. این از خود – گذشتگی همان عطف به دل نمودن طلب وجود است. و دل خانه خداست یعنی خانه کسی است که وجود را به انسان ایثار و هدیه نموده است ولی این یک وجود عاریه ای است که تا به صاحب وجود عودت نشود وجود اصلی و حقیقی و ابدی عاید نمی آید. همانطور که همه باورها و ادرکات ذهنی هم عاریه ای و دمدمی و بی ریشه وناکار آمدند و تا به دل نرسند صاحب اراده خلاق و فعال نمی شوند. هر باور و ادراکی تا به دل نیاید صدیق نمی شود و لذا همه کافران در ادراک خود ریاکار و کذابند و اراده فعال ندارند و جملگی مذبذب هستند. بهمین دلیل قرآن کریم خدای ذهنی (ظن)

را هوای نفس می نامد و این خداپرستی را شرک می نامد که منشأ ظلم عظیم است و یک دین داری ریائی و منافقانه می باشد.

واما چگونه دلی زنده و صاحب درک وجود می شود؟
ذهنی که معطوف به دل نباشد در درک برزخ وجودی نهایتاً و جبراً به نابودی میرسد و بر آستانه عدم قرار می گیرد که همان دوزخ است که چیزی جز غوغای فزایندۀ هراس نابودی نیست و همه عذابهای دوزخ انواع و مراتب درک نابود شده گی می باشد.

ذهن انسان در فهم جهان بیرون که چیزی جز مادیت نیست جز تغییر و تباهی و نابودی را نمی یابد. در قلمرو ماده کمترین دریافتی از ابدیت و هستی لامتناهی نیست همانطور که دقیقترین فهم مادی از جهان هستی در علم فیزیک به معنای ضد ماده میرسد و امروزه دانش فیزیک نجومی مرگ و نابودی جهان را محاسبه و باور کرده است. و لذا انسان در مقابل جهان هستی دقیقاً بر آستانه یک نابودی حتمی قرار دارد.

تنها انسانی که بواسطه دل خویش، جان لامتناهی هستی را دریافت کرده باشد و هستی حقیقی یافته باشد می تواند اذهان هراسناک و دوزخی و نابودگرای مردمان را نجات دهد وقلوبشان را بیدار کند وهستی بخشد. چنین انسانی که مسلماً یک مؤمن خالص و کامل است بعنوان یکی از موجودات مادی در جهان هستی برای اذهان سائرین معنا و ادراکی کاملاً متفاوت ببار می آورد.

قدرت ذهن به عقل است ، قدرت دل به محبت است و قدرت روح به دین است. دین را عقل تصدیق می کند و دل هم به فعل در می آورد. دلی که محبت ندارد نمی تواند دین را بر صاحبش جاری سازد همانطور ذهنی که عقل ندارد نمی تواند دین را درک وتصدیق نماید. پس اراده که همان قدرت روح می باشد چیزی جز قدرت به فعل در آوردن احکام دین نیست.

ذهن انسان هر چیزی را برای خود آن چیز و در جایگاه خود آن چیز درک و دریافت می کند ولی دل انسان هر چیزی را برای خودش یعنی بر صاحبش و در جایگاه وجودی خویشتن درک و دریافت می کند ولی روح انسان هر چیزی را برای خدا و از جایگاه وجودی او درک و دریافت میکند. ولی روش عملکرد هر یک از این سه واقعه ادراکی بظاهر بر خلاف می آید یعنی ذهن بمیزان خودپرستی صاحبش قادر به درک علمی- فنی چیزهاست که بتواند از این طریق آن چیز را تصاحب وبرای خود نماید. ولی دل بمیزان از خود – گذشتگی صاحبش قادر به آوردن آن چیز در خویشتن می شود. اراده ذهنی «اراده برای خویشتن» است درحالیکه اراده قلبی « اراده برای دیگری » است. اراده ذهن موجب از خود – بیگانگی انسان می شود ولی اراده قلبی موجب یگانگی انسان با خودش می گردد. لذا علوم و فنون موجب پیدایش برزخ وجود و بحران هویت و احساس وجود شده اند درحالیکه عشق و عواطف موجب پیدایش معنای وجود و احساس زندگی و هستی برای انسان می شوند.

انسان بواسطه ذهن هر چیزی را برای خودش می خواهد ولی نهایتاً درست در زمانیکه آن چیز را بدست آورده و تصاحب کرده خود را برای آن چیز و در اسارت آن چیز می یابد و گوئی آن چیز، وجود انسان را تصاحب و بیگانه کرده است. اراده قلبی خود را برای دیگری میخواهد ولی می بیند این دیگری است که بخدمت او در آمده است و به او آزادی و هستی بخشیده است و به وجودش قوه و غنی داده است و گوئی بر او وارد شده و در تسخیر اوست. ولی اراده روحانی، من و تو را هر دو بخدمت پروردگار میخواند و در او به وحدت میرساند و او را ثابت می کند درحالیکه من و تو را گوئی نفی کرده است.

احساس نیز زبان خاص خود را دارد که اگر ترجمه به زبان ذهنی نمائیم دارای سه واژه بسیار واضح و ساده است: خواستن، نخواستن و امتناع. دل انسان در قبال هر چیزی یا میخواهد یا نمی خواهد ویا بی تفاوت است. واضح است که ماهیت خواهش و اراده دل از ذهن بکلی متفاوت است همانطور که مثلاً ماهیت بوئیدن و چشیدن تفاوت دارد یا ماهیت دیدن و شنیدن. شاید بتوان گفت که خواستن یا نخواستن دل از جنس عشق و نفرت است و بدین لحاظ دارای کیفیتی بسیار شدیدتر و عمیق تر از امیال ذهنی است. امیال ذهنی بسیار سطحی ترند وبسیار آسانتر می توان از آن گذشت. دل انسان چیزی را یا شدیداً میخواهد و یا شدیداً نمی خواهد.

لذا اعمال بشری را می توان به دو دسته کاملاً متفاوت ذهنی و قلبی تقسیم بندی نمود: امور منطقی و امور دلبخواهی. و بمیزانی که در انسانی این دو دسته از امور هم سو هستند انسان موحد وسالم وصادق پدید می آید. صداقت در معنای انسانی آن همانا تصدیق دل و ذهن است ولی اکثریت انسانها دراکثر امور دچار جدال بین ذهن و دل می شوند و لذا دچار اعمالی مذبذب می گردند و این نوع اعمال بی ریشه اند و محصولی پربار ندارند. دوگانگی و یگانگی نفس بشر برخاسته از رابطه بین دل و ذهن می باشد.
و البته بسیارند انسانهائی که گوئی دلی ندارند همانطور که بسیارند کسانی که گوئی ذهنیتی ندارند و نیز بسیاری که هیچکدام راندارند. و نیز کسانی که مردد و مذبذب بین ذهن و دل خویشند و بسیار بسیار اندکند کسانی که در اتحاد دل وذهن قرار دارند یعنی موحدان و اهالی توحید. می کند آنچه که می اندیشند و احساس می کنند و می گویند: هستند آنچه که هستند. یکی هستند.

و اما آیا هر دلی با صاحبش بوضوح سخن می گوید؟ سخنی با یقین و رسا و مقتدرانه! این حیات و نطق و اقتدار دل از کجا وچگونه تغذیه می شود؟ فرق دل زنده ودل مرده چیست؟ دل ناطق ودل گنگ؟ دل عالم و دل جاهل؟ دل کافر و دل مؤمن؟ همه اینها مفاهیم و صفات قرآنی درباره دل هستند.
آیا دل دقیقاً همان قلب گوشتی است که خون را پمپاژ می کند؟ برخی بر این باورند که دل چیز دیگریست و جایگاه حضورش در میان جناق سینه است هر چند که بوضوح از قلب گوشتی نشئت می گیرد وتغذیه می شود. برخی می گویند که دل همان دلیل و دلالت گر وجود انسان است و امام صادق (ع) دل را امیر و امام تن می نامد. و در روایت اسلامی دل ، خانه خدا نامیده شده است ولی کلاً در قرآن کریم دهها آیه دال بر این

حقیقت است که همه صفات بشری از دل است اعم از خیر وشر حتی علم و عقل وحکمت. بدینگونـه تعریف کاملاً دگری برای دل لازم می آید.
معارف اسلامی و عرفانی حتی بر این باور است کـه حواس پنجگانـه نیز از دل قوت مـی یابنـد و قـدرت ادراک آنان تماماً بسته به حیات و بیداری دل دارد. این باور در قرآن کریم نیز بوضوح حضور دارد.

آن اهمیتی کـه فرهنـگ غربـی و فلسفه و معـارف یونـانی بـرای ذهـن و اندیشـه قائـل اسـت فرهنـگ دینـی وخاصه قرآنی و عرفانی تماماً و هزار بار بیش از آنـرا بـرای دل قائـل اسـت و عرفـان اسلامی ذهـن را فقـط قلمرو توهمات و تردیدها و بلکه جهل و جنون می داند و آنرا در قبال دل سرزنش و تخطئه می نماید.

ولی این امر عین واقعیت حسی است که تمام فرآورده های پایدار ذهن بشر از دل او هستند وآنکه دلی قوی و زنده ندارد دارای ذهنی سست و دمدمی است و کمترین اتکـاء بـه نفس بـرای صاحبش پدید نمـی آورد. و اصلاً مقوله اتکـاء بـه نفس کـه یکـی از اصلی ترین ارزشـهای بشر است تماماً یـک مقـام قلبـی است و نـه ذهنی. این همان فرق فیلسوف و عارف است. عارف یک فیلسوف قلبی و صاحب یقین است.

یک مؤمن واقعی که دارای دلی زنـده است متکـی بـه دل است و همـه امیـال و برنامـه هـای ذهنـی را بـه دل محک میزند ولی کافر کاملاً معکوس عمل می کند.

همه عارفان اسلامی معتقدند که همه آیات و اسرار و حکمتهـای قرآنـی و کـلاً دینـی را فقط بواسطه دل مـی توان درک وتصدیق نمود. و کلاً هر تصدیق یا تکذیبی یقینی که منجر به عملی قاطع می شود از دل است و نه ذهن. ذهن حداکثر می تواند تشخیص دل را تأئید یا تکذیب کند.
اصولاً کـافران دشـمن دل خـویش و دائمـاً بـا دل خـویش در جنگنـد تـا آنجـا کـه دل در آنجـا مـی میرد. مسئله تربیت به لحاظی چیزی جز به تسلیم کشانیدن ذهن در خدمت دل نمی باشد.
ولی آیا براستی چگونه می توان بین امور ذهنی و قلبی تفکیک نمود؟ بسیاری از کافران امیال و هوسهای ذهنی خود را قلبی می نامند ولذا بسیاری از تبهکاریهـای خـود را از دل و عشـق و لـذا بـر حق مـی خواننـد واین یک خود ـ فریبی عظیم است که در جهان امروز بشدت رایـج است و مبدل بـه یـک فلسفه جهـانی و بسیار زیبا در نزد کافران گردیده است که هر جنایتی را حتی لباس عشق می پوشـانند کـه گـوئی از دل است پس حق است.
میزان تفکیک امور ذهنی و قلبی:
تحت اینکه امور ذهنی را در سر خود و دقیقاً در میانـه پیشـانی درک مـی کنیم ولـی امـور قلبـی را در سـینه خود. این یک تشخیص کاملاً محسوس و آناتومیک و جغرافیـائی است کـه بـا انـدک دقت قابـل تشـخیص مـی باشد.
دوم اینکه امور ذهنی عموماً مردد وچون و چرائی و قابل بازی و تغییر مواضع و ارزشـها هستند وبخـودی خود هیچ حکم یقینی را به انسان القاء نمی کنند. ولی امور قلبی واضـح و یقینـی تـک واژه ای نـدا میدهنـد: آری یا نـه. و گاه مسـکوت وممتنـع! و نیـز بـا صدای بلنـد بـی کمتـرین تردیـدی و هیچ چـون وچرائـی دربـاره

درستی یا نادرستی امور. دل دارای احکامی مطلق ومقتدرانه است. احکام دل مثل احکام خداوند بی دلیل و بی چون وچرا نازل می شود. سوم اینکه امور قلبی با عقل دینی و اصول شریعت انبیای الهی مطابق است و اخلاق فطری بشر را تصدیق میکند. یعنی هرگز دل امر به دروغگوئی نمی کند. آنچه که دروغ را ممکن و مصلحتی می سازد ذهن است از طریق استدلال و چون و چرا. درحالیکه حکم ذهن حتی درباره احکام الهی هم همواره جای بازی و تردید و آیا و مگر دارد و در آن دخل و تصرف میکند. شرک می ورزد الا اذهان موحد و حکیم که تماماً منطبق بر دل و حکم خدا و فطرت است.

پس واضح است که دل نیز دارای تعقل و تدبر و چشم و هوش و اراده ویژه خویش است که البته از جنس ذهن نیست یعنی دل زنده کورکورانه حکم صادر نمی کند به همین دلیل قلب شناسی در عرفان به مثابه کمال معرفت نفس است.

به لحاظی باید گفت که تن آدمی چیزی جز تن دل نیست و ذهن آدمی هم همان ذهن دل است و چشم و گوش ودست و پا و ......
واما اگر ذهن آدم همان کارخانه تعقل دل است پس انسان بایستی در این قلمرو نهایتاً به تصدیق امور دل نائل آید که همان امور دین و احکام الهی است. آری چنین هست. ولی!
آیا مگر منبع تغذیه ذهن چیست؟اعمال حواس و کردارهای بشر! بمیزانی که اعضاء و حواس بشر طبق احکام دین عمل می کند غذائی دینی به ذهن می فرستد و ذهن را به عقل می کشاند که نهایتاً تصدیق کننده امور دل است. چشمی که هیز است ، گوشی که جاسوس است و زبانی که دروغ می گوید و پائی که کج میرود و دهانی که لقمه حرام می خورد نمی تواند غذای مناسبی برای ذهن تدارک ببیند و موجب ظلمت و گمراهی اختلال و پریشانی ذهن می شود و ذهن را به انکار دل می کشاند. چنین ذهنی جز توهم و خیالبافی وهذیان محصول دیگری ندارد.
پس بین حواس و ذهن و دل بشری رابطه ای بلاوقفه ومتقابل وجود دارد.

۳- عملکرد روح

روح چیست؟ روح نه احساسات قلبی است و نه جریان ذهنیت. و نه آنچه که ضمیر ناخودآگاه خوانده شده است که این ضمیر در حقیقت همان حالات و کیفیات دل است که چون به عقل ذهن درک نمی شود ناخود-آگاه لقب یافته است.

روح همان امر الهی در وجود انسان و مولد اعمال است که سرنوشت را پدید می آورد وانسان را مسئول می سازد و اجر وعذاب بهمراه دارد.
اعمال ارادی بشر همان اعمال روح هستند نه اعمال دل به تنهائی و نه اعمال ذهن به تنهائی. آنگاه که ذهن و دل به تصدیق میرسند امر سومی رخ می نماید و آن روح است که کانون اراده و انتخاب بشر است ولذا انسان را مسئول می کند.

پس واضح است که هرعملی از انسان اعمال روح نیستند یعنی اعمال اراده و انتخابی نیستند ولذا انسان را مسئول هم نمی سازند و انسان هم در قبال این نوع اعمال احساس مسئولیت ندارد. چه بسا انسانی مرتکب قتل می شود و با کمال حیرت آن را منکر است و بلکه خود نیز این عمل را بطرزی غریب از خود نمی داند و احساس عذاب وجدانی هم ندارد.

اراده ویژه بشری و معضله اختیار و انتخاب تماماً حاصل همایش و اتحاد ذهن و دل بشر در سلسله مراتب توحید است و این همان قلمرو درک اراده الهی و حضور روح خدا در خویشتن است و همان روحانیت و الوهیت و به معنای کامل همان انسانیت انسان است. مابقی کردارهای بشر یا حیوانی اند و یا شیطانی و جملگی در سلسله مراتب غریزه و جبر و اکراه و ناچاری و ظلمت رخ می دهند و سازنده گوهره انسانیت و تعالی بخش ذهن و دل بشر نمی باشند.

پس روح، اراده، انتخاب، یگانگی، مسئولیت، تعالی و الوهیت جملگی قلمرو امری واحدند وآن قلمرو پروردگار در انسان مؤمن و اهل معرفت می باشد.
به بیان دگر می توان گفت که روح همان روان یا جریان رابطه بین ذهن ودل است. ذهن آدمی قلمرو دریافت مادیت ودنیاست همانطور که دل قلمرو دریافت معنا و آخرت و غیب جهان است. و اما روح قلمرو یگانگی این امور می باشد. پس می توان از قدرت وعظمت و یا ضعف وانحطاط روح انسان هم سخن گفت و یا حتی از وجود و یا فقدان روح در افراد بشری. هر چند که فقدان یا نبود مطلق روح در انسان امری محال است.
به لحاظی همه انسانها حامل روح پروردگارند ولی انسان بمیزان ایمان و معرفت و جهاد دینی و بمیزان رشد توحیدی و اتحاد ذهن و دل این روح را از عالم غیب وجود خود به عرصه ظهور و فعل میرساند تا آنجا که روح الله می شود. روحانیت هر بشری در معنای حقیقی آن همین میزان است.

به بیانی دگر می توان گفت که روح بعنوان امر و اراده الهی در آدم کردن میمون، از قلب بعنوان منظر و درب ورود خدا به انسان، بر وجود وارد می شود و از عالم غیب بسوی عین و دنیا و ظرف ادراک ماده یعنی ذهن می ریزد وانسان می تواند جهان هستی را در قلمرو مادیت درک نماید که همان نشانه های غیبی است که به عینیت راه یافته است. و لذا هر چه که قدرت روحانی انسان در قلمرو توحید بیشتر باشد درک

این آیات غیبی در جهان عین، عمیق تر و یقینی تر است تا آنجا کـه انسـان موفق بـه دیدار پروردگـارش در همین دنیا می شود.

کل جهـان هسـتی و همـه درجـات محسوسـات و ادراکـات بشـر چیـزی جـز تجلیـات گونـاگون روح در درجـات معرفت و توحید نیست. آنکه دارای روحی ضعیفتر است جهان هستی را همچون یک ماسک مرده می یابد و بت پرستی همین است. میزان قدرت روح و درک جان و جنبش هزاران توی جهان همان میزان توحید ذهن – دل می باشد که حاصل ایمان و معرفت و جهاد دینی است.

انسان بمیزانی که دوگانـه است گوئی روح نـدارد و اراده نـدارد و انتخـاب نـدارد و مسئولیت نـدارد وخدا را درک نمی کند وبالعکس.
شدت وقدرت روح در انسـان همـان میزان انتخـاب و احسـاس مسئولیت در حضـور خداسـت زیـرا کـه جهـان هستی محضر خداست. مسئولیت در قبال اعمال خویش بمیزان قدرت و حضور و ظهور و خلاقیت روح در بشر است.
ولی در مفهوم نهائی هر عملی از انسان اعم از کافر و مؤمن یا جاهل و عارف ، تماماً از روح یعنـی امر خداست و لذا «فاعل» از اسماء خداست یعنی خداست که در انسان عمل مـی کنـد و انسـان ظرف و مجرای اراده پروردگار است. حتی اعمال حیوانی و بلکه شیطانی بشر هم شامل همین قاعده می شود. تفاوت فقط در عنصـر انتخـاب و مسـئولیت پـذیری در قبـال اعمـالی اسـت کـه از خویشـتن جـاری مـی شـود. ایـن همـان خداپذیری و روح پـذیری و میزان دین و انسـانیت است. تمـام فعالیتهـای بشری از روح است و فعل روح است و برون افکنی اراده خدا از بشر است. در اینجا اهمیت سرنوشت سـاز معرفت نفس کـه حاصل ایمـان وجهاد است واضح تر می آید کـه چگونـه انسـان بـدون آگـاهی بـر خویشتن و جریـان روان خـویش و رابطـه ذهـن –دل هرگـز نمـی توانـد دارای انتخـابی باشـد کـه در مقابـل پروردگـار مسـئول گـردد. زیـرا انسـان تمامـاً احساس و درک میکند که این جریـان در درون از خـود او نیست و یـک وارده غیبـی مـی باشـد و حضـوری غیبی وقدسی است که سعی می کند خود او شود وهویت انسـان گـردد و ایـن همـان مقـام خلیفـه اللهـی بشـر است. این مقام حاصل معرفت نفس است. انسان بمیزانی که اراده خدا یعنی روح را در می یابد. و امرش را اطاعت می کند وجود جاودانه دارد و خود می شود. این همان امانت الهی است که فقط بر انسان نهاده شده است. این امانت همان روح یا اراده خدا در بشر است. بیان دیگرش اینست کـه انسـان بمیزانـی کـه خـود را مسبب و عامل و مسئول اعمال و کلاً سرنوشت خود می کند و نـه دیگران و یا صنعت و جامعه وتـاریخ را ، آن امانت را پذیرفته است و انسانیت و روحانیت همین است. این همـان تبـدیل جبـر بـه اختیـار اسـت یعنـی تبدیل قضا به قدر. تبدیل «کون» به «فیکون». این همان واقعه خلقت انسانی بشر است. این همـان واقعـه تحویل غیب به عین است و متافیزیک به فیزیک. وعلمی جز این نیست و مابقی علوم مجازی و محکـوم بـه ابطال هستند. این همان علم روح است که اصل علم است.

انسانی که در روح ضعیف است دلش اساساً قلمـرو غرایـز و غریـزه پرسـتی اسـت کـه همـان حیوانیـت بشـر است. و ذ هنش هم قلمرو آرزوسـازی و آرمـان پرسـتی نـاکجـا آبـادی اسـت کـه آن تمامـاً دنیـا پرسـتی وحـرص

است. و این دو همواره در تضاد و استهلاک قرار می گیرند. و این وضع یک انسان کافر و بی معرفت است هر چند که فیلسوف و دانشمند باشد و اتفاقاً چنین تضادی در انسانهای تحصیل کرده بسیار شدیدتر است و در عوام و امییّون ضعیفتر. و لذا مردم عامی همواره بدین دلیل به مفاهیم توحید و دینی مایلترند زیرا دوگانگی ذهن و دل در آنان چندان عمیق و شدید نیست.
ذهن - دل – روح یا اندیشه – احساس - اراده – سه رکن وجود معنوی و باطنی انسان است و همچون مثلثی است که قاعده اش روح می باشد.

با توجه به مثلث من – تو- او در اینجا معنای ذاتی «او» را بعنوان روح و اراده غیب و امر پروردگار بهتر درک می کنیم. از همین نکته نیز ماهیت اوئی یعنی غیبی اعمال خود را نیز بهتر درک می کنیم. اعمال بشری دارای ماهیتی بغایت غیبی و متافیزیکی هستند. کل دین خدا بر مدار اعمال بشر سامان یافته است و سرنوشت ابدی انسانها هم بر همین مدار رقم می خورد.

پس باید گفت که صاحب روح بودن عالیترین اجر پروردگار به حیوان دوپائی بنام بشر است ونیز اینکه بسیارند که هنوز صاحب روح نیستند و در واقع هنوز میمون می باشند همانطور که قرآن کریم اکثر مردمان را حیوان و پست تر از حیوان می نامد یعنی هنوز روح خدا در آنها دمیده نشده است.

انسانی که روح ندارد اراده و یقین و انتخاب ندارد و فقط دارای احساسات و خواسته هائی کور و مذبذب ومردد است هر چیزی را هم می خواهد هم نمی خواهد، هم می داند هم شک دارد و نمی داند. او بطور غریزی و آنهم نه ارادی بسوی شرایط و کسانی میرود که برایش در عمل تعیین و تکلیف کنند و او را وادار به انجام کارهائی نمایند تا بدین طریق بتواند زندگی کند و مسئول خود هم نباشد. جامعه پرستی، عرف پرستی، حکومت پرستی ، قدرت پرستی، جبر پرستی و ستم پذیری بشر جملگی از این بابت و بدین معناست.

بمیزانی که ذهن و دل آدمی بهم نزدیک و یگانه می شوند قدرت اراده که همان قدرت روح و میزان حضور خداست رخ می نماید و این قلمرو اختیار و آزادی حقیقی انسان است: آزادی اراده وانتخاب! عباد الله المخلصین در قرآن کریم از مصادیق چنین انسانهائی هستند که اراده آنها همان اراده خداست و اعمال آنها اعمال خداست و در قلمرو فراسوی خیر وشر و سود و زیان هستند و خداوند هم با آنها بی حساب است. این مفاهیم در باب این نوع انسانها در قرآن و احادیث شیعی فراوان می باشد.

ظهور روح همان ظهور «او» (هو) از وجود مادی بشر است و این ظهور قلمرو شفاعتها و کرامات و معجزات می باشد و قلمرو کشف و شهود. من و تو (انسان و جهان بیرونش) یکی شده و این یگانگی همان هو است همان خداست. پس واضح است که این همان قلمرو عشق الهی است که از عشق های مجازی آغاز می شود: «او» یگانگی بود و نبود است، یگانگی ماده و معنا و اما از بطن غایت برزخ بین ذهن و دل تحت الشعاع معرفت نفس رخ می نماید.

۷– تن آدمی

عالم هستی(جهان طبیعت) عالیترین حد پیام رسانی روح برای انسان است. این روح است که جهان هستی را در درجات ادراک برای انسان به ارمغان می آورد. پس با اینکه یک جهان وجود دارد ولی در سلسله مراتب قدرت و حضور و ظهور روح در هر کسی، این جهان به تعداد انسانها تنوع و کیفیت و معنا و وجود آفرینی دارد. ولی در این جهان محسوس مادی عالیترین حد پیام آوری روح برای انسان همانا بدن و ماهیت وجود انسان است با کل صفات و خصائل و کمال و جمال.

به بیان دیگر تن و صورت آدمی همان جمال روح است. یعنی روح در ظرف وجود انسان فقط می تواند جمال خودش را عیان کند. یعنی صورت انسان در بی نهایت تنوعش همان صورت روح در درجات تجلی است : صورت خدا! که «انسان را از صورت خود ساختم و از روح خود در او دمیدم.» حدیث قدسی

عالم هستی همان صورت متنوع و لامتناهی روح است ولی این خود روح است که از وجود انسان این صورت را در می یابد.

انسان مثل لوح فشرده ای است که بر صفحه مانیتور جهان هستی به نمایش در می آید و تماشاچی ای هم جز خودش ندارد. کل جهان طبیعت صورت انشراح و انبساط تن آدم است. این همان تن روح است. انسان، روح جهان است و جهان هم تن انسان است. ولی تن خود آدمی جمال خود روح است. بدین معنا می توان فهمید که کل قلمرو محسوسات و ادراکات و احساسات و رفتار بشری و نیز کلیه علوم و فنون و هنرها چیزی جز خودشناسی روح انسان نیست در درجات. وکمال این خودشناسی همان خداشناسی می باشد چرا که این روح همان اراده ذات پروردگار است که قصدی جز معرفی صاحبش ندارد این صاحب نیز در وجود خود انسان و از طریق صورت انسان معرفی می شود. پس شناخت جمال و کمال انسان به مثابه کمال و جمال هر شناختی است و این درحالی رخ میدهد که روح به مقام توحید کامل رسیده باشد یعنی اراده بشر عین اراده خدا شده باشد که در واقع اراده خدا در غایت بی اراده گی بشر و قلمرو اوج برزخ وجود ممکن می شود و این همان وصف عبادالله المخلصین در قرآن است.

بشر از نزد خود اراده ای ندارد ولی در قلمرو تذبذب بین ذهن ودل خویشتن حداکثر به مقام ارادهٔ به اراده کردن میرسد که این همان قلمرو عبث و برزخ می باشد در این وادی اگر انسان ساقط نشود و مجنون یا جانی نگردد و یا خودکشی نکند و ادامه دهد به ناگاه خورشید اراده حق طلوع میکند و انسان این را همان اراده خود می یابد.

تن آدمی مظلومترین موجود در کل کائنات است چرا که بار درد و اندوه روح را می کشد و از روح نهایتاً هیچ نصیبی ندارد الا همانقدر که در حیات دنیا که آن هم جز داغ و درد و فراق نیست و عاقبت خاک و نابود می شود.
آدمی باید تن خود را بغایت مقدس و پاس دارد. ظلم به تن از اشد مظالمی است که در قیامت مؤاخذه می شود از صاحبش.

طبق روایات دینی، تن آدمی در روز قیامت و قضاوت بزرگ و یکبار دگر احیاء و احضار می شود و به شهادت خوانده می شود و واقعیت صاحبش را بازگو می کند از جمله از ظلمی که از جانب صاحبش بر او رفته است.

تن آدمی ظرف و سرزمین کل واقعه مثلث ذهن – دل – روح می باشد و نیز مفعول این واقعه و شاهد بر این واقعه. همه ذرات و اعضاء وجوارح بدن انسان کارگزاران این مثلث هستند .تا آنجا می توان گفت که تن همان تن روح است و تجسد روح در جهان .
طبق روایتی از پیامبر اسلام روح هم مثل تن دارای چشم و گوش و دهان ودست و پا است. پس در واقع این روح است که حرف میزند، غذا می خورد و راه میرود و میخوابد. این واقعیت را درباره دل هم بیان کردیم ودرباره ذهن هم مصداق دارد. این مصداق سه گانه در سه درجه و سه کیفیت گوناگون حضور دارد: تن ذهن، تن دل و تن روح. این سه رکن و نیز سه مرحله و درجه از حضور و اراده پروردگار است و اگر بخواهیم سلسله مراتب این سه واقعه نزول امر خدا را بیان کنیم از بالا به پائین عبارتند از: روح، دل، ذهن . به بیانی دگر روح ، همان یگانگی مطلق امر خداست که در تن آدمی به صورت دو امر متضاد ذهن و دل بروز میکند. وانسان بمیزانی که این تضاد را حل می کند روح را درک می کند.روح همچون پرگاری در دست خداوند بر تن آدمی قرار می گیرد و حرکت می کند که مرکز پرگار بر دل است و پیرامونش در ذهن.
به لحاظی نیز می توان فعل و انفعالات تن آدمی را در سه بخش کلی مورد دقت قرار داد: ذهنی، قلبی روحی. همچنین اعضاء و جوارح را می توان به همین سه بخش تقسیم نمود.
در مثال روح همچون پرگار می توان گفت که شاخه مرکزی پرگار که بر دل قرار دارد شاخه «کون» (بشو) است و شاخه دیگرش که در ذهن است شاخه فیکون (پس شدن) است.

این تقسیم بندیها در تناقض نیستند همانطور که مثلاً موجی بودن و ذره ای بودن وخطی بودن ماهیت نور در آن واحد واقعیت دارد هر چند که به لحاظی منطقی متناقض می نماید.

همچنین می توانیم از کردارها و واکنش های ذهنی و قلبی و روحی در تن آدمی سخن بگوئیم همانطور که در هر کرداری می توانیم این هر سه جنبه را درک کنیم. اگر علم درجات را محسوب کنیم تا حدودی این تناقض کاهش می یابد. مثلاً در هر کرداری از بدن گاه روح ، حاکم است و ذهن و دل را تحت الشعاع قرار دارد و گاه ذهن و گاه دل حاکمند و آن دوی دیگر تحت الشعاع قرار می گیرد.

بدن انسان قلمرو تجربه وجود و عدم توأمان است. عالم موجودات عالم محدودات است. هر چیزی نوری از وجود است که در ظرف عدم افکنده شده است و با اینحال حدّ بدن انسان موجب درک وجود است زیرا انسان وجود را در حدود درک میکند یعنی درظرف عدم. یعنی ادراک بشر از وجود منوط به عدم است و این وجودی مشرکانه و ادراک شرک آلوده است و هر چه که از چهارچوب چنین ادراکی بر خیزد مشرکانه و محکوم به ابطال می باشد الا اینکه انسان از این دوگانگی برهد که رستگاری همین است و توحید نیز همین است.همانطور که درک انسان از زندگی تماماً برخاسته از قلمرو ضعف وبیماری و سستی و مرگ است و این زندگی حقیقی نیست. همانطور که خداوند در کتابش زندگی حقیقی را پس از مرگ می داند یعنی پس از رهائی از طرف عدم یعنی بدن.

دل انسان قلمرو درک وجود است و ذهن هم قلمرو درک عدم می باشد و انسان فقط در قلمرو روح است که می تواند از این تذبذب و دوگانگی و ابطال و سرگردانی نجات یابد. فقط بواسطه درک روحانی است که وجود حقیقی دریافت می شود و حاصل می آید و نیز حتی عدم حقیقی. تا قبل از رسیدن به چنین ادراکی همه مفاهیم و احساسات بشری مذبذب و لذا تردید بار می باشد و لذا همه ارزشهای معنوی هم مذبذب است و هر چیزی دارای دو صفت خیر وشر می باشد یعنی هر خیری دارای شری است و هر شری نیز دارای خیری.

تن آدمی محاق جاودانگی است. هر که مرگ و نیستی را شدیدتر تجربه و درک میکند جاودانگی را بیشتر می بوید و می جوید و می یابد و این همان توشه آخرت انسان می باشد.

اکثر آدمها بواسطه حیات خاکی حداکثر می توانند به آرزوی جاودانگی برسند. و انگشت شمارانی هم در همین ظرف خاک، جاودانگی را می یابند آنان که از تناقض احساس – اندیشه رها شده باشند.

طبق روایات دینی، صورت آدمی از صورت خداست همانطور که روحش. پس صورت خاکی بشر صورتی از جمال جاودانگی پروردگار است و به بیانی دگر همان صورت روح است. از این منظر می توان معاد جسمانی را هم بهتر درک نمود که دارای حقی عظیم است وهیچ کمتر از معاد روحانی نمی باشد زیرا صورت خاکی بشر هم پرتوی از جمال حق است و جاودانه است.

واما در اینجا یک مسئله قابل طرح می باشد و آن اینکه چرا این صورت که پرتوئی از جمال حق است با مرگ فرو می پاشد درحالیکه روح بسوی پروردگار باز می گردد و با مرگ دچار خدشه ای نمی شود هر چند که این صورت دوباره احیاء می گردد وجاودانه می ماند.

وسئوال کلی تر اینست که چرا صورت انسان در جریان عمرش بتدریج فرسوده و بیمار می شود و آنگاه می میرد و در خاک حل می گردد. اگر صورت بشر از جمال اوست و نمادی از یگانگی وجود اوست پس نبایستی دچار تجزیه و تحلیل شود، مگر اینکه این روایت که در اکثر مذاهب توحیدی وجود دارد از جمله روایتهای نادرست و مجعولی باشد.

البته واضح است که تنها معنای محسوس از وجود خدا در قرآن کریم همانا «نور» است. و نور تنها عنصری از عالم هستی می باشد که تجزیه وتحلیل ناپذیر است و مبدأ و معاد همه عناصر دیگر در جهان

می باشد و تنها عنصر یگانه است و لذا مرگ ناپذیر و بلکه تغییر ناپذیر است گوئی که خود ذات جهان می باشد و همه مواد از نورند. و نیز می دانیم که هر چیزی که دیده می شود از جمال آدمی بواسطه نور دیده می شود و در واقع نور است که دیده می شود و جمال هم امری دیدنی است. پس بدین لحاظ هر آنچه که دیده می شود از جمله جمال آدمی، نابود شدنی نیست و در حافظه ذات انسان بطور جاودانه باقیست. و تنها صورت انسانهاست که بواسطه محبوبیت، جاودانه می شود و مابقی صور در جهان هستی بسرعت از یاد بشری می روند. هر کسی عاشق جمال خویش است و این عشق، راز ابدیت جمال بشر در جهان است.و علاوه بر این ، این صورتها، درجریان وراثت نسل ها بر روی زمین باقی می ماند و مستمراً کاملتر می شود و در تداخل وتزویج نسلها و نژادها جامعتر شده و نهایتاً آن صورت واحده رخ می نماید که همان به قیامت کبری میرسد وحتی بدون حادثه مرگ و فروپاشی جمال در عالم خاک. آن صورت واحده و کامله دچار تجزیه وتحلیل نمی گردد. همانطور که جسد انبیای بزرگ و اولیای کامل هم پس از مرگ در خاک تجزیه و تحلیل نمی شود و این واقعه بر حسب اتفاق در چندین مورد حفاری کاملاً مشاهده شده است. و این بدان معناست که انسان کامل دارای جمال کامل و واحده پروردگار است و این جمال هرگز در عالم خاک دچار تباهی وفساد نمی شود.

تن آدمی موجودی محکوم به عدم است و عدمی متمایل به وجود. این همان معنای برزخ ذات تن بشر است و این برزخ در انسان مستمراً در حال رشد و اوج گیری است زیرا انسان موجودی صاحب ادراک درباره وجود و عدم است و این بنیادی ترین ادراک بشر و احساس همه ادراک حسی وعقلی وعاطفی می باشد.

بدن انسان دقیقاً مرز بین وجود و عدم است یعنی فارق جهان هستی است وانسان کامل را فارق اعظم گویند چرا که این «فرق» را به تمام وکمال عیان و بیان می سازد و در واقع حق برزخ را آشکار می کند و راه فرا رفتن از این برزخ را . در واقع انسان کامل همان « فرقان» است فرقان جهان هستی.

به لحاظی آن امانت الهی در نزد انسان همان بدن انسانی اوست که بایستی بر این مرز باقی بماند وحقوقش را ادا کند. کل شریعت انبیای الهی حقوق این برزخ است و مرز بانی بین وجود وعدم.
به زبانی آدم همان عدم است که وجود در نزدش به امانت نهاده شده است که نبایستی در آن دخل وتصرفی نماید. این دخل و تصرف همان ماجرای کفر و معصیت است به بیانی دیگر همان اراده به «مالکیت » است.

انسان اهل معرفت نفس با راه یافتن به باطن جهان است که به نور وجود و آن امانت دست می یابد و صاحب وجود می شود ولی وجود را به صاحب اصلی اش خداوند وا می گذارد و خود بر کرانه نیستی در انتظار می ماند تا صاحبش از راه برسد: لقاء الله!

۸– « عشق»

آنچه که عشق نامیده می شود جریان رابطه ذهن ودل است یعنی جریان بین بود ونبود است. ماجرای عشق چیزی جز تجربه جاودانگی ونابوده گی نیست.
جاذبه و دافعه عشق که بصورت محبت ونفرت بروز میکند واکنش ذهن و دل در قبال امواج این رابطه است. محبت از دل است که هستی بخش است ونفرت از ذهن است که نابود کننده می باشد. ذهنی که قلمرو نابودی است هموراه میل به تملک و تصرف و سلطه معشوق دارد تا هستی یابد ولی دل که قلمرو هستی است همواره کانون اراده به ایثار است.

در واقع «عشق» نام دیگر «روح » است زیرا روح همان جریان رابطه بین ذهن ودل بود و کانون اراده بشری. هر چه که این جریان شدیدتر باشد این اراده نیز قوی تر است و لذا عاشقان دارای قدرتمندترین اراده ها و شدیدترین شجاعتها هستند.
عشق، طوفان روح است، امواج روح است بین دو کرانه ذهن ودل (بود ونبود). و در این جریان است که بلاوقفه اندیشه تبدیل به احساس می شود و بالعکس. و لذا خلاقترین خردها و عواطف بشری حاصل عشق است.

بمیزانی که رابطه ای بین ذهن و دل آدمی موجود است عشق حضور دارد یعنی روح، خلاق است. این رابطه در همه انسانها به درجات و کیفیات و شدت و حدت گوناگون حضور دارد و فقط در منافقان بسته به میزان نفاق یعنی ریای آگاهانه در دین این رابطه قطع می شود. نفاق به لحاظ لغت به معنای خلاء و خندق است که همان خلاء بین ذهن ودل می باشد و منافق یک موجود کاملاً دو شقه شده است که نیمی از آن در نبرد نیمی دیگر است. و درک اسفل السافلین به لحاظ لغت که بمعنای پست ترین جایگاه و موقعیت هاست همان خلاء بین ذهن و دل می باشد که منافقان طبق کلام خدا در قرآن مقیم در این خلاء بی انتها هستند و این ها از مصادیق «نه مرده و نه زنده» می باشند که در کتاب خدا مسطور است .

انسان نه دل خویش است و نه ذهن خویش بلکه رابطه بین ذهن ودل خویش است. این رابطه روح است که در وضعیت جوشش و خلاقیت و رابطه ای متقابل و صالحانه بین ذهن ودل، به عشق منجر می شود.
در واقع ریزش امواج اندیشه به دل و امواج احساس به ذهن همان واقعه عشق است.
بین ذهن ودل اقیانوس بیکران و عمیق و بی انتهاست که ذهن ودل در دو کرانه آن قرار دارند و به مثابه سواحل جان انسان هستند که در یک کرانه وجود است و در کرانه دیگر عدم است. جاذبه ین این دو قطب همان قلمرو اراده یا روح و عشق است. جان انسانی بشر هم همین است. و چه بسا این اقیانوس خشک می شود و خندق عمیق آن بر جای می ماند که وضع منافقان است.

« انسانیت» به معنای اخص کلمه همان رابطه بین ذهن ودل است. هر کسی چیزی جز این رابطه نیست. یعنی انسانیت هر کسی یا هویت و موجودیت فردی هر بشری منوط به وضع این رابطه است.

دل است که می بارد بر کویر عدم(ذهن) تا آن حد که این خلاء پر می شود و دریا سرزیر می کند واین غلیان روح یا عشق است.
و دل درفراق یار می بارد در حین عصمت و عزت و وفا.
به لحاظی روح همان باران عصمت عشق است.
آنکه عاشق نشده است نه روح دارد نه اراده و نه انسانیتی.
« آنکه عاشق شود و عفت وعصمت پیشه کند و عشق خود را کتمان نماید هر گاه که بمیرد شهید است.» حضرت رسول اکرم(ص).

عشق در یک کلام رویاروئی بود و نبود است در وضعیت های گوناگون : جنگ، صلح، عدم ارتباط،؛ نفاق. اتحاد و یگانگی.
عدم در عطش وجود است و این همان عشق است و اما چون نور وجود بر او می تابد متکبر وکافر می شود و دچار امری مشتبه و وارونه می گردد و این نفرت است نفرت از وجود بمیزانی که دارای وجود گشته است. در اینجا فقط تقوائی فزاینده و خودشناس است که می تواند انسان را از این مالیخولیا نجات دهد و وجود پذیر و شاکر گردد و با وجود به دوستی و سپس یگانگی برسد و موجود شود یعنی خلیفه خدا.

عشق فقط مختص بشر است و به معنای دقیق کلمه چیزی جز سرنوشت و وضعیت تن بشر نیست: چیزی که هست و نیست. و بر این وضعیت آگاه است. در واقع عشق کاملترین ظهور و بروز مقام برزخ در انسان است زیرا برزخیت بشر تماماً اوست که بانی منیت اوست.
عشق تلاشی ذاتی برای فرار از تن و انکار مطلق تن خویش است درتن دیگری. ولی چون چنین واقعه ای نهایتاً ممکن نمی شود نفرت حاصل می آید یعنی آنگاه که فرد بار دگر مجبور می شود به تن خود بازگردد و در آن قرار گیرد. این عشق فقط شامل حال عشق بین دو جنس مخالف نیست بلکه شامل حال عشق عرفانی هم می شود که بین مراد و مرید رخ میدهد و این عشق دوم بسیار شدیدتر وعمیق تر و طوفانی تر عمل می کند. ولی تفاوتهائی عظیم و ذاتی دارد. این تفاوتها چیستند؟

عشق بین زن و مرد محسوس ترین صورت عشق عدم به وجود است و جاذبه بین اضداد. زن به مثابه صورت دل مرد در خلقت ازلی از بطن چپ او بیرون آمده و صورت روح و در واقع جمال وجود محض وبی پرده است و لذا مرد در قحطی وجود و لذا عین عدم است که همواره عاشق بر زن بعنوان وجود می باشد.
همه تفاوتهای بین زن ومرد که در واقع تضادها هستند ذاتاً برخاسته از تضاد بین وجود و عدمند همانطور که همه تضادها چنین ماهیتی دارند.

و زن نیز فقط و فقط آنگاه بـه قحطی وجود(عدم) مـی افتد کـه دل خود را بـه مردی دهد و این همـان مقام عاشق شدن زن بر مرد است. آن مرد از قحطی وجود می رهد و صاحب وجود می شود و زن بـه وضع سابق مرد دچار می آید برای اولین بار طالب وجود می گردد واین آغاز دین و معرفت ذاتی زنانـه است. و در طول تاریخ فقط انگشت شماری از زنان به چنین مقامی نائل آمده اند کـه آنهم در رابطـه بـا مردان حق بوده است که نخستین این زنان هاجر همسر ابراهیم می باشد.
اگر مردی عشقش را بر اساس عقل ودین و حق و ایثار در حق زنـی بـه کمـال برسـاند و اگر آن زن کـافر باشد یا ایمان می آورد و عاشق بر او می گردد و به او دل می دهد و او را صاحب وجود می کند ویـا از او انتقام می گیرد و چه بسا او را بـه قتل برساند و او را مستقیماً بخدایش واصل نماید و بدینگونـه صاحب وجود کند.همه زنان عارف و قدیس در طول تاریخ زنان عاشقی بوده اند که بر عفت عمل کرده انـد. ناکامی در عشق است که انسان را اعم از مرد یا زن بـه وادی تفکر و علم و دین مـی انـدازد و راه توحید گشوده می شود. این امر درباره مردان هم تابع همین قاعده است. زیرا وقتی عشق هست جبر عین اختیـار است و وجود انسان در قلمرو یگانگی بود و نبود قرار می گیرد و لذا معرفت توحیدی و صفات توحیدی رخ می نماید.
وقتی عشق هست نیازی به انتخاب نیست بلکه هر آنچـه کـه رخ می دهد انتخاب می شود و انسـان تسلیم است هر چند که ممکن است چندان خشنود نباشد و لـی راهـی جز این نمی یابد. هر چند کـه راهـی هم کـه گشوده شود ارزشـی نـدارد و انتخـاب همـان وضـع موجود است کـه بـر مـدار معشوق دور مـی زنـد. وجـود معشوق است که شرایط را برای عاشق پدید می آورد و هر چه کـه عاشق شرایط را شاقه تر می یابد بـاز هم راهی بـرای رفتن را انتخـاب نمـی کنـد تـا آنجـا کـه بـه اراده خـود همـه راههای گریـز را سد مـی کنـد تـا نگریزد. بقول مولانا دردیست غیر مـردن آنـرا دوا نباشـد. زیـرا یگـانگی در قلمـرو حیـات خـاکی بـرای انسـان دقیقاً زیستن در آتش است بـدون سوختن.همه آزمونـهائی کـه بـرای عشـاق بـزرگ در تـاریخ رخ داده است همین واقعه می باشد. داستان انبیای الهی و امتحانـات و بلایـائی کـه بـرای قدیسین و عارفـان و امامـان رخ داده است جز امتحان توحید نیست: بودن در حین نبودن و نبودن در حین بـودن. چنـین امتحانـاتی جز بـرای عشاق نـه رخ میدهد و نـه قابل بررسی وارزیابی است. انسـان فقط بقدرت عشق مـی توانـد واقعـه توحید را تجربه ودرک کند وفراسوی بود ونبـود یعنـی ذات پروردگـار را دریابـد و بـه محضر حضرتش برسـد. بـدین گونـه است که عشق هم وسیله است و هم هدف. هم راه است و هم مقصود. کسی کـه عاشق نیست اصولاً زنده نیست و اصلاً هستی ندارد. و انسان فقط با عشق زندگی می کند و کسی هم نیست کـه عشق را تجربـه نکرده باشد ولی بسیار اندکند که در آن سرفراز بیرون آیند واین راه را بـه مقصود برند.

شدیدترین عشق ها معطوف به شقی ترین معشوقها از لطیف ترین عاشقهاست. معشوق شقی کسی است که عطش بیشتری برای دریافت محبت و اخلاص در عشق دارد زیرا مرده تر است. معشوقهای لطیـف و رقیـق القلب با اندک عشقی از جانب عاشق، جهانی را دگرگون می کنند. ولی معشوق شقی در قبال عشـق عاشـقی عمیق و لطیف موجب بروز اشد تناقضـات و تشنجات و فتنـه هـا و عداوتها در جامعـه مـی شود و گـاه جـان عاشق در این وقایع بر باد میرود.

واما آنکه در عشق به جنس مخالف (زن) به حق عمل میکند و خیانت نمی ورزد بـه معشوقی دگر میرسد که پیر یا مراد است و جنس موافق. کسی که در عشق بـه زن رعایت حق عشق و وفا را نکرده باشد در رابطه با عشق عارفانه کمترین گامی بر نخواهد داشت و اصلاً امکان ورود به آن را نخواهد داشت.

عشق بین دو جنس مخالف یک ابتلاء و وارده ای متافزیکی و فوق ارادی است که البته مقبول طرفین قرار می گیرد و چه بسا شاکر این جبر الهی می شوند. در این عشق هیچ انتخابی در میان نیست و هر دو بـه گونه ای مفتون و طلسم این واقعه هستند والبته اموراتشان بطرزی معجزه آسا به خوبی طی می شود ولی بقول حافظ: که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها. و اما این مشکل عشق کـه فوق منطقی ترین و غیر عقلانی ترین مشکلهاست از چیست؟ بدون شک چیزی جز توقعات متقابل نیست. توقع عشق در اینکه معشوقش قدر عشق او را فهم کند حالات و کردارش را بفهمد و دچار سوء تفاهم نگردد. زیرا در هیچ رابطه ای به اندازه رابطه عاشقانه، سوء تفاهم رخ نمیدهد و اصولاً همـه رفتارهای بین عاشق و معشوق منجر به سوء تفاهم است چرا که گفتیم به لحاظ باطنی این همان دیالکتیک بین ذهن ودل انسان است . ذهن نمی تواند عملیات دل را درک کند. اینست مشکل. اعمال عاشق به امر دل صورت می گیرد و ذهن معشوق قادر به درک آن نیست و بلکه ذهن خود عاشق هم قادر به درک اعمال خودش نمی باشد. این مشکل پیش از اینکه در رابطه بین عاشق و معشوق باشد در رابطه بین ذهن ودل خود عاشق حضور دارد. سوء تفاهم ذهن از دل وصاحبش. زیرا عاشق کسی است که به امر دل عمل میکند درحالیکه انسان عادی بـه امر ذهن عمل میکند.

در اینجا معشوق نماد ذهن عاشق هم هست زیرا معشوق بـه امر ذهن عمل میکند ولی تحت الشعاع دل عاشق. لذا ذهنیت معشوق هم یک ذهن عادی نیست بلکه ذهن تحت طلسم دل عاشق است ولذا معشوق هم دچار اعمال قهرمانانه می شود. در واقع معشوق سخنگوی ذهن عاشق است. هر گاه عاشق بتواند ذهن خود را درک و مجاب کند در واقع هر گاه ذهن عاشق بتواند دلش را درک وتصدیق کند مشکل از میان میرود.
خودآگاهی در قلمرو عشق سخت ترین آگاهیها و نیز تلخ ترین آنهاست زیرا ذهن عاشق برای دل تعبیری جز حماقت و جنون ندارد همانطور که این تعبیر و تفسیر بر معشوق هم درباره عاشق حاکم است. برای عاشق بسیار کشنده است که معشوقش وی را احمق ودیوانـه بداند. برای معشوق هم بسیار تلخ است کـه خود را تحت اراده آدمی بیابد که دیوانه خوانده می شود و هیچ اراده ای قابل کنترل و معقول ندارد. ولی در عین حال اراده حاکم بر دل عاشق دارای قدرتی خارق العاده است و این است کـه معشوق را مجذوب و طلسم می کند و از آن راه گریزی ندارد و در این تناقض دست و پا میزند.

بهمین دلیل بسیار بندرت معشوق هائی هستند که حاضر به ازدواج رسمی با عاشق خود شوند زیرا او را مردی صاحب اراده ای مستحکم ومادی نمی یابند. زیرا قدرت عشق قدرتی ضد دنیوی ویا لااقل بی اعتنای به امور مادی است و سودای خاص خود را طلب میکند کـه وصال بـا معشوق است و رضـای معشوق از خودش.

تلاش عاشق برای جلب رضایت معشوق که منجر به وصال جسمانی و خاصه روانی می شود کل تلاش مستهلک کننده عاشق است زیرا معشوق را هرگز راضی نمی سازد. و اصلاً معشوق بواسطه درک ذهن خود از اعمال عاشق، نمی تواند او را درک و لذا تصدیق کرده و به او اعتماد نماید و لذا معشوق سودائی جز اثبات عشق از جانب عاشق ندارد. این اثبات هم قلمرو ایثارگریهای عاشق است که پایانی ندارد و هر چه که اوج می گیرد معشوق را مظنون تر و مشکوکتر می سازد. خاصه اگر عاشق آدمی بی پول باشد و قدرت اقتصادی محکمی در اختیار نداشته باشد.

معشوق ضمانت ابدی از عاشق طلب می کند که جز قدرت مادی معنای دیگری نمی یابد. قدرت عشق در عاشق هرگز برای معشوق امری قابل اعتماد نیست زیرا قابل درک نیست. تلاش عاشق برای اثبات عشق خود به معشوق مثل تلاش انبیای الهی برای اثبات وجود خدا برای کافران است. این همان است.
عاشق در دوران شکوفائی عشق خود، انسانی مؤمن به غیب و خداوند است زیرا عشق خود را با تمام وجودش یک هدیه و واقعه ای متافیزیکی می یابد. لذا عشق و ایمان واقعه ای واحد است. و تلاش عاشق برای اثبات عشق خود به معشوق همان اثبات وجود خدا در دلش می باشد که حضور دارد. ولی معشوق همچون مردمان کافر برای تصدیق وجود خدا دلایلی مادی و معجزاتی کاملاً اقتصادی می طلبند همانطور که کافران با دیدن معجزات بر کفر خود می افزایند معشوق هم هر چه که ایثار و محبت می یابد بر تردید و انکارش می افزاید. به همین دلیل اکثر معشوق ها عاقبت ناخوشی می یابند همانطور که مردمان کافر در قبال دعوت انبیاء به عذابهائی بزرگ مبتلا می شوند چون انکار می کنند.

تصدیق عشق از جانب معشوق همان ایمان او به خدای نادیده است و چنین معشوقهائی بسیار اندکند. این معشوق ها بر دین و معرفت وارد می شوند و بتدریج بر مقام عاشقیت بر عاشق میرسند که راه هدایت است.

ولی آیا نشانه عشق چیست تفاوتش از شهوات و فریبکاریهای فاسقانه چیست؟ مخصوصاً امروزه که همه دعوی عشق دارند. در گذشته ها در هر شهر و محله ای هر چند سال یکبار یکی عاشق می شد ولی حالا همه دعوی عشق دارند. در گذشته ها بندرت عاشقی به وصال معشوق خود میرسید ولی حالا بندرت یک مدعی عاشق به وصال معشوق نمیرسد البته وصالی فاسقانه.

عاشق بطرزی حیرت آور تا می تواند از معشوق فاصله می گیرد و می گریزد. واین حیای عشق است که از ایمان عاشق است. این بزرگترین تفاوت عشق از فسق است. تفاوت دیگر در قلمرو رابطه می باشد که از جانب عاشق تماماً منجر به رفتارهای ایثارگرانه است به لحاظ مادی و عاطفی. در حالیکه یک فاسق مدعی عشق، موجودی متجاوز و فرصت طلب و بلکه حتی دزد است. همه هیزها، دزد هم هستند یعنی همه کافران چنین می باشند. اصولاً کافران در قلمرو عواطف با جنس مخالف لباس عشق بر تن می کنند تا به مقاصد خود برسند. این داعیان عشق به لحاظ اعتقاد دینی هم منافق می باشند.

همه کسانی که بر دین و معرفت وارد شده اند عاشق بوده اند. و چون هیچکس نیست که لااقل یکبار عاشق نشده باشد لذا درب ورود به دین و معرفت بر همه گشوده بوده است آنان که حق عشق را ادا کرده اند لایق دین و معرفت و توحید گشته و مابقی هلاک گشته اند.

و اما عشق عرفانی که بین مراد و مرید رخ میدهد بر خلاف عشق جنسی، یک واقعه کاملاً آگاهانه و ارادی و مختارانه است که با یک انتخاب بزرگ صورت می گیرد. و آن واگذاری اراده خود به تمام و کمال به پیر است. زیرا انسان در تجربه عشق جنسی اگر حقوقش را ادا کرده باشد بوضوح اراده خود را شناخته است که تا چه حدی بی اراده و بازیچه است و لذا آنرا تحویل یک انسان صاحب اراده (پیر)میدهد تا آنرا تربیت کند ومبدل به قدرت اراده نماید و به او برگرداند و او را از بیخودی به خود برساند. زیرا تجربه عشق جنسی غایت تجربه بیخودی انسان است.

و اما داستان معشوق، داستان بغایت پیچیده و حیرت آوری است زیرا مفعول است و حیران . کل تاریخ ادبیات عشق در جهان شرح حال عاشقان است و نه معشوق.

براستی معشوق کیست و چیست؟
معشوق کسی است که پرستیده می شود به صرف جمال و نه خصال. و در جریان این پرستیده شدن گام به گام شقی تر و متکبرتر وعدوتر می گردد و نهایتاً عشق عاشق را منکر شده و بسوی خیانت با وی میرود. این روند کلی وعام سیر معشوقیت است که دربرخی موارد بسیار نادر منجر به یک بیداری عظیم می شود آنهم در صورتیکه عاشق براستی عاشق و پاک و مؤمن باشد مثل داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار.

معشوقه عموماً کافر کیش است و دارای قلبی بغایت شقی می باشد هر چند که ظاهری مؤمنانه هم داشته باشد. ولی همین ظاهر مؤمنانه از عوامل سرنوشت ساز است بشرطی که منافقانه و از نفاقی آگاهانه و مکارانه نباشد.
روانشناسی معشوق، کتابی نامکتوب و نامنقول است. حتی خداوند هم در این باب سکوت کرده است و لذا در کتب آسمانی و نیز قرآن درباره زنان بزرگ اگر هم سخنی رفته فقط به اشاره و اندک است. معشوقه ها در پرده غیب قرار دارند. دلیل اصلی آن است که خود زنان همواره ساکت بوده اند حتی امروزه که امکان سخن دارند درباره خود هرگز سخن چندان نگفته اند. معشوق عموماً هرگز میل ندارد درباره عشق ومقام و ماهیت و عملکرد معشوقانه خود سخنی گوید چرا که جز حیرانی و بدبینی و مکر و عشوه و ناز درکار و بارش نیست و اینهم قابل گفتن نیست الا آنکه به آن بیداری برسد و عاشق شود یعنی مؤمن. و چنین معشوقه هائی بسیار اندکند چون هاجر و مریم مجدلیه و فاطمه و رابعه و خرمه و طاهره قرة العین و فروغ و ....
معشوق تا قبل از آن بیداری بزرگ که معمولاً بواسطه یک بلای عظیم رخ میدهد گام به گام بسوی جنون می رود تا سرحد جنایتی برعلیه عشاق. چرا که در آئینه عاشق صادق، تنها هیچ چیزی در خور دوست

داشته شدن در خود نمی بیند بلکه در حیرت است که چرا منفور عاشق خود نمی شود. و چه بسا به عمد دست به اعمالی می زند تا منفور گردد ولی چنین نمی شود. در حقیقت معشوق در آئینه عشق عاشق خود بتدریج از خودش متنفر و منزجر می گردد و لذا دست بکارهائی میزند تا مورد انزجار عاشق هم قرار گیرد تا شاید ظاهر و باطن یکی شود و از این تضاد عظیم رها گردد. این یک تضاد بزرگ منطقی در ذهن معشوق است که مطلقاً دلیل بر دوست داشته شدن خود نمی یابد و بلکه همه دلایل دال بر منفور بودن است در حقیقت مشکل معشوق اینست که عشق را نمی فهمد همین و بس. تا آنگاه که در آن بیداری بزرگ اگر رخ نماید عاشق می شود آنهم اکثراً آنگاه که دیگر عاشق را به دلیلی از دست داده است. و معمولاً تا عاشق نمیرد معشوق، عشق را درک نمی کند وعاشق نمی شود. معشوق عموماً وقتی عاشق می شود که دیگر محبوبش از دست رفته است. البته استثناء هم در تاریخ رخ داده است مثل هاجر.

و نیز گاه از همان آغاز زن است که عاشق است. حضرت فاطمه و شهربانو همسر امام حسین از این جمله اند.

واقعیت دیگر اینست همواره وجود است که عاشق عدم می شود و در سلسله مراتب صفات بشری همواره حق است که عاشق باطل می شود وایمان است که عاشق کفر می شود، پاک،عاشق پلید می شود و اینگونه است که جهان بشری به قلمرو خلقت انسانی وارد می شود. و اصلاً خداوند خالق بقدرت عشق به عدم است که عدم را هستی داده است. رابطه بین مؤمنان و خوبان و پاکان و عارفان همواره از جنس «دوستی» است که هیچ ربطی به عشق ندارد و پدیده ای کاملاً متفاوت است و ذاتی دگر دارد.

انسان خوب همواره مایل به دیگران است در انواع و درجات توجه. نسبت به بدها عاشق است و نسبت به خوبان هم دوستدار است. زیرا بدها نیاز شدیدتری به توجه دارند زیرا بدی آنها حاصل بی توجهی نسبت به آنان است.

خداوند به دل هر کسی که نظر کند آن کس را عاشق می کند زیرا دارای قدرت وجود واحساس جاودانگی و بی نیازی میکند و آنها توان توجه به دیگران و توان محبت بر مردمان را پیدا می کنند. و این عشاق هم با توجه به مردمان است که آنان را زنده و صاحب وجود می کنند وبی نیازی می بخشند. پس عاشقان محل نظر خدا به مردمان هستند. خداوند به عاشقان از اعمال ذات و قلوبشان نظر می کند و به سائر مردمان از چشم دل عاشقان نظر می کند و لذا مردمان بخیل بر عشق هستند و به عداوت با عاشقان می پردازند که : پس چرا خداوند به ما هم نظر نمی کند که ما هم مثل آنان شویم! همانطور که می گفتند که : پس چرا خود ما پیامبر نیستیم و بما وحی نمی شود. این علت اصلی عداوت مرمان کافر و شقی نسبت به انبیاء و عشاق در طول تاریخ بوده است. انبیای الهی نخستین عشاق تاریخ بوده اند.

البته مردمان هرگز طالب فقر و محنت انبیاء و عشاق نیستند فقط طالب قدرت معنوی آنها هستند و حتی طالب قدرت محبت آنها هم نیستند فقط طالب قدرت آنها هستند تا این قدرت را در خدمت شقاوت و سلطه گیرند.

عاشق صادق و واقعی یعنی مؤمن، کسی است که قدرت رخنه در قلوب دیگران را دارد و اراده آنها را حتی علیرغم آنان تحت تأثیر قرار میدهد. کافران و اشقیاء فقط طالب همین قدرت انبیاء و اولیاء هستند و نه طالب تقوی و فقر و صبر و سخاوت آنان بعنوان صفاتی که خود نیز بخواهند دارا باشند.

اصولاً قدرت ویژه انسان که مختص خود انسان و تمایز انسان از حیوان می باشد همانا قدرت رخنه در قلوب و اراده دیگران است که همان قدرت معنوی و روحانی می باشد و این همان قدرت عشق است و دوست داشتن. وقتی از اولیاء سخن می گوئیم همانطور که معنای این واژه (اولیاء) نشان میدهد از «دوستداران» سخن می گوئیم یعنی کسانی که قدرت دوست داشتن یعنی قدرت رسوخ در قلوب را دارا هستند یعنی قدرت احاطه بر اراده دیگران. «مراد» به معنای صاحب اراده است که مقام این انسانها می باشد. اینان می توانند صاحب اراده دیگران باشند. و از اعماق ذاتشان امر خدا را القاء کنند ولی اینان خود صاحب اراده خود نیستند بلکه خود خداست که صاحب اراده آنهاست ودقیقاً از این روست که آنها دارای چنین قدرت در مردمان می باشند. این اراده خدا در وجود آنهاست که مردمان را تحت تأثیر قرار میدهد. و لذا مردمان همواره این اولیاء را آدمهائی دیوانه و طلسم شده و گاه جادوگر می خواندند که در واقع درست هم بوده است منتهی نه با قضاوتی که در حق آنان می شده است.
در اینجا تعریفی از اراده بشری ضروری می نماید تا معنای واقعه عشق و ارادت روشن تر شود.
به تجربه و معرفت نفس هر انسانی به آسانی درک میکند که کل زندگی ای که سپری نموده است بطور کلی تحت تأثیر اراده ای فوق وجودش بوده است و او فقط در امور بسیار جزئی صاحب اراده است که آنهم تأثیر عادات و آموزه ها و جبری های اجتماعی و اقتصادی می باشد. لذا انسان از خود و بخودی خود کمترین اراده ای ندارد و موجودی بی خود است که فقط تحت جبرهای موجودات و پدیده های بیرونی زندگی و عمل میکند که مجموعه ای متفرق و کثیر و متشنج از اراده ها و امرها و القاعات واحساسات واندیشه هاست و وجود انسان را به غارت می برد. اما انسان عاشق صاحب اراده ای واحد از جانب خداست وفقط خدای خالق همه موجودات است که در او حکم میراند وعمل میکند ولذا همه امیال و اعمال چنین انسانی از خداست واین نوع انسانها در قرآن موسوم به عبادالله المخلصین می باشند که مسئول اعمال خود نیستند زیرا خدا مسئول اعمال آنهاست وآنها با خدا وخدا هم با آنها بی حساب است. این معنا در قرآن کریم مربوط به عاشقان است. در لفظ قرآن ، عاشق همان مخلص است.

و اما همانطور که گفتیم روانشناسی معشوق چه فردی و چه اجتماعی، امری بس پیچیده و جادوئی می نماید. معشوق اجتماعی همان امت های انبیای الهی هستند و مصلحین بزرگ. روانشناسی معشوق فردی و جمعی فرقی کیفی ندارد، این معشوق چه یک مرید باشد و چه همسر و غیره.
رفتار معشوق چه نر و یا ماده و چه فرد و جمع درهر حال رفتاری بر وضعی واحد است و دارای روانشناسی واحدی است. رفتار و حالات مردم در قبال یک مصلح پاک و خداپرست عین کردار و صفات یک معشوق زن در قبال شوهری پاک و مؤمن است. معشوق همواره دارای هویتی مؤنث می باشد درحالیکه عاشق دارای ماهیتی مذکر است زیرا فاعل است و صاحب اراده ای واحد و مقتدر. همانطور که کل جهان مخلوقات در قبال پروردگار چنین است و اینکه عموماً خدای همه مذاهب دارای هویتی مذکر می

باشد الا در مذاهب عرفانی که درست به عکس می شود یعنی عارف خلیفه خدا می شود وجایگاهشان تغییر می کند. پس کل جهان هستی سلسله مراتب مذکر و مؤنث در رابطه است و هر موجود و جنبه ای از عالم وجود در آن واحد نسبت به بخشی از جهان، مذکر است و نسبت به بخش دیگری مؤنث می باشد .پس این دو صفت متضاد در هر موجودی در آن واحد حضور دارد که همان جنبه عاشقیت و معشوقیت است و این کل واقعه ارادت می باشد که اساس وحدت و هماهنگی جهان را تشکیل میدهد.

روانشناسی معشوق تماماً شناخت عدم است که صورتی از وجود دارد ولی دارای ذاتی بی وجود است و قرار است تحت الشعاع عشق، صاحب وجود فی الذاته گردد همچون عاشق، همچون خالق. پس روانشناسی معشوق تماماً شناخت پروسه بوجود آمدن از عدم است یعنی روانشناسی خلقت انسان بعنوان موجودی جاودانه و خدایگونه.

در حالیکه روانشناسی یک عاشق صادق و پاک ، شناخت موجودی است که وجود فی الذاته دارد و خدایگونه است و جاودانه ولی هنوز بر این واقعیت وجودی خود واقف نیست. زیرا عاشق همان خلیفه خداست و خدا در او حضور دارد در واقع روانشناسی عاشق همان جریان شناخت و خود – آگاهی خدا در کالبد بشر معدوم است یعنی واقعه بخودآئی خدا در عرصه عدم.

روانشناسی معشوق که همان روانشناسی واقعه خلق شدن مخلوق است چیزی جز روانشناسی حماقت و جنون و عداوت و عدم پرستی نیست. زیرا عدم نمی خواهد از عدمیت خارج شود و بوجود آید. این همان کفر است که همه صفات رذیله را شامل می شود. و این کفر بهمراه همه خصائل زشت آن تماماً معطوف به عاشق است که خلیفه خالق درجهان است.
درست است که عاشق، خالق تن معشوق نیست و به او جان نمیدهد و رزق نیز نمی دهد. عاشق، خالق روحانی معشوق است و به او جان انسانی می بخشد و رزق بهشتی میدهد و تن نورانی عطا می کند نهایتاً او را عاشق می سازد و در همان تن میرایش جاودانه می نماید.
خلاقیت همان بخشنده گی و مهربانی است و لذا در قرآن کریم در سرلوحه هر سوره ای خداوند با صفت رحمان و رحیم مخاطب می شود یعنی به صفت خلق کردن و عشق بخشیدن.
مخلوق،کافر است در انواع و درجات کفر. یعنی خصم هستی خویشتن است. آن نوع جاودانگی هم که مخلوق طلب می کند جاودانگی در بقا است تا آن حد که کل بقا را نابود سازد و سپس خود نیز نابود گردد ولذا کلیه خصائل و افعال مخلوق انواع ودرجات تخریب و تباهی بسوی نابودی می باشد. در این میان انگشت شماری از مخلوقات بشری بر این اراده به نابودی فائق می آیند که همان عاشقانند که در لباس انبیاء و اولیاء و عارفان و قدیسین ظاهر می شوند و احکامی عرضه می کند که جملگی ترک خصومت با حیات و هستی است و این همان تقوی می باشد تا سرحد ایثار. در اینجا ایثار همانا گذشتن از اراده به نابود سازی می باشد: گذشتن از عدم و هستی دار شدن و نهایتاً هستی بخش شدن. و این مقام انسان کامل بعنوان خلیفه ودوست خداست که از هستی خود برای هستی بخشیدن به سائر انسانها می گذرد و این « ایثار» به معنای حقیقی می باشد: گذشتن از وجود! و این مقام فراسوی بود ونبود است : توحید!

به لحاظ منطقی این سئوال مطرح است که : چرا عدم میل به وجود ندارد، آیا مگر وجود یافتن امر بدی است؟
وجود داشتن چیز بسیار عالی است و عالیترین و تنها امر خوب است ولی آنچه که زجر است وجود را یافتن و موجود گشتن است.آنقدر سخت است که انسان عدم را ترجیح میدهد و اینست که مردمان حیات پس از مرگ را منکرند و آرزو می کنند که مرگ همان نابودی باشد.

خداوند آن وجود ازلی است و خواست ببیند که وجود یافتن چگونه ماجرائی است ولذا دست بکار خلقت زد تا خودش را بهتر بشناسد همانطور که در حدیث قدسی می فرماید : « چون دوست داشتم شناخته شوم عالم و آدم را آفریدم.» در اینجا مخاطب هم خود اوست زیرا غیر او موجود دیگری نبود که او را بشناسد.
پس معنای دقیق این کلام خدا اینست که : چون دوست داشتم خود را بشناسم عالم و آدم را آفریدم.
در واقع این منظور خدا از خلقت جهان در وجود عارفان که اهل خودشناسی هستند تحقق یافت واین سخن فقط از این باب است که معنای کبیرش آشکار می شود که : هر که خود را شناخت خدا را شناخت در واقع خداوند در وجود عارف مشغول خودشناسی است یعنی وجود شناسی خویشتن! انا الحق گفتن عارفان از این بابت مفهوم می شود. و از اینجاست که عشق و خودشناسی امری واحد است: عشق به خودشناسی! یعنی عاشقان واقعی اینگونه اند و در وجود معشوق های خود است که وجود خود را می شناسند زیرا معشوق همان مخلوق است و عاشق در حال خلق کردن معشوق خویش می باشد و چه بسا بدست معشوق به قتل میرسد. و این راز کشته شدن همه عاشقان در تاریخ است و راز زجرهائی که انبیای الهی و عارفان کشیده اند. در واقع همه مردان حق (عاشقان) به مردمان امر می کنند که عاشق شوند یعنی بوجود آیند.

تن آدمی قلمرو درک و تجربه نابودی اوست و جز این هیچ معنا و خاصیت دیگری ندارد و لذا انسان حیوانی است که نابودی را می فهمد واحساس می کند و عاشقان امر به بود – آئی می کنند یعنی در انسان وسوسه خدائی پدید می آورند و چون مردمان نمی توانند به آزار آنان می پردازند. امر به تقوی همان امر به بوجود آمدن است زیرا امر به بی نیاز شدن است زیرا وجود همان بی نیازی است ولذا قلمرو بخشش و سخاوت وایثار است.

هر چه دارید ببخشید تا هستی یابید: اینست ذات واحد امر انبیای الهی ! این همان امر به عشق است از جانب عاشقان عشق، و عشق ورزیدن که همان هستی بخشیدن است.
عشق همان هستی است. ولی عاشق برتر از عشق است زیرا از هستی می گذرد. آنگاه که از هستی گذشت خدا را دیدار می کند زیرا او در ورای هستی است. جهان، هستی اوست. او برتر از جهان است. ولی آنکه از هستی خود بر می گذرد او را در جهان دیدار می کند. « هر چه می بینم جز او نمی بینم » علی(ع).

۹– فسق

فسق در لفظ قرآنی به معنای زیر پا نهادن حقوق ِ بوجود آمده از عدم است یعنی حقوق عشق. این همان حقوق شریعت هاست.

سئوال اینست : آنکه نیست چه اراده ای دارد تا ادای حقوق ِ وجود نماید؟

انسان دارای هیچ اراده ای تا قبل از بوجود آمدن یعنی مقام عاشقیت، نمی باشد ولی صاحب ادراک و عقولی است که این حقوق و حق آنرا می فهمد ولی تجربه بشری نشان میدهد که این ادراک بصورت حواس وفکر و احساسات پدید می آید بخودی خود قادر نیست تا صاحبش را به انجام این حقوق بکشاند. و لذا انسان با اینکه کمابیش بر این حقوق آگاهی دارد و حتی بر عواقب عذاب آور پایمال کردن آن واقف است این حقوق را پایمال می کند واین فسق است که اساس گناهان بشمار می رود و در نظر عامه مردمان هم مطرود است.

انسان بمیزانی که دارای آگاهی بر این حقوق نیست از بیرون حراست و مراقبت و تربیت می شود و بمیزانی که آگاهی یافت یا این حقوق را رعایت می کند و یا فسق را پنهان می سازد. از زمانیکه فسق مخفی می گردد عذابهای باطنی پدید می آید و گوئی یک قاضی در اندرون فرد او را مؤاخذه و عذاب می کند. این همان وجدان است. ولی آن بخش از فسق که آشکار می شود مورد نظارت و مؤاخذه عرف و شرع و قانون قرار می گیرد که به مثابه وجدان بیرونی می باشد.

فسق معلول نیاز است : نیازهای غریزی مثل گرسنگی و شهوت جنسی و نیازهای فکری و عاطفی (اجتماعی) و نیز نیازی که بصورت اراده به قدرت و سلطه رخ می نماید که همان اراده به جهانخواری درجهت احساس وجود است ولی فریبی بیش نیست و به قحطی می انجامد و احساس نابودی.
همه نیازها به گونه ای به انسان احساس وجود می دهند در لحظه ارضاء. انسان به هنگام خوردن وهماغوشی و رفاه وقدرت، احساس وجود می کند که البته احساس فریبنده وکوتاه مدت است و بر قحطی وجود می افزاید. احساس وجود حقیقی فقط به هنگام خویشتن داری و بخشش پدید می آید.
واما خویشتن داری و سخاوت و قناعت وصبر که از ارکان شریعت ها هستند قلمرو جنگ و جهادی عظیم و بی پایان بر علیه نیازها می باشند و قدرت عظیمی می طلبند که اکثر مردمان صاحبش نیستند. خویشتن داری و صبر اکثر مردمان از جبر و زور و ناچاری است و هر کس در حد توانش فاسق است.
فقر و تنهائی دو رکن رسیدن به وجود هستند و همه احکام دین را بر مدار خود جمع می کنند. و صاحبان معرفت به اتکاء بر این دو اصل به قلمرو وجود میرسند.

تن آدمی ظرف عدم است کـه بایستی بـا آب حیـات و نـور وجـود پـر شـود. واین پـر شـدن نیـز امـری ارادی نیست.

انسان نـه طاقت گرسنگی دارد و نـه تحمل شکم سیری. در هر دو حالت بـه دو نـوع متفـاوت احسـاس نـابودی میکند: نابودی حاصل از قحطی و نـابودی حاصل از حرص فزاینـده . ولـی انسـان هرگـز بواسطه گرسـنگی حاصل از خویشتن داری نـه بیمار می شود نـه می میرد ولی در حرص فزاینـده خویش است کـه بیماریهـا و مرگ و تباهی را می یابد.

در اینجا به حق اعتدال میرسیم و آنچه که عدل نامیده می شود.
علی(ع) عدل را بـه معنـای قرار دادن هر چیزی بر جای خودش تعریف کرده است. پس عادل شدن انسان هم بدان معناست که انسان بر سر جای خودش قرار گیرد و در خویشـتن بنشیند و از خـود نگریـزد. زیـرا گریـز از خود همانا قلمرو تجاوز به حقوق دیگران است و به قحطی انداختن خویشتن و مرتکب فسق شدن.

تحمل فقر و تنـهائی تا آنجا مفید و برحق است که انسان را شـاکی و بخیـل و کـافر و عدو نسـازد و بـه فسـق نکشاند. ارضـای نیازها هم تا همین حد مفید است. در اینجا تشخیص حد و مرز تعـادل امـری بـی نـهایت مـهم و سرنوشت ساز است. آیا حد و مرز افراط وتفریط کجاست. اینست آن مسئله ای کـه هـزاران سـال اندیشـه همه بزرگان را بخود مشغول داشته است و صدها مکتب و مذهب پدید آورده است.
به یک لحاظ بنظر میرسد که این حد و مرز در هر فرد و گروه و نـژاد و طبقـه ای ویـژه خـود اوسـت و از هیچ کلیشه ای اطاعت نمی کند. ولی در عین حال تلاش برای تبیین یـک مـذهب واحـده همچنـان ادامـه دارد. این امر در احکام شریعت هم منظور شده است تا آن حد که خوردن گوشت مردار هم در مـواقعی اضطـراری امری واجب می آید و بدین ترتیب می توان هر فسق دیگری را توجیه کرد. در اینجا جز وجدان بـاطنی قـادر به تشخیص این حد و مرز نیست وجز خداوند قاضی عادلی نمی توان یافت.

تشخیص درستی یا نادرستی اعمال همانا تشخیص این حد اعتدال است.

نگاه فردگرایانـه معتقد است که تشخیص باطنی هر کسی ملاک است و نـهایتاً هر کسی همان کـاری را میکنـد که باید بکند و درست هم جز این نیست. از این دیدگاه «عدل» بخود خود در ذات انسان حکـم مـی کنـد حتـی اگر حکم به جنایت باشد. و اما نگاه جامعـه گرایانـه اعم از مذهبی وغیر مـذهبی در جسـتجوی یـک راه حـل حکومتی است که افراد و گروههای بشری را از بیرون متعادل سازد.

واقعیت اینست کـه این هر دو نظر بـه جـای خـود درسـت اسـت و توأمـان حضـور دارد. کسـی کـه در درون متعادل نباشد از بیرون متعادل میگردد و کسی که در درون متعادل باشد از قوانین بیرونی معاف می شود.

انسان، صاحب اختیار است که باشد یا نباشد .این انتخاب در معنای نهائی دارای هیچ علت و جبر بیرونی یا حتی درونی نیست زیرا در اینصورت اصلاً دارای معنا و حق انتخاب نمی بود.

آنکه بتواند وجدان وعقل دینی خود را تماماً به فعل آورد به مقام عصمت رسیده است یعنی از قلمرو فسق نجات یافته است. و این همان مقام صاحب اراده بودن است و چنین کسی را «مراد» گویند یعنی صاحب اراده.

اراده به لحاظ لغت از مصدر «ردّ» می باشد به معنای رد کردن امیال فاسقانه. رد کردن هوای نفسانی. پس صاحب اراده یعنی کسی که قدرت نه گفتن به امیال نفسانی خود را داراست. این همان قدرت انتخاب است یعنی قدرت نه گفتن به اراده نفسانی خویشتن که اراده به نابودی است. لذا اراده نه گفتن به اراده، همان قدرت انتخاب و مقام عصمت و طهارت است.

۱۰– آزادی

آزادی قلمرو کسب و احساس وجود است زیرا آزادی عرصه ارتباط با سائر موجودات است، عرصه رابطۀ عدم «خود» با موجودات و عرصه کسب خودیت از غیر است.
آدمی در لمس هر شی ای درک و دریافتی از وجود دارد. همه حواس پنجگانه قلمرو چنین لمس هائی هستند یعنی کانالهای وجودیابی بشرند و همه این دریافتها به اندیشه می ریزند و از آنجا بر دل وارد می شوند تا در این ترمینال تبدیل به وجودی واحد و ابدی شوند و جاودانگی را پدید آورند و عدم را نجات بخشند.
پس امکان آزادی همان امکان آزادی رابطه است و امکان وجود یافتن پس رابطه همان کارخانه تبدیل عدم به وجود است و سوخت این کارخانه همان آزادی است که به انسان امکان محبوبیت می دهد و محبت همان جوهره وجود است که در این کارخانه به قدرت آزادی پدید می آید.

پس کارخانه وجود همان رابطه است که سوخت این کارخانه آزادی است و تولید این کارخانه هم محبت است که به انسان احساس وجودی جاودانه می بخشد.

آزادی چیزی جز اراده و قدرت و امکان ظهور و بروز نفس نیست که غرایز و ایده ها و احساسات بشر را به عرصه عمل و تحقق می کشاند که تماماً در روابط انسان با سائرین رخ می نماید و این همان قلمرو احساس وجود در درجات گوناگون است که وجود جاودانه فقط حاصل پیدایش و تحقق عشق می باشد که غایت برون افکنی ذات بشر است که به قدرت آزادی ممکن می شود.
آزادی یعنی آزادی برون افکنی و برون افکنی اراده. و لذا آزادی یعنی آزادی اراده به ظهور نفسانیات!و در این برون افکنی همه طبقات نفس بشری از خیر و شر به عرصه ظهور و فعل می آید.
و عشق نیز یعنی عشق به آزادی و عشق به ظهور اراده. و لذا در هر رابطه ای که امکان چنین ظهور و بروزی بیشتر باشد محبت بیشتری پدید می آید و بمیزانی که در رابطه ای محبت باشد نیز امکان برون افکنی بیشتری وجود دارد و لذا احساس وجود بیشتری و احساس جاودانگی عمیق تری.
در اینجا به مقوله صدق میرسیم و صدق را عین قدرت برون افکنی می یابیم تا ظاهر و باطن یکی گردد و چنین امکانی در رابطه منوط به میزان محبت واعتماد است یعنی میزان ایمان به طرف دیگر رابطه :ایمان به این امر که هر چه که از من ببیند باز هم مرا دوست خواهد داشت و مرا رسوا نخواهد کرد و طرد نخواهم شد .

پس آزادی محصول ایمان در رابطه است همانطور که صدق در رابطه محصول این اعتماد وایمان می باشد . پس محبت نیز جلوه ای از این اعتماد و ایمان وصدق است که آزادی را ممکن می کند وعدم را وجود می بخشد.

و اما به چه کسی می توان بیشتر اعتماد کرد؟ به کسی که به خالقِ موجودات اعتماد وایمان دارد یعنی یک مؤمن در درجات ایمانش. یعنی خداپرستی که به درجه ای با خدایش مربوط است یعنی به جاودانگی و امنیت ابدی متصل است و هیچ انگیزه ای برای دروغ و ریا ندارد و نیز دلیلی برای هیچ هراسی ندارد ولذا مهد آزادی و صدق و قدرت است و می تواند دوست بدارد و به تو قدرت ظهور بخشد و از این ظهور حمایت کند زیرا عاشق خلق شدن تو از عدم به وجود است زیرا خودش به درجه ای دارای وجود است یعنی دارای آزادی و عشق و صدق و قدرت اراده به ظهور. زیرا هیچ هراسی ندارد زیرا از نابودی رسته است و هیچ قدرتی در جهان توان نابود ساختن او را ندارد.

در روابط کافرانه که تماماً ریاکارانه و هراسناک است هرگام و تجربهٔ آزاد مبدل به یک دام و اسارت می شود و هر عملی مبدل به زنجیری می گردد.

آزادی فقط در قلمرو ارادت دینی و عرفانی امکان می یابد یعنی در رابطه بین مراد و مرید. لذا همه آزادیهای بزرگ و تجربیات ماندگار و پیروزیهائی فنا ناپذیر و معارف جاوید حاصل چنین روابطی در تاریخ بشر بوده است مثل رابطه سقراط و افلاطون ، ارسطو و اسکندر، چنگیز و شمس، مسیح و حواریونش، محمد وخدیجه علی و سلمان و...... وکل بشریت از چنین سرچشمه های جاویدان تغذیه نموده و از عدم به وجود آمده اند و این نوع روابط کارگاه خلقتِ انسانیِ حیوان دوپا بوده است و به بشریت امکان آزادی اراده و اراده به ظهور بخشیده است و بدینگونه انسان همواره در حال خلق شدن بوده است.

اراده به آزادی و آزادیخواهی اجتماعی حاصل روابطی با محبت و صادقانه است بین دو نفر یا بیشتر. فلسفه و اعتقادی که از این قلمرو پدید می آید امری ثانویه است و بسته به شرایط و فرهنگ است و زمانه.

هر حرکت و نهضت آزادیخواهانه چه فلسفی و عرفانی و چه اقتصادی و اجتماعی و سیاسی در همه جای زمین و زمان حاصل یک رابطه صادقانه و محبت آمیز بوده است. در اینجا حتی می توان گفت که هر اندیشه بزرگ نیز محصول چنین رابطه ای است چرا که هر اندیشه ای بزرگ دارای ذاتی آزادی بخش است در قلمروهای متفاوت حیات بشری. عشق ها و ارادتهای بزرگ مولد آرمانها و اندیشه هائی آزادیخبش است که ریشه در ماهیت و تجربه این روابط دارد زیرا خود این نوع رابطه ها قلمرو پیدایش آزادی برای طرفین بوده است و بهر یک از طرفین این رابطه هویتی آزاد و مستقل بخشیده است.

رابطه ای که آزادیخبش نباشد دارای محبت و صدق و سلامت نیست. رابطه ای که مولد اندیشه های بزرگ و خلاق نباشد رابطه ای دروغین و ظالمانه است. این نوع رابطه همان قلمرو ظهور دین خالص است.این رابطه همان قلمرو ظهور ولایت و امامت است و ظهور خدا.
خدا، آزادی، استقلال،عشق،سعادت، خلاقیت، معنویت و ...... تماماً از رابطه ای صادقانه و ایثارگرانه بر می خیزد. و شدیدترین و عمیق ترین و نیز شاقه ترین این رابطه ها و نیز خلاقترین آنها برخاسته از رابطه ببین زن و مرد است که اگر به کمال برسد قلمرو ظهور کمال حقیقت و آزادی است. و همه این ارزش ها حاصل خود - براندازی اختیاری و عارفانه طرفین رابطه است.

آزادی در رابطه ای محبت آمیز هرگز قابل تعریف و توصیفی قانونمند و منطقی نیست زیرا واقعه ای جاری و در حال تکامل و تغییری بلاوقفه است و لذا گاه از منظر منطق و حقوق عرفی و قانونی،محبت در یک رابطه عین اسارت می آید و استقلال دارای هیچ مفهومی نیست. اینکه آدمی بتواند در حین وفا و همدلی و ارادت با کسی دارای اراده و عملی آزاد و مستقل باشد مسلماً امری بسیار بزرگ و فوق منطق و قراردادهاست. و چنین واقعه ای فقط در رابطه ای رخ میدهد که محبتی دو جانبه بهمراه صدق و معرفتی فزاینده موجود باشد و ایثاری فزاینده و متقابل بهمراه درد دل نمودن مستمر. که البته همواره یکی از طرفین رابطه در مقام مرید و رهبر و مسئول رابطه است و امام رابطه است و لذا منبع اصلی تولید ایثار و صدق و معرفت است و بیشترین صبر را دارا می باشد و خیانت ها را هم تحمل می کند و در قبال هر جفائی به وفائی برتر دست میزند.
در تاریخ پیدایش حقایق ماندگار و آزادیخبش می توان از روابطی مثل ابراهیم و هاجر نام برد و مسیح و مریم مجدلیه و ...... و در عصر جدید از رابطه بین مولوی و شمس و رابطه مارکس و انگلس و نیز سارتر و سیمون دوبوار. همه ویژه گیهای مذکور را می توان در این نمونه ها درک نمود. آنکه وفادارتر و نیک بین تر است امام رابطه است.

چنین روابطی البته درقلمرو نژاد بسیار شاقه تر و گاه محال می آید زیرا قلمرو اشد نیازها و بستگی ها و شباهتهاست. و لذا روابط آزدایخبش عموماً حاصل ارتباط دو انسان بیگانه و بلکه ضد است به لحاظ خلق و خوی و باورها و عادات و وراثت ها. و اینکه اشد عواطف بین ضدین رخ میدهد و لذا آزادی و حقیقت محصول وحدت اضداد است همانطور عشق راستین. و اینکه رابطه بر اساس اشتراکات همواره رابطه ای ظلمانی است و به زجر و نفرت منجر می شود.

آزادی به معنای نهائی حاصل تلاش برای به وحدت رسیدن با ضد خویش است همانطور که جهان هستی که قلمرو آزادی به معنای اراده به ظهور لامتناهی می باشد حاصل وحدت بود ونبود است. پس این یک آموزه حاصل از جهان شناسی و وجود شناسی می باشد که نهایتاً به خداشناسی می انجامد. آزادی حاصل معرفت بر وجود است و لذا عارفان به مثابه بزرگترین آزادگان و آزادیخواهان و آزادیبخش های تاریخ هستند.

آزادی همان آزادی وجود داشتن است در فاصله بین بود ونبود. و این فاصله همان قلمرو آزادی است و حاصل معرفت بر وجود است که از بود تا نبود را آشکار می سازد و نهایتاً بود ونبود را یکی می نماید و این کمال آزادی است و این آزادی همان خداست که از بود تا نبود قلمرو حضور اوست.

آزادی حاصل احساس جاودانگیست که برخاسته از رابطه ای جاودانه است بین دو انسان. روح آزادی از میان این رابطه بر می خیزد همچون روح خدا.

انسان بمیزانی که محبت و وفای مطلق و بی قید و شرط یک انسان دیگر را نسبت بخود در می یابد هستی می یابد و آزادی و استقلال. و منشأ چنین محبت و وفائی کسی است که نیستی اش را هستی خود ساخته است و اوست امام رابطه وامام آزادی.
انسان بمیزانی که مورد حمایت قرار دارد آزاد است. این حمایت از جانب نژاد موجب آزادی غیر متعهد و بوالهوسانه می شود و این آزادی براستی در هر اقدامی مبدل به زنجیری از اسارت می شود. مثل حمایت والدین از فرزندان.
و هر حمایتی برخاسته از نوعی عاطفه است ونیز اینکه در نفس خود حامل توقعاتی می باشد پنهان و آشکار.
احساس آزادی هر کسی برخاسته از احساس بی نیازی و امنیت مادی و معنوی و عاطفی می باشد. بی نیازی حاصل از امنیت مادی و عاطفی از بیرون مولد آزادیهای عملی و صرفاً رفتاری و مکانیکی می باشد و حاصلی جز ماجراجوئی و بوالهوسی ندارد که تماماً به انواع گرفتاری و اسارت می رسد و آزادی را نابود می سازد.
واما حمایت دیگری وجود دارد که حاصل محبت بدون توقع از جانب غیر است. و این امنیت روحی وقلبی است که به انسان امکان آزادی باطنی می بخشد که همان احساس وجود و جادانگیست که همین احساس به انسان امکان انتخابهای بزرگ در زندگی میدهد که عموماً غیر عرفی و فوق منطقی است و آدمی را مبدل به قهرمان میکند و هر یک از اقدامات او به مثابه یک قلمرو اجتماعی از آزادی خواهی و آزادیبخش می باشد. این حمایت و محبت از انسانهای حق پرست و عارف بر می خیزد که پیامبران خدا نخستین این انسانها هستند. و البته مردمانی که حق این حمایت و محبت و آزادی اراده و اختیار را درک کنند و از آن سوء استفاده نکنند و از این قدرت خارق العاده در جهت ریاست و تحقیر مردمان بهره نگیرند بسیار اندکند. یعنی از آزادی خود جهت به اسارات کشانیدن سائرین استفاده نکنند.

محبت و احساس امنیتی که مردان حق به مردم می بخشند در واقع همان محبت و قدرت الهی است که به مردم داده می شود تا از حیات جانوری خارج شوند و صاحب اختیاری انسانی و الهی شوند ومسئول و صاحب وجود خود شوند و موجود گردند. این آزادی قلمرو خلق شدن بدست خویشتن است. این آزادی قلمرو حرکت بسوی خداست که سرچشمه وجود جاودانه است. و هر که این آزادی را از دیگران بگیرد و به دیگران هم ندهد خود به دام می افتد به دام اسارت دیگران.

آزادی همان امکان حرکت و جستجوی حقیقت است. و آنکه احساس امنیت میکند یعنی ایمان می آورد به منشأ این محبت و قدرت، امکان طی طریق این راه را می یابد که همان سیر الی الله است که تماماً طی طریق در وادی فنا و ظلمت است و شهامت عظیم و احساس امنیتی کبیر را می طلبد.

آزادی همان آزادی انتخاب آرمانها و ایده آلهاست و آزادی پاسخ دادن به ندای درون است که از خداست و انسان را دعوت بسوی خدا می کند. لذا هر کسی که از این قدرت در جهت منافع غیر حق و هوسبازانه و ظالمانه بهره گیرد خود را به اسارتهائی عظیم می اندازد که سائر مردم بندرت به آن مبتلا می شوند زیرا چنین شهامتی را ندارند.

پس واضح است که انسانی که تحت الشعاع چنین محبت و امنیت عظیمی قرار می گیرد بایستی تحت ارادت و اطاعت کامل منشأ این قدرت قرار گیرد تا این قدرت عظیم را بخدمت کبر وغرور و سلطه نگیرد و خود را تباه نسازد. پس این آزادی هنگامی واقعاً موجب رستگاری و آزادی انسان از هر جبری می شود که تحت تعلیم و تربیت قرار گیرد. زیرا اگر انسانی احمق بناگاه صاحب قدرت و شجاعت بزرگی شود موجودی مخرب می گردد و بجان مردم می افتد و خود را نیز تباه می کند و به بند می اندازد. فرزندانی که مورد حمایت بی دریغ والدین هستند ولی دارای هیچ تربیت و هدایتی نیستند فجیع ترین عواقب را می یابند و نهایتاً مورد طرد ولعن والدین هم واقع می شوند.
آدمی اگر کسی را براستی در ورای توقعات و منافع و عواطف غریزی و نژادی دوست بدارد او را امر به تربیت وعقل و راستی می نماید وگرنه او را دوست نمیدارد.
دوست داشتن همان قدرت آزادی و اختیار و انتخاب بخشیدن است تحت امر الهی و حکمت و خرد و راستی در جهت خروج از ظلمات و جبرهای طبیعی و جنسی و نژادی و سیاسی و اقتصادی و.....
در واقع انسان بمیزانی که قدرت امر به معروف و نهی از منکر را به عزیزانش دارد آنها را براستی برای خودشان دوست میدارد نه برای منافع شخصی خودش. ذات امر به معروف همان امر به انتخاب است ونهی از مکر هم نهی از جبر پذیری و ستم. مثلاً امر به صدق و راستی، دعوت به درک و پذیرش واقعیت است در جهت آشنائی با واقعیت و قلمرو انتخاب در قلمرو وقایع. آنکه دروغ می گوید و ریا میکند در واقع هرگز نمی خواهد انتخابی داشته باشد و لذا عملاً جبر پذیر است. امر به عبودیت هم در واقع امر به دستیابی به قانون قدرت(خداوند) است تا امکان انتخاب و آزادی پدید آید. در واقع همه احکام دین آزادیبخش هستند و جهنم که حاصل عداوت با دین است قلمرو جبرهاست در حالیکه بهشت قلمرو تحقق آرزوهاست لذا قلمرو آزادی است. پس راه آزادی همان دین است که بقدرت محبت و حمایت حق پرستان میسر می شود یعنی به قدرت ایمان به امام و اطاعت از محبت او.
عشق به آزادی همان عشق به ظهور و بروز باطن است. لذا انسان بمیزانی که کسی را دوست میدارد عاشق آزادی اوست و به او امکان ظهور و بروز افکار و عواطف می دهد وامکان سخن گفتن. سخن، معنوی ترن ظهور انسان است و کمترین تجاوز را به حقوق دیگران سبب می شود.

از آنجا که عشق اساساً همانا اراده به ظهور است لذا عشق ذاتاً آزادیخواه و آزادیبخش است. و اساسی ترین و معنوی ترین و انسانی ترین ظهور همانا آزادی بیان است. چه بسا والدینی که بر فرزندان خود آزادی هر عملی را میدهند ولی تاب تحمل آزادی بیان فرزند خود را ندارند.

اصولاً آزادی بیان در هر خانه و جامعه ای از جمله نشانه های حضور محبت در آن است و حضور دین. زیرا تمام دین سخن است خاصه سخن امر به معروف و نهی از منکر. از دین خدا و رسولانش جز مجموعه ای از سخنان و کتب چیزی باقی نمانده است. حق دین همان حق سخن گفتن و شنیدن است بی هیچ اکراه و جبری. کافران و دشمنان دین خدا در عصر هر رسولی جز با کلام پیامبران عداوت دیگری نداشته اند زیرا نبوت چیزی جز خبر آوردن و سخن گفتن نبوده است : سخنی نو! سخنی که البته آزادیبخش بوده است: آزادی از بسیاری سنن و عادات و رسوم .

پس آزادی بیان، نخستین اصل و رکن دین است. میزان قدرت سخن گفتن هر چند که برخلاف فرهنگ حاکم باشد و نیز میزان گوش دادن به سخنانی خلاف باور منافع خویشتن، نخستین نشانه دین و آزادی و محبت است.

شهامت و قدرت اندیشیدن خود از نشانه های باطنی آزادی است خاصه اندیشیدن درباره چیزهائی که بندرت اندیشیده شده است. این همان قدرت مکاشفه و تحقیق است که از محصولات آزادی روح می باشد که حاصل محبت و دین داری می باشد.

ریشه اندیشی حاصل محبت وآزادی روح است. همه اندیشمندان بزرگ صاحب محبتهائی بزرگ از جانب انسانهائی در زندگی خود بوده اند که به آنها امکان آزادی فکر وعاطفه را داده اند که اساس آزادی است.

بنابراین آزادی بیان از نشانه های اولیه دین و محبت در هر فرد و جامعه ای می باشد. محفل پیامبر وامامان وعرفا از جمله حجت های واقعی از این ادعاست. انسان بمیزانی که قدرت شنیدن سخنی مخالف خود را دارد دین دارد و آزاده است. اگر عرفان اسلامی قلمرو کمال آزاده گی فکر و محبت است بدان معناست که قلمرو کمال دین است.

پس واضح است که تنها محک تشخیص آزادی از هرج ومرج و بولهوسی همانا دین وتقوا می باشد و تنها محک دین واقعی از دین ریائی هم آزادی بیان است: لا اکراه فی الدین ! این حجت ابدی را قرآن بما داده که به تجربه تصدیق می شود. این آیه نشان میدهد که آزادی و دین امری واحد است. هر کجا که آزادی هست و دین نیست بدان معناست که براستی آزادی هم نیست. و هر کجا که دین هست وآزادی نیست بدان معناست که براستی دین هم نیست. و به تجربه در می یابیم هر جا که محبت هست هم دین هست و هم آزادی.

پس واضح شد که در آن قلمروئی سخن واحساس و ادعا و توقعی از آزادی در میان است که محبتی در میان باشد لااقل به ادعا و یا دین. و هر کجا که این هر دو امر در میان آید دعوی و طلب آزادی دو چندان می گردد.

در روابط فردی دو قلمرو وجود دارد که شدیداً آزادی را به چالش می گیرد ، یکی زناشوئی است که قلمرو اظهار یا ادعای محبت می باشد و دیگری رابطه مرد دین با اطرافیانش. و شدیدترین این نوع دوم یک رابطه عرفانی است. و اما اگر در رابطه ای زناشوئی مسئله ارادت دینی وعرفانی هم دخیل شود این

معضله به اشد چالش بروز می کند. چنین چالشهائی در قلمرو حیات کلان اجتماعی بسیار بندرت پدید می آید الا در وقایعی مثل انقلاب اسلامی ایران.

اینک اندکی به مسئله آزادی در رابطه زناشوئی می پردازیم.

مرد بمیزانی که دعوی عشق میکند در زن توقع آزادی را پدید می آورد که : اگر مرا دوست میداری پس بمن آزادی بده و از من حمایت کن تا آزاد باشم و امکانات آنرا هم برایم فراهم کن.

ولی مرد هم بمیزانی که عاشق است و ایثار میکند و از آزادی زنش حمایت می کند از وی توقع وفا دارد که همان گوهره اصلی دین در زن است یعنی توقع دین داری و تقوا از زن دارد. پس در اینجا مواجه با دیالکتیک آزادی – تقوا هستیم. و اگر تقوا به معنای خویشتن داری است پس مانع آزادی عمل می شود. از اینجاست که علت ذاتی نبرد زن با دین و تقوا را در رابطه با مرد درک می کنیم. این تضاد بین آزادی و تقوا یک گوهره ذاتی از عشق زناشوئی است که گوئی پایانی ندارد و محور نبرد بین زن و مرد می باشد. زن از مرد آزادی میخواهد و اینگونه عشق مرد را به امتحان اثبات می کشاند و مرد هم از زن، خویشتن داری و وفا را می طلبد البته بمیزانی که زن هم دعوی محبت و عهد نماید که البته زنان مکار بندرت چنین ادعائی می کنند اگر حتی براستی هم شوهر خود را دوست بدارند زیرا در اینصورت آزادی خود را محدود کرده اند. زن بمیزان مکرش، عشق خود به مرد را انکار و کتمان می کند و در عوض با تقاضای اثبات عشق از مرد، از وی آزادیهای برتری با حمایت برتر و امکانات برتری را می طلبد. چنین زنی اگر دست از مکر خود نکشد یا به خیانت کشیده می شود و یا مرد را از خود بیزار می کند تا آنجا که مرد هم علناً عشق خود را ا نکار کند تا توقع زن را هم محدود نماید.

مردانی که دارای ایمان و عهد دینی نباشند و براستی همسر خود را دوست نداشته باشند بسرعت در ادعای عشق خود به بن بست می رسند. آنهائی که صادقترند عشق خود را منکر می شوند و یا کار به جدائی می کشد ولی مردان کافر چه بسا به زن خود امکان آزادی بی قید و شرط را می دهند تا او را به خیانت بکشانند وآنگاه بتوانند با قدرت کامل او را طلاق دهند ولعن کنند و بدینگونه خود را نیز تا به آخر عاشق جلوه دهند. و چه بسا مردانی که بغایت نفرت از آزادیهای زن خود میرسند ولی بروز نمیدهند تا به خیانت برسد و آنگاه بتوانند همچنان با حمل ادعای عشق،او را طلاق دهند: طلاقی عاشقانه! و لذا طلاق را هم غایت عشق وایثار خود تلقی کنند. بدینگونه است که زن گام به گام در قلمرو آزادی خود در قلمرو خیانت ، آگاه و ناآگاه به کینه و انزجار از شوهر میرسد زیرا این آزادی که از شوهر یافته از غایت عداوت شوهر است. این نوع آزادی و عشق در زناشوئی های مدرن به وفور یافت می شود که در واقع مظهر آزادی ضد آزادی و عشق ضد عشق است.

مرد آنگاه که از به اسارت کشیدن زن خود کاملاً مأیوس شده باشد او را آزاد می گذارد و چه بسا امکان انحراف اخلاقی و خیانت را هم برای زنش فراهم می کند و بدینگونه از او انتقام می ستاند. و چه بسا سر بزنگاه مچ زن خود را می گیرد زان پس با حفظ آبرو و راز زنش، او را تا ابد به اسارت و برده گی خود می کشاند و زن هم جز این چاره ای ندارد. هر چند که با تمام وجودش از شوهرش نفرت دارد و بالاخره با مکرهایش از وی انتقام می ستاند و چه بسا کار به جنون و جنایت برسد.

مردانی که دارای ولایت وجودی بر زن خود نیستند (کافران) ولی این نیاز به ولایت بر همسر آنها را به روش های گوناگونی می کشاند تا همسر خود را تحت فرمان گیرند که پول و آزادی دو تا از مهمترین حربه های این ولایت ناحق و متکبرانه و ظالمانه است. یا بواسطه پول فراوانی که به زن میدهند او را وادار به برده گی می کنند تا لااقل زن بظاهر اطاعت نماید و یا بواسطه آزدیهائی که به زن در روابط با سائر مردان بیگانه میدهند. که البته این دو امر جدائی ناپذیرند. در واقع زن را اسیر تجمل پرستی و شهوت رانی وفساد اخلاقی می کنند تا بتوانند بر وی حکومت کنند. این امر البته تحت عنوان عشق تفسیر می شود در حالیکه انگیزه ای جز نفرت ندارد زیرا مرد کافر و بی دین اصولاً دارای دلی زنده نیست که بتواند کسی را قلباً دوست بدارد. آنچه که او عشق می نامد چیزی جز شهوت باره گی افسار گسیخته نیست. و تنها ولایتی که چنین مردی بر زن خود طلب می کند یک برده گی محض جنسی است. در اینجا مرد چه بسا دلال محبت زن خود در بازار می شود بشرط اینکه در صف مقدم مشتریان جنسی زنش باشد.

واضح است زنی که شوهرش را دوست بدارد هرگز نه چنین آزادیهای افسارگسیخته ای از شوهر طلب می کند ونه چنین سوء استفاده ای از آزادی میکند. ولی فقط زن مؤمنی است که می تواند شوهرش را و اصولاً کسی را دوست بدارد و در غیر اینصورت تنها در صورت پول فراوان و آزادی فزاینده در رابطه با مردان است که می تواند تا مدتی شوهرش را تحمل کند و با وی همخوابه شود. یک زن کافر، شوهرش را فقط محلّل روابط اجتماعی خود میخواهد در واقع اصلاً قصدش از ازدواج هم جز این نیست. ازدواج برای چنین زنی فقط مشروع کردن هرزه گی است نه عهد و وفا و هم سرنوشتی با شوهر.
به همین دلیل برای زن کافر هر تلاش و اقدامی فقط برای آزادی بی قید و شرط است حتی تحصیل علم وهنر واشتغال اجتماعی و اقتصادی. برای او آزادی چیزی جز آزادی روابط نامشروع با مردان بیگانه نیست و برای او مسئله ای بنام آزادی بیان یا آزادی فکر و اراده و قدرت انتخاب و اختیار کمترین مفهومی ندارد. برای چنین زنی همسر ایده آل یک همسر پولدار شهوت باره احمق و لاابالی ولامذهب است که دعوی عشق کند. همانطور که برای یک مرد کافر هم زن ایده آل زنی است لوند و محرک جنسی و لاابالی و آزادیخواه و هرزه. تا به او نیز امکان هرزه گی بدهد و از او هیچ مسئولیت و ولایت و امنیت ومحبتی طلب نکند و این هرزه گیها را همان عشق و آزادی بداند.
اصولاً مرد مومن برای محدود کردن آزادیهای بیرونی خود و رسیدن به قرار و آزادی باطنی ازدواج میکند و زن مؤمن هم فقط برای محبت و محبوبیت ابدی ازدواج می کند. اگر انگیزه ازدواج زن آزادی بیرونی باشد و او در جامعه ای بدین معنا آزاد زندگی کند فقط کافیست که ازخانه پدری برود. و اگر در خانه پدری هم دارای آزادی روابط آزاد و با مردان نامحرم باشد چه بسا هرگز میلی برای خروج از خانه پدر هم نداشته باشد الا اینکه والدین موجب اخراج او شوند. جوامع غربی مصداق چنین اوضاعی هستند و لذا ازدواج در حال انقراض است زیرا هدف زن چیزی جز آزادی در روابط با مردان نیست و اینهم فراهم است. ولی در جوامع شرقی و مخصوصاً اسلامی چنین نیست.
بهرحال زن بمیزانی که از شوهرش محبت قلبی و لذا ولایت و امنیت باطنی دریافت می کند بتدریج آزادیخواهی بیرونی کاهش می یابد و بصورت یک انگیزه اصلی از رابطه رخت بر می بندد زیرا بواسطه

این ولایت و محبت است که در درون خود احساس آزادی می کند ونیز در رابطه با شوهرش امکان ظهور و بروز اراده و افکار و عواطف خود رامی یابد.
زنی که دارای حداقل دین و محبت به شوهر باشد غیرت شوهرش را دال بر محبت می یابد و از آن لذت هم می برد وبی غیرتی شوهر را دال بر بی محبتی او درک میکند. و زن هم بمیزانی که از شوهرش محبتی دریافت کند او را آزاد می گذارد و جاسوس زندگی شوهرش نمی شود. مرد هم بمیزانی که از زنش محبت می یابد او را آزاد می گذارد و به او بدبین نمی شود. و این برحق است زیرا محبت اساس دین و عفت و وفا می باشد و مولد آزادی و اعتماد.

بنابراین آن آزادی که از تقوا جدا نمی شود و هرگز موجب خیانت و لذا اسارت نمی شود برخاسته از محبت متقابل است. زنی که شوهرش را دوست بدارد خودبخود حدود آزادی را درک می کند و از مردان هرزه فاصله می گیرد و اصولاً هرزه گی مردان را تشخیص می دهد و بدام نمی افتد. زیرا برای زن اسارتی جز افتادن به دام هرزه گیهای نفسانی نیست و بدینگونه است که زن براستی برده مردان هرزه می شود. زن عاقل که زن مؤمن است به یقین می داند که آزادی روح و اراده او در گرو وفا و عفت و پاکدامنی است و فاصله گرفتن از روابط نامشروع با مردان.
مهمترین قلمرو باج خواهی زن از مرد در رختخواب است. و مهمترین قلمرو باج خواهی مرد از زنش در روابط نامشروع زن با مردان است. بمیزانی که زن در رختخواب مکر و بازی میکند و تن در نمیدهد عملاً گفته یا ناگفته مرد را وادار میکند که به او امکان آزادی رابطه نامشروع با مردان بیگانه را بدهد و چه بسا دلال محبت او باسائر مردان شود. تقاضای مشابهی را مرد از زنش دارد بمیزانی که به زنش امکان برقراری چنین رابطه نامشروعی را میدهد.
مبدأ و معاد و آزادی در رابطه زناشوئی که شدیدترین روابط است ، جائی جز رختخواب نیست. در یک رضایت جنسی سالم و صادقانه زن و مرد هر دو به یک رهائی و رستگاری روحانی و قلبی میرساند و در رابطه ریائی نیز اشد اسارت و عذاب و انقیاد روح و دل و جان حاصل می آید که در روابط نامشروع به جستجوی جبران بر می آید که منجر به اسارتهای عینی می شود. بنابراین یک رابطه جنسی سالم و صادقانه ومؤمنانه بخش عظیمی از اسارتهای بیرونی را پیشگیری می کند زیرا آزادی روح را تأمین میکند و لذا موجب عصمت و عفت زن و شوهر در جامعه می شود و نیز به آنها این امکان را میدهد تا در روابط اجتماعی بر اساس صدق و حق عمل کنند و براستی آزادی روح را اشاعه دهند. اگر صداقت اساس سلامت در روابط اجتماعی است حاصل رضایت جنسی و آزادی روح حاصل از این رابطه است. کسی که در رابطه جنسی این آزادی را دریافت میکند براستی می تواند در روابط اجتماعی هم اشاعه دهنده آزادی باشد و انسانی آزاده و براستی آزادی خواه. وگرنه فقط به قیمت اسارت و انقیاد دیگران است که برای خود طلب آزادی می کند که هرگز هم نمی یابد.

زنی که در رابطه جنسی با شوهرش آزادی و عزت وصداقت را درک نکند در روابطش با سائر مردان به گمراهی می افتد و اسیر نفس مردان هرزه می گردد. مردی که زنش را فقط یک سوراخ بداند زنش را در

روابط اجتماعی به هرزه گی می کشاند و زن در جستجوی مردی خواهد بود که به او نظری برتر کند ولی چون شوهر دارد جبراً به هرزه گیها مبتلا می شود و جز مردان هرزه بسویش نظر نمی کنند.
زنی که در رابطه جنسی با شوهرش ارضای شهوانی و روحانی نشود ومحبت قلبی مردش را قلباً دریافت نکند از آزادیهای اجتماعی جز اسارت و ابتلائات نصیبش نمی شود. محبت قلبی مرد به زن همان اساس ولایت او بر زن است که برای زن هم تماماً آزادیبخش می باشد.
مردی که ارضای جنسی سالمی نداشته باشد و نتوانسته باشد در رابطه با همسرش امکان رهائی نفس را دریافته باشد درحیات اجتماعی اش نیز مردی نه تنها هرزه بلکه اسیر و جبار و ستم پذیر است و از آزادی فکر وبیان بیگانه است و دل و اندیشه اش در بند می باشد.
دل و ذهن انسان فقط در قلمرو محبت است که آزاد می شود و امکان ظهور و بروز می یابد و خلاق می گردد.

آزادی رابطه جنسی قدیم ترین و ذاتی ترین سوژه ذاتی در بشر بوده است و منشأ اساس همه جدالها و جنگها بوده است. نخستین دعوای خونین بشر بین هابیل و قابیل بر سر تصاحب یک زن واحد بود و تا امروزه که جنگ موسوم به جنگهای تمدنها هم بر سر همین آزادی است و اصلاً آزادی و دموکراسی که در رأس همه دعویها و جدالهاست در ذات پنهان خود منظوری جز آزادی جنسی ندارد و مابقی آزادیها معلول و یا حتی بهانه اند.
امروزه تنها سوژه آزادی که بین زن و مرد مشترک است همان آزادی در روابط جنسی است و لذا یک زن و شوهر آزادیخواه عملاً زن و شوهری محسوب می شوند که به همدیگر اجازه رابطه جنسی با هر کسی را بدهند واینست معنای آزادی و ملاک عشق این دو بهمدیگر. این مسئله بسیار ریشه ای از مقولات فرهنگی و ایدئولوژیکی و سیاسی می باشد و ریشه در غرایز بشری دارند که تحت فرمان نفس اماره و کفر بشر است که تحت حمایت و ولایت شیطان قرار دارد.

می دانیم نخستین حدود و احکام الهی مربوط به رابطه جنسی بوده است. و امر به ازدواج که نخستین امر دین می باشد همان امر به محدود کردن رابطه جنسی است که هر کسی در موقع نیاز جنسی فقط به یک نفر رجوع کند که همسر اوست. و لذا تک همسری غایت دین داری محسوب شده است و وفای زناشوئی و عفت و عصمت هم اساس تقوا می باشد.
بنابراین واضح است که اراده به آزادی جنسی کافرانه ترین اراده هاست و لذا آن عشقی که بر این اراده استوار است بدون شک به جنون و نفرت می انجامد.
در واقع خداوند در امر به ازدواج و وفا و تک همسری و عفت ، به بشر عشقی برتر و بالاتنه ای را نشان میدهد. بجای آزادی جنسی، آزادی اندیشه و آزادی محبت به همگان و آزادی بیان را پیش روی می نهد. در واقع می گوید که : همه را دوست بدارید و با همه سخن بگوئید و با همه روابط ذهنی و عاطفی داشته باشید با همه مجالست کنید و غذایتان را با هم بخورید ولی درباره این پائین ترین عضو بدن به یک نفر قانع باشید تجربه هم نشان میدهد که صاحبان عصمت وعفت توانسته اند که به محبت با خلق خدا برسند و دارای آزادی بیان و اندیشه و عشق باطنی باشند و با جهانیان مربوط شوند.

یعنی آنانکه طالب آزادی جنسی هستند در سائر روابط خود هم انسانهائی قحطی زده و منفور و مطرودند و نمی توانند هیچ رابطه قلبی وفکری با سائرین برقرار کنند و به معنای واقعی انسانی جهانی شوند یعنی رشد یابند. یعنی آنکه در امر پائین تنه فقط به یک نفر مربوط است در بالاتنه می تواند با جهانیان مربوط شود و نهایتاً با خدا رابطه برقرار کند که روح عالم است و اینست راه آزادی.

از آنجا که دل آدمی ذاتاً نمی تواند بیش از یکی را دوست بدارد لذا یک انسان هرزه هرگز نمی تواند هیچکس را دوست بدارد و لذا نمی تواند صادق باشد و با کسی رابطه ای راستین و قلبی برقرار کند . و لذا آدمهای هرزه هرگز طعم محبت را نچشیده اند و طبعاً طعم دین و معرفت را. و در انزوای کامل از جهان بسر می برند و تن محض می باشند.

پس اگر آزادی همان آزادی رابطه با جهان و جهانیان است ذاتاً در تضاد با آزادی جنسی قرار دارد.

مردی که در همخوابگی با همسرش بهر دلیل یکبار ناکام می شود و صبر پیشه نمی کند و در خیال ارضای خود در روابط با زنان دیگر است هرگز امکان برقراری رابطه ای باطنی با کسی را نمی یابد یعنی نمی تواند تلاش باطنی کند تا امکان رابطه ای فکری و عاطفی پدید آید. یعنی صبر بر این نا امنی جنسی بهر دلیل،علت و انگیزه ای برای رابطه بالاتنه ای می شود.

زن نیز اگر بهر دلیل شبی میل به رابطه جنسی با شوهر را ندارد ولی تسلیم می شود و تمکین می کند در واقع زمینه ارتباط بالاتنه ای با جهانیان را می یابد و این همان امکان رابطه و قلمرو ظهور آزادی روح است. بنابراین صبر مرد بر بی میلی زنش و نیز تمکین زن علیرغم میل خودش، اساس جهاد بر علیه نفس اماره و بازیگر است که جز خودپرستی نمی داند. با این صبر وتمکین است که خودپرستی حیوانی در بشر شکسته می شود و انسان امکان و انگیزه ارتباط با دیگران را در قلمرو بالاتنه اش می یابد.

پس آزادیخواهی جنسی در تضاد با آزادی اندیشه و بیان و دل و عشق است. زن و مردی که طرفدار آزادی جنسی هستند هرگز نمی توانند یکدیگر را دوست بدارند و لذا از اصل اول دین یعنی تقوا هم بیگانه اند و نیز از آزادی اندیشه و عاطفه هم مبرا می باشند. لذا حامیان آزادی جنسی نمی توانند حامی آزادی معنوی و عدالت اجتماعی باشند و ذاتاً کافرند و ضد آزادی. و کمترین تحمل اندیشه مخالف را ندارند و با موافقان خود نیز در عداوت هستند. پس تقوا و خویشتن داری مرد در میل جنسی تمکین جنسی زن در قبال شوهر، مهد آزادی این دوست.

واینست که پسران و دختران جوانی که از آغاز جوانی به روابط نامشروع و آزادی جنسی کشیده می شوند هرگز امکان برقراری رابطه ای بالاتنه ای با جهان و جهانیان را نمی یابند و انسانهائی مطرود و منزوی و رنجور و مبتلا به انواع بیماریهای عصبی و روانی و چه بسا جسمانی می شوند و مستمراً از ازدواج هراسانتر می گردند و اگر هم طبق عرف وعادت و جبر ازدواجی رخ دهد کمترین رابطه ای بالاتنه ای ممکن نمی شود و در شرع ازدواج نفساً محکوم به طلاقند ومحکوم به خیانت. و لذا شاقه ترین رابطه جنسی این دو با همدیگر است ولذا بسرعت به قلمرو نفرت و انتقام از یکدیگر میرسند وتوان برقرای کمترین رابطه فکری و عاطفی و کلامی را ندارند. و در اسارت کامل یکدیگرند واز هم هیچ راه نجاتی نمی یابند و چه بسا به ناگاه جنایتی رخ میدهد و یا خیانتی آشکار تا این جدائی را توان طلاق بیابند یعنی توان آزادی از یکدیگر. واین اسارت مرگبار حاصل آزادی جنسی است.

پس باید گفت که اراده بـه آزادی جنسـی علت العلل غریـزی و پنـهان کل جریـان ستم گری و ستم پـذیری و جهل و جنون بشر در تاریخ بوده است. این یـک برداشت کاملاً ضد فرویدیستی است از فروید.

پر واضح است کـه مقدمـه و اسـاس آزادی جنسـی همانـا لاس زدن و دلبـری و عشـوه گـری و تعشـیق غیـر متعهد و بدون اندیشه ازدواج است. و نیز اینکـه هر زن و مـردی در نیت ازدواج خود در روابط بـا جنس مخالف بسیار بندرت به این بازیها و مکرها متوسل می شوند.

وکلام آخر اینکه کسی که نخواهد با همسر خود صادق باشد و آزادی برون افکنـی فکـر و احسـاس و غرایـز را بخود ندهد بدون شک دارای نیت و فکری فاسقانه است. و بـالعکس نیز یعنـی صدق بین زن و شـوهر تنها راه رسیدن به آزادی در رابطـه و بـا کل جامعه است. و هیچ قدرتی نمی توانـد این آزادی را از افـراد بشری سلب نمایـد. آنچـه کـه بواسطه حکومتها سلب مـی شـود آزادی نیست بلکـه اراده بـه قدرت است. و آزادی، اراده به قدرت و سلطه بـر مـردم نیست بلکـه اراده بـه ارتبـاط و تفـاهم و دوسـتی و محبت بـا مـردم است.

فقط مردی که در رابطه جنسی با زنش دارای ارضای شهوانی و روانی می شود می توانـد بـه زنـش آزادی بخشد و از آزادی او لذت برد و به او اعتمـاد کنـد زیـرا چنـین زنـی مسلماً دل بـه شـوهر دارد ولـذا در آزادی اجتماعی خود به دام نمی افتد. مردی که زنش را دوست دارد عاشق آزادی اوست و نیز از عصمت و عفت او حراست می کند لذا از وی با محبت، تمکین جنسی را طلب مـی کنـد. و زن هـم چنـین مـردی را کـه از وی چنین تمکینی را با صدای بلند طلب کند دوست میدارد زیرا صداقت همواره اسـاس محبت است زیـرا اسـاس تواضع است و اساس دین است.

آنجا که صداقت نیست آزادی هم نیست زیرا آزادی همـان امکـان برقـراری رابطـه ای بالاتنـه ای مـی باشـد و ایـن امـر جز بـه صداقت ممکن نمی شـود. پس انسـان ریاکـار هرگـز نمـی توانـد آزاد باشـد و دشـمن آزادی دیگران است زیرا خود اسیر و در بند تن خویش است و از تـن خـود امکـان رهـائی نـدارد. زنـدان هـر کسـی اسارت او در تن اوست و در پائین تنه اش زنجیر است.

امپریالیزم معلول آزادی جنسـی است کـه البتـه ریشـه در اعمـاق تـاریخ دارد. بـه همـین دلیـل از قدیم تـاکنون امپراطوران دارای حرمسراها بوده اند. اراده به قدرت مادی محصـول اراده بـه آزادی جنسـی است. و نبـرد با ابلیس همان نبرد با این آزادی است.

۱۱– شریعت

احکام شرع کلاً بر دو دسته اند: پائین تنه ای و بالاتنه ای. احکام پائین تنه ای که تماماً برخاسته از دو غریزه اصلی (شکم و زیر شکم) می باشند مربوط به قلمرو روابط اجتماعی می باشند و روابط را سامان می دهند ولی احکام بالاتنه ای اموری فردی هستند که آنهم بر دو محور دل و ذهن در گردش و احساس و اندیشه بشر را سامان می دهند و این احکام معروف به احکام عبادی هستند.
کلاً احکام شرع قوانین رزق مادی و معنوی بشر را تبیین می کند که هر یک دو نوع کلی دارند: رزق شکمی و شهوانی، رزق عاطفی وفکری. این احکام موجب کسب و استمرار حیات وهستی مادی و معنوی بشرند. احکام مربوط به کسب و کار که همان امرار معیشت است و احکام مربوط به روابط عاطفی که در محور آن ازدواج و خانواده قرار دارد همان رزق مادی بشرند. و احکام مربوط به ایمان و ارادت و عبادت که برای رزق قلب است و نیز احکام مربوط به تفکر و تحصیل علم و معرفت که رزق ذهن است: احکام حیاتی که احکام دنیوی می باشند و احکام روحانی که همان احکام اخروی هستند که مربوط به بالاتنه می باشند.

احکام شرع از هر دو نوعش دارای ذاتی جهادی برعلیه تمامیت نفس حیوانی بشر است و افسار گسیختگی نفس را محدود و مهار می کند و لذا این جهاد که در قلمرو پائین تنه به فعل در می آید بدون حمایت بالاتنه یا ناممکن می شود ویا کوتاه مدت و ریائی و رنجور کننده می شود .
در واقع احکام عبادی پشتوانه معنوی احکام مادی هستند و این احکام را باطنی و ریشه دار می سازند تا اینکه نهایتاً نفس حیوانی و وحشی بشر دچار تبدیل در طبع خود شود این تبدیل بواسطه گوهره تفکر و احساس عبادی ممکن می شود.
اندیشه و دل موجب تلطیف و تعالی و متافیزیکی کردن امیال و اعمال شکم و زیر شکم می شوند و در واقع بالاتنه را بر پائین تنه می فرستند و پائین تنه را به بالا می آورند و رشد می دهند و بدینگونه رزق مادی تبدیل به مصارف معنوی می شود واین کارخانه تبدیل ماده به معناست و قلمرو عروج حیوان به مقام انسانیت است که موجب مادی شدن اندیشه و احساس می شود و هم موجب معنوی شدن غرایز حیوانی می گردد واینگونه است که بین ماده و معنا تعدیل برقرار می شود واین همان عدالت است. در غیر اینصورت وجود انسان بر دو شقه ماده ومعنا و دنیا وآخرت و فیزیک و متافیزیک شقه می شود یعنی منافق می گردد و ریاکار و رنجور. یعنی انسان در ذهنش آرمانهائی والا دارد و در دلش عشق می پرورد ولی در اعمال روزمره از حیوان هم پست تر است و ظالم. یعنی بالاتنه آرمانگرا و آینده پرست و خیالباف می شود و فعالیت غریزی اسیر وراثت حیوانی و نژادی گذشته است و در واقعیت روزمره جز ریا ونفاق و تناقض واستهلاک حکم نمیراند و انسان از اکنونیت بیگانه و بیزار است.
احکام شرع موجب بهم رسانیدن گذشته و آینده در حال می شود واین همان وحدت وتوحید وجود است که بالاتنه و پائین تنه را به صلح میرساند.

حکم کلی شرع درباره شکم و زیرشکم بر قناعت و صبر و خویشتن داری است و درباره ذهن امر به تفکر است و دل هم امر به ذکر (یاد خدا).
روح حاکم بر اندیشه همان معیشت است و روح حاکم بر دل نیز وصال است و ایثار. اندیشه ذاتاً تملک گرا و سلطه جوست در حالیکه دل ذاتاً ایثارگر است. این دو نیز بر اثر فعالیت به یکدیگر نزدیک می شوند و به صلح واعتدال میرسند و حکم واحد و مشترک خود را بر غرایز فرود می آورند و شکم و زیر شکم را به اعتدال می کشانند.

بالاتنه و پائین تنه رابطه ای متقابل و دیالکتیکی دارند. هر آنچه که دیده بیند و به ذهن درک کند دل نیز یادش نماید و این ادراک به پائین تنه ابلاغ می شود وپائین تنه را به فعل می آورد. و نیز دریافت های مثبت و منفی پائین تنه متقابلاً بالاتنه را تحت تأثیر قرار می دهد و فعال میکند یعنی ذهن دل به درک دوباره و تفسیر مجدد یافته های پائین تنه بر می آید.

به کام رسیدگیهای پائین تنه ای موجب نوعی خاص از تحریک بالاتنه می شود و ناکامیهای پائین تنه ای نیز به گونه ای دیگر بر بالاتنه اثر می نهد و دو نوع تحریک و تأثیر متفاوت پدید می آورد. نوع اول موجب نگرش خوش بینانه وتصرفی در دنیا می شود و نوع دوم موجب بدبینی و گذشتن از دنیا می گردد و باعث نگرشی فوق دنیوی و معنوی می شود. آنجا که پائین تنه ارضاء می شود بالاتنه دچار رکود میگردد ولی نارضائی پائین تنه موجب خلاقیت بالاتنه است و بالاتنه را به فکر و ذکری برتر سوق میدهد.

عملکرد اندیشه بر خود – محوری و خرد گرائی است و عملکرد احساس هم بر دگر – محوری و غیر گرائی قرار دارد همانطور که شکم هم غریزه ای خود –محور است و انسان می تواند به تنهائی بخورد و سیر شود. ولی غریزه جنسی یک غریزه دگر محور است همانطور که ارضای جنسی پدیده ای متکی بر دیگری است. لذا اندیشه و شکم دارای ماهیتی واحد هستند همانطور که احساس و زیر شکم هم دارای طبعی واحدند.
به همین دلیل هرگاه اندیشه بخواهد احساس محور شود و شکم بخواهد زیر شکم محور گردد قلمرو کردارها وافکاری جمعی و سوسیالیستی و ایثارگرانه وعدالت خواهانه می شود زیرا فرد محوری و خودپرستی را می شکند. به همین دلیل عالیترین سوژه تفکر ، عشق است و عالیترین امرار معیشت برای خانواده و جامعه بروز میکند.
و نیز اینکه عمیق ترین اندیشه ها درباره رابطه جنسی پدید می آید همانطور که عمیق ترین احساسات هم درباره معیشت شکمی ظهور می کند که منشأ عدالت طلبی اقتصادی وعاطفی است. و آنچه که انسان دوستی نامیده می شود حاصل چنین اندیشه ها و احساساتی می باشد. و حقوق دینی و احکام شرعی برخاسته از چنین ماهیتی از اندیشه و احساس است. یعنی بمیزانی که بالاتنه متوجه پائین می شود و به درک آن می پردازد حقایق بزرگ آشکار می شود و معارف دینی تصدیق می گردد که این همان قلمرو

خودشناسی است. و اما آنگاه که اندیشه به درک احساسات قلبی می پردازد خود خداست که شناخته می شود.

شریعت ها آمدند تا راه بین بالاتنه و پائین تنه را هموار سازند.این راه همان دین در جلوه جسمانی وجود انسان است.
هر که بتواند غرایز خود را درک کند و حدود آنرا تشخیص دهد اهل دین و معرفت است و در قلمرو وحدت وجود قرار دارد زیرا هر عضو و غریزه ای از وجود انسان دارای حق و پیامی جاودانه است که باید درک شود و نیز پیام و حق مشترک همه این اعضاء و غرایز که این همان علم توحید در معرفت نفس است.
اگر شریعت منجر به معرفت نفس نشود حقش یافته نشده است و این بدان معناست که احکام شرع صادقانه و بر اساس حقی ادا نشده است.

تجربه بشر در قلمرو غرایز پائین تنه ای تماماً تجربه و درک ضعف وهراس و ناکامی و مرگ و نیستی است زیرا قلمرو نیازهای مادی است و تجربه مادی انسان در جهان نهایتاً همان مرگ است و احساس نابودی. و اما این تجربه فقط در بالاتنه و بر اساس شریعت است که تبدیل به معنا و حیات وهستی جاودانه می شود و این همان رستگاری است.
پس شریعت حاصل گوهره ای است که مرگ و نیستی به بالاتنه می کشاند وتبدیل به حیات وهستی جاوید میکند. لذا احکام شریعت و معارف دینی قلمرو بروز اشد اضداد است زیرا تلاش می کند تا غایت این اضداد یعنی بود ونبود را با یکدیگر به صلح و اتحاد و نهایتاً یگانگی برساند و از عدم، هستی بزایاند واینست خلقت انسانی بشر که تماماً قلمرو تعدیل و اعتدال و عدالت است بین بود و نبود، بین ماده و معنا بین بالاتنه و پائین تنه. اگر احکام شریعت در میان نباشد با دریائی از فلسفه هم چنین صلح واتحادی پدید نمی آید و بلکه نفاق رخ می دهد.

۱۲– کیهان شناسی

عالم هستی در قلمرو کائنات از قلب ذرات تا کرات و کهکشانها حد و مرزی ندارد و لامتناهی است و لذا هر نقطه از این جهان می تواند به مثابه مرکز آن تلقی شود. همین امر دال بر وجود و حضور خداوند به عنوان موجودی مطلق و ابدی و همه جائی و هیچ جائی است.

رنگ آبی آسمان به معنای لامتناهی بودن و بی حد و مرز بودن جهان است. بی حدود بودن جهان نیز دال بر ابدی بودن آن است زیرا هر چه که حدی داشته باشد محکوم به فناست همانطور که هر شی ای بخودی خود محکوم به زوال و تغییر و تباهی است ولی چون در بطن یک جهان لامتناهی و بی حدود قرار دارد همین زوال امری موقتی و صوری است و در بطن جاودانگی دچار جوهره ای جاودانه می شود و لذا هیچ چیزی در این جهان نابود نمی شود بلکه بسوی جاودانگی در حرکت است که این حرکتی هم جوهری است و هم صوری.

جهان هستی لامتناهی و جاودانه است : چرا؟

تجربه بشر در علم فیزیک ذره ای تا به امروز نشان داده است که باطن عالم ماده(اتم) لامتناهی است ونابودی وجود ندارد. و اتفاقاً اتمهائی که در رآکتورهای اتمی بمباران می شوند ذرات بنیادی تر و فنا ناپذیرتر را آشکار می کنند که از قدرت و انرژی عظیم تری برخوردارند. همین یک تجربه در علم فیزیک دلیل لازم و کافی برای لامتناهی بودن و جاودانه بودن ماده جهان است.

در ریاضیات و علم اعداد نیز ثابت شده است که اعداد که نماینده و شمارشگر پدیده های جهان هستند نه ابتدا دارند و نه انتها. جدای اعداد منفی، در قلمرو اعداد اعشاری و لگاریتمی نیز واضح است که در کاهش اعداد هرگز نمی توان به صفر(۰) رسید که نماینده فرضی عدم است یعنی از عدد یک تا صفر، بی نهایت اعداد وجود دارند. و در افزایش شمارش هم غایت اعداد همان بی نهایت (∞) است که لامتناهی بودن پدیده ها را گزارش می دهد. و این لامتناهی (∞)در فاصله بین دو عدد نیز حضور دارد که بدان معناست که هر عدد به خودی خود دارای ذاتی لامتناهی است. مثلاً اگر بخواهیم همه اعداد بین یک تا دو را بر شماریم هرگز عدد یک پایان نمی یابد و به دو نخواهیم رسید الا اینکه از شمارش اعداد ریزترین که در یک حضور دارد بگذریم.

این حقیقت لامتناهی در ریاضیات بیان همان لامتناهی بودن ذرات و کرات در علم فیزیک ذره ای و کیهانی است. در واقع علوم مادی که علوم مربوط به حدود است نیز دال بر بی حدود بودن هر پدیده ای محدود و نیز کل جهان هستی است.

فیزیک ذره ای با کمال حیرت اعتراف میکند که جهان موجود در دل هر ذره ای چقدر شبیه کل جهان کرات و کهکشانهاست. همانطور که دل هر ذره ای لامتناهی و بی حد است کل جهان کیهانها هم همینگونه است. یعنی جهان هستی در باطن و ظاهرش واز درون وبرون بی حد وحصر است و فوق حساب است. واین بی حساب بودن جهان از جریان حسابگری است که درک می شود همانطور که بی حدودی جهان هم در درک حدود حاصل می آید. یعنی حساب معرف بی حسابی است و حدود هم معرف بی حدودی است و نهایتاً وجود هم معرف فوق وجودی بودن وجود است و لذا خداوند را برتر از وجود درک می کنیم و این ادراکی قلبی و روحانی است.

کائنات قلمرو ظهور صفات خداوند است و در درک هر پدیده و صفتی نیز به مطلق میرسیم یعنی ذات را که همان لامتناهی است در می یابیم همانطور که در حدود هم بی حدودی را می یابیم. ولی باید بدانیم که ذات و ابدیت صفات و معانی و کل جهان هستی یک ادراک انسانی است و بخودی خود درقلمرو مادیت حضور ندارد. واین بدان معناست که این خود انسان است که خود را در فراسوی حدود و حساب و وجود، در جهان جستجو میکند. همانطور که کل این ادراک حسابی و حدودی هم ادراکی بشری است و جهان هستی در تسخیر ذات انسان است که به ادراک می آید و حساب می شود. و معلوم می گردد و تعیّن می یابد. یعنی بدون انسان چنین جهانی موجودیت ندارد واین یک جهان کاملاً و ذاتاً و ماهیتاً انسانی است. یعنی جهانی تماماً انسانی است همانطور که انسان هم در قلمرو تاریخیت و خلقت خود موجود کاملاً جهانی است و هر ذره و کره ای در این جهان لامتناهی در پیدایش انسان اثر دارد ودخیل بوده است و بدینگونه است که انسان تماماً مخلوق و فرزند جهان است و لذا انسان جوانترین و آخرین موجود در جهان از بطن جهان است و این رسالت را داراست که جهان را درک کند و جز این کاری ندارد. یعنی جهان هستی در تولید کاملترین واشرف مخلوقاتش بالاخره روح و دل و علم و کلمه و هوش را به انسان داده است و لذا بقول قرآن متحصن ومتمرکز و متوسل به انسان است زیرا انسان ذات جهان است و چون چنین است صفات را درک می کند. درک صفات همان قلمرو درک و فهم و هوش بشر است. زیرا درک صفات همان درک حدود و حساب و تغییر و مرگ و نیستی است. و اگر انسان دارای ذاتی لامتناهی و جاوید نمی بود نمی توانست حدود و مرگ و نیستی را درک کند. این ادراک موجب می شود که جهان هستی دارای جوهره ای نامحدود وجاودانه شود. این انسان است که جهان را جاوید می سازد و تعالی می بخشد. همانطور که فرزند آدمی راز و بستر استمرار والدین است انسان هم بستر جاودانگی جهان است.

آنچه که در نزد ذهن حسابگر بشر «عدم» نامیده می شود حاصل ناتوانی ذهنی در درک لامتناهی و جاودانگی است. مثلاً اگر یک پاره خط را نصف کنیم و سپس هر کدام از این نصف پاره خط را باز هم نصف کنیم واین کار را ادامه دهیم بی نهایت قطعه بدست می آید که می توان آنرا بی نهایت صفر نامید که واقعاً صفر یا نابودن نیست ولی اگر انسان بتواند واقعاً هر چیزی را بی نهایت بار ریز کند می تواند به عدم آن چیز برسد که تازه بی نهایت عدم است که این تناقض عظیم است و دال بر جاودانگی عدم است. ولی چون بی نهایت برای ذهن آدم ممکن نیست لذا این ناتوانی و خستگی ذهن در قبال بی نهایت منجر به ابداع

فرضی می شود که صفر یا نابودی نامیده شده است و ذهن هوشیار بوضوح می بیند که این صفر یا نابودی چیزی جز ناتوانی ونادانی خودش نیست.
لذا ذهن انسان در غایت اندیشه و ادراکش موفق به اختراع معنائی ناممکن و غیر واقعی می شود که نابودی نامیده می شود که مطلقاً واقعیت ندارد و یک معنای محض و فرض است که نادانی و ناتوانی دو دلیل و اساس پیدایش این معنای فرضی ومحال است.
اینست که قلمرو درک جاودانگی و بی حدودی همان دل انسان است و نه ذهن. ولی انسان بمیزانی که بر آستانه نابودی در ذهن میرسد مجبور می شود که به دل رجوع کند تا حق آنچه را که ذهن اونابودی می نامد درک کند که همان جاودانگی و بی نهایت است. ذهن آدمی جاودانگی و بی نهایت را نابودی می نامد و لذا ذهن آدمی کافر است و خدای ذهنی هم خدای کفر است که عین عدم است. یعنی خدای کافران ممکن نیست و وجود ندارد و لذا برای کافران کمترین خاصیتی پدید نمی آورد و آنها را از قلمرو تباهی و نابودی عرصه ماده نمی رهاند ولذا طبعاً کافران با این خدا در جنگ هستند و با خدائی که اصلاً خدا نیست بلکه یک فرض وتوهم و جنون حاصل از ذهن آنهاست. ولذا با مؤمنان در انکار وجدال و عداوت بسر می برند زیرا می بینند که آنها دارای این جوهره جاودانگی می باشند.
به همین دلیل خدای واقعی در ذهن درک و تصدیق شدنی نیست زیرا ذهن قادر به درک جاودانگی و بی حدودی و حضور همه جائی نیست.
جهان هستی معرف جاودانگی و بی حدودی است یعنی معرف خداوند است.
ولی این حق را فقط دل درک و تصدیق می کند نه ذهن. چون ذهن قادر به درک آن نیست آنرا انکار می کند در حالیکه ذهن می بیند که نمی تواند درک کند بجای اینکه به ناتوانی و جهل خود اعتراف کند به انکار جاودانگی یعنی خدا می پردازد. اگر اعتراف به نادانی و ناتوانی ذهنی خود کند این اعتراف منجر به ایمان قلبی می شود و درک قلبی.
ادراک قلبی کمال و ادامه درک ذهن است و لذا کسی که به ایمان و درک قلبی خدا که همان جاودانگی و بی حدودی است و حضور همه جائی ، نرسد درک ذهن او نیز متوقف و بلکه بر آستانه عبث و نادانی هلاک می شود و به جنون و حماقت می گراید که عاقبت کافران است. یعنی کسی که به نمی دانم و ناتوانی ذهن خود در درک ابدیت اعتراف نکند حداقل عقل وشعور ذهن را هم از دست میدهد زیرا کل جریان شعور بر آستانه این جهل و عبث، ساقط می شود. رجوع به دل همان رجوع به درکی است که بتواند ابدیت و حضور مطلق و لامتناهی درک کند، درکی فوق جهان و جاودانه. بدین ترتیب باید گفت که ذهن آدمی به مثابه ارض (ماده) وجود است و دل آدمی هم به مثابه آسمان لامتناهی می باشد و فضای بی حدود. و لذا دل بی ایمان موجب می شود که ذهن محکوم به نابودی شود و صاحبش را به لحاظ تن و روان محکوم به انهدام و مرگ و نیستی می نماید که قلمرو ظلمت است.
دل مؤمن نوری بر آفاق ذهن می تابد و فراسوی جهان و حق جاودانگی را در ذهن آشکار میکند و چنین ذهنی دارای حکمت و معرفت می شود. زیرا هر چیزی در این جهان به این دلیل هست که در ظرف لامتناهی و بی حدود قرار دارد و گرنه طبق قانون خلاء در فیزیک ،هر ذره و کره ای در خودش فرو می ریزد ونابود می شود واصلاً هیچ چیزی امکان موجودیت نمی یابد. یعنی هر چیزی که هست دلالت بر

جاودانگی و لامتناهی بودن جهان دارد. بقول علی(ع) هر آنچه که هست دلالت دارد بر آنچه که نیست یعنی آنچه که نیستی فهم می شود بواسطه ذهن. ولی هستی دارد و ذهن قادر به درکش نمی باشد.

هستی همان جاودانگی است. حتی آن فضائی که بواسطه اش اشغال شده است لامتناهی است همانطور که طبق فیزیک ذره ای باطن هر ذره ای هم لامتناهی است یعنی فضای اندرون بر شی ای هم به عظمت کل فضائی است که کائنات در آن شناور است. یعنی فقط یک جهان هستی لامتناهی نداریم بلکه هر شی ای در بطن خود دارای یک جهان لامتناهی همان کل جهان هستی است و بلکه ذرات تشکیل دهنده هر چیزی نیز هر یک حامل یک فضای لامتناهی در اندرون خویش است. پس بی نهایت جهان لامتناهی داریم یعنی معنای « لامتناهی» هم در عالم ارض و ماده جهان، باز هم لامتناهی است. یعنی لامتناهی و ابدی حتی به لحاظ مادی هم براستی لامتناهی و بی نهایت است. یعنی یک جهان ابدی نداریم و یک ابدیت واحد هم نداریم بلکه بی نهایت ابدیت داریم دربی نهایت نوع وماهیت و صورت و معنا. و این همه حضور خداست که درهمین جهان ماده قابل درک است. یعنی این بی نهایت ابدیت هم تازه خود خدا نیست و خدا برتر است و این برتری حضورش فقط در دل مؤمن عارف درک می شود و خدا فقط در دل چنین مؤمنی حضور واقعی می یابد و این واقعیت همان موجودیت انسان مؤمن است که کمال این حضور در انسان بنام امام است. یعنی امام، خود خود خداست و نه حضورش بلکه وجود خداست و از چنین وجودی است که کل کیهان بی انتها امکان می یابد و لذا کل جهان هستی متحصن در وجود امام مبین است (قرآن) – و لذاخودشناسی تنها راه خداشناسی است. زیرا انسان در جریان خودشناسی است که ابدیت و بی حدودی جهان هستی را درک میکند نه در جهان بلکه در خودش.
برتر از هستی و نیستی: اینست خدا که در دل عارف کامل حضور دارد و بر کل هستی ونیستی شاهد است و حکم می راند.

عالم هستی متشکل از دو عنصر است: فضا و اجرام! به بیان قرآن فضا همان سماء (آسمان) و اجرام هم ارض می باشد. فضا همان جایگاه اجرام است، محلی که ذرات و کرات در آن قرار دارند و شناورند. و به لحاظ علم نجوم و فیزیک می دانیم که حتی یک میلی متر مکعب از فضا هم تهی از ماده نیست و اگر حتی یک میلی متر مکعب فضای تهی از ماده یعنی خلاء مطلق پدید آید کل کائنات در همین حجم از فضا فرو می ریزد و نابود می شود. این بدان معناست که خلاء مطلق که مترادف معنای نابودی است ممکن نمی باشد. و این بدان معناست که اگر ذره ای نابود شود کل عالم هستی همزمان با آن ذره نابود می شوند. این دال بر یگانگی عالم هستی است و اینکه نابودی مطلقاً محال است و عدم، وجود ندارد و محال است که وجود یابد و ممکن شود. و این بدان معناست که عالم هستی لامتناهی و بی حدود است و ابدی. و اگر جهان هستی محدود و محصور باشد مسلماً محصور با نیستی است واگر چنین باشد هستی ممکن نمی شود. یعنی تا هست هستی است در انواع و درجات صور و ماهیت از ثقل محض مثل سیاهچاله ها تا نور مطلق که سرعتش مجذور سرعت نور آفتاب می باشد و لذا رقت و لطافت و روشنائی اش به همین میزان شدید تر از آفتاب است.

ولی در قرآن و کتب مقدس می خوانیم که خداوند عالم هستی را از نیستی پدید آورد و زمانی در ازل بود که جز خدا هیچ نبود. و خدا بر جای این جهان هستی بود.

و نیز می خوانیم (در قرآن) که خداوند جهان هستی را از نزد خودش و از خودش پدید آورد. در این دو تعبیر بظاهر متناقض درک میکنیم که تصور ما از نیستی عین خداست. و همانطور که نیستی در ذهن ما مطلقاً قابل درک نیست خدا هم در ذهن ما درک نمی شود الا چیزی مترادف نیستی.

عالم هستی از ذرات پدید آمده است (عالم ذر) – ذراتی بی نهایت کوچک از نور همچون فوتون. و این ذرات بتدریج متراکم شد و ذرات صاحب جرم و کرات پدید آمد. آن ذرات نورانی به تعبیر علم فیزیک c^2 است که دیگر موجودیتی حاضر ندارد و تماماً مبدل به جرم و تاریکی شده است. شاید نور جمال پروردگار از c^2 باشد که نوری بسیار برتر از نور خورشید است.

بواسطه مکاشفات مدرن فیزیک نجومی در کائنات کراتی وجود دارند که گاه وزن یک سانتی متر مکعب از آن از کل کر ه زمین سنگین تر است. و چه بسا این حد از ثقل همان درک اسفل السافلین باشد که پست ترین و ثقیل ترین قلمرو عالم وجود است و نفوس منافقان در این کرات ساکن می شود که اشد عذاب است که وضعی بین هستی و نیستی است و بر آستانه نابودی قرار دارد.

در واقع باید گفت که نابودی در تعبیر و ادراک ذهنی بشر چیزی مترادف با ثقل مطلق از جنس سیاهچاله هاست وبلکه ثقیل تر. که مظهر تراکم و فشرده گی، انقباض و ثقل و ظلمت مطلق است که هیچ نوری از آن عبور نمی کند و در نقطه مقابل نور مطلق است (c^2) که قلمرو وجود خداوند است وپرتو جمال اوست. و کل جهان هستی در فاصله بین این دو معنا و وضیت پدید آمده و در جریان است. و در واقع این ثقل مطلق (نابودی) خود پدید آمده از اشد تراکم و انقباض نور مطلق است. یعنی نیستی نیز از نور هستی است. که از چشم و ادراک کافران این نور مطلق مترادف با نیستی است و آن ثقل مطلق و ظلمت محض اسوه اشد هستی می نماید و برای مؤمنان درست معکوس می باشد.

در قرآن کریم سخن از هفت آسمان است که فقط آسمان اول دارای اجرام(ارض) است و شش آسمان دیگر بری از اجرام می باشد یعنی فضاهای متفاوت نوری است که پیامبر اکرم در معراجش این فضاهای نوری را طی نمود که طی طریق هر یک از این آسمانها پانصد سال بطول انجامید که برای رسول اکرم طبعاً در لحظه ای ممکن شد. از این واقعه معلوم می شود که سرعت سفر آن حضرت فراتر از سرعت نور معمولی بوده است و چه بسا با سرعت c^2 سفر نموده است که قاعدتاً بایستی آسمان هفتم تماماً از این نور باشد که سریعترین و نابترین نورهاست و چیزی مترادف با خلاء مطلق که گوئی قلمرو عرش خداست.

باز هم متذکر می شویم که سخن از موجودیت و تعداد و طبقات دال بر حدود لامتناهی است ولی نشان دادیم که اتفاقاً همین حدود دال بر بی حدودی است همانطور که شمارش دال بر بی نهایت است همانطور که هستی دال بر نیستی است و نیستی به معنای لامتناهی است و نه نابودی. آنچه که در ذهن بشر مترادف نابودی است لامتناهی بودن حدود و قصوراست. به زبانی نیستی همان استمرار ابدی هستی است و عین جاودانگی.

رابطه زمین و آسمان همان رابطه وجود و عدم است که موجب خلق بی نهایت مخلوق و نهایتاً خلق جان و انسان می شود. زمین (ماده) به مثابه ظرف وجود محدود و آسمان به مثابه تجلی عدم وجود بخش. ماده مظهر وجود عدم آفرین است و فضا مظهر عدم وجود آفرین.

صورت بیرونی هر شی ای در عالم طبیعت حد و مرز وجود و عدم را تعیین و خاطر نشان می کند. این حد از موجودیت هر ذره نامرئی در فضا تداعی می شود و از آنجائی که فی الواقع هرگز لحظه ای هم ممکن نمی شود که فضائی بدون ماده باشد لذا مسئله عدم تا سرحد محال درک می شود و نیستی همان نابودن می آید و مبدل به واقعیتی در ذهن می شود زیرا حتی فضای اندرون اتم هم مملو از غبارات الکترونی است. بدین ترتیب کیهان شناسی تماماً عین هستی شناسی مطلق و بری از نیستی است. در جهان بیرون ، نیستی وجود ندارد. نیستی یک معنای محض و مجرد در ذهن انسان است. ذهن انسانی که در جستجو فهم هستی است. فهم هستی، منجر به نیستی شده است. این به معنای عدم گرائی ذات ذهن است علیرغم اراده اش.

۱۳– فلسفه تاریخ دین

تاریخ در نزد بشر دو نوع است: تاریخ فیزیک و تاریخ متافیزیک. تاریخ فیزیک همان تاریخ شاهان و اعمال آنان در جوامع بشری است و تاریخ متافیزیک هم تاریخ رسولان الهی و اعمال آنان در جوامع. و نیز دو دسته تاریخ نویس بوده اند که هر یک از این دو تاریخ را نوشته اند. دسته اول تاریخ ملوک را رقم زده اند که مورخین هستند و دسته دوم تاریخ انبیاء را که حواریون و قدیسین بوده اند که کتب مقدس را پدید آورده اند . بنابراین دو نوع فلسفه تاریخ هم پدید آمده است که نوع دومش قلمرو فلسفه تاریخ دین است.

پس تاریخ را دو دسته از بشر پدید آورده اند: شاهان وانبیاء ! یعنی اشد کفار و اشد مؤمنان. و کل تاریخ بشر حاصل رویاروئی این دو نوع بشر است. این تاریخ سوم که حاصل و سنتز این دو نوع بشر و تاریخ است مولد فلسفه بوده است که تاریخ خاص خودش را بموازات این دو تاریخ پدید آورده است و دارای ذاتی التقاطی و مشرکانه است و لذا فلاسفه هم همواره در فاصله بین معبد و دربار در حرکت وتکاپو بوده اند. فلسفه حاصل رویاروئی سلطنت و ریاضت است. همانطور که همواره شاهد سلطنت مذهبی و مذهب سلطنتی بوده ایم. این دو جریان از محصولات فلسفه است که تاریخ خاص خودش را در بطن کل تاریخ پدید آورده است.

این مقدمه و اساس فلسفه تاریخ دین است و ازتاریخ شالوده های کهن بیش از این قابل گفتگو نیست زیرا گفته شده است و لذا ما بسرعت به تاریخ معاصر می آئیم و از این سکو به تاریخ کهن نیز نظر می کنیم .

تاریخ یک واقعیت است، واقعیت حیات بشر بر روی سیاره ای بنام زمین. این واقعیت بواسطه کلمات پدید آمده و نیز بواسطه کلمات ثبت شده است ونیز بواسطه کلمات تغییر صورت یافته است. امّ الکلمه کل این وقایع همان خداست.

همه پادشاهان بنام این کلمه بر تخت نشسته اند همانطور که همه انبیاء با همین کلمه آغاز به رسالت نموده اند. مورخین و نویسندگان کتب مقدس هم با همین کلمه به ثبت تاریخ پرداخته اند. همانطور که آدمی همه کارهای مهم خود را با همین کلمه آغاز می کند، تولد و ازدواج و مرگ و جنگ و صلح و ..... پس کل وقایع کوچک و بزرگ تاریخ بشر با کلمه « خدا» پدید آمده اند.

پس کل تاریخ چیزی جز تاریخ کلمة الله نیست و مابقی هم تفسیر وقایع مربوط به این کلمه است همانطور که کل فلسفه و آثار مکتوب هم فقط تفسیر این کلمه است. و هر کس بیشتر بر این کلمه تأکید کند و بر آن استوار و مؤمن است تاریخ را از آن خود کرده است و آن بخش را بنام خود رقم زده است.

هر کسی و جریانی که متوسل به کلمه خدا می شود و کلمه خدا را به اراده و فعل می کشاند و سعی می کند این کلمه را از آن خود کند و خود را تحت فرمان این کلمه قرار دهد تاریخ ساز است و در تاریخ می ماند.

تاریخ چیزی جز تاریخ کلمه نیست که بر مدار کلمه الله می چرخد. شاهان و کفار متکی و متوسل به قهر این کلمه اند وانبیاء و مؤمنان هم متکی به مهر این کلمه. فلاسفه سعی کردند نظامی متکی به این هر دو پدید آورند که نظامی اشتراکی و التقاطی بوده است ولی بالاخره عارفان موفق به فرا رفتن از مهر و قهر کلمه الله شده و لذا تاریخ خاص خود را پدید آورند که تاریخ توحید ویگانگی کلمة الله است و لذا تاریخ صلح است و صلح تاریخ را نگاشته است.

خداوند انسان را آفرید و کلمات خود را در او نهاد و تحت فرمان کلمه الله قرار دارد و انسان را مهد فرمانروائی این کلمات کرد و لذا تاریخ بشر چیزی جز ظهور این کلمات نیست. بنابراین تاریخ از هر سه نوعش دارای ذاتی متافیزیکی است و اگر در هر نگرشی معنای تازه ای پدید می آورد بیهوده نیست زیرا مفاهیم غیبی خود را مستمراً آشکار می کند. و لذا تاریخ به لحاظی پیدایش اسطوره هاست و این اسطوره ها در طول زمان و تحت نگاه سائر انسانهای صاحب کلمه رخ می نمایند و لذا تاریخ مستمراً اسطوره ای تر می شود و ماهیت متافیزکی اش بارزتر می آید شاهان به همان میزان اسطوره ای می شوند که پیامبران و علما و فلاسفه وعرفا.

و اما شخصیتهائی که پدید می آیند و اساس اسطوره پردازی هستند و تاریخ را بر پا می دارند برخی از مردمانی هستند که صاحب کلمه هائی ویژه هستند و در احیا و احقاق این کلمات بسیج می شوند و خود مظهر این کلمات می گردند: مهر، قهر، عدالت، قدرت، اتحاد، یگانگی ،جاودانگی ، انهدام و .....

اگر توده های مردم هرگز در تاریخ نقشی روشن ندارند بدلیل عدم اتکای شدید آنان به کلمه است خاصه کلمة الله.

بنابراین واضح است که «تاریخ» چیزی جز تاریخ دین نیست: تاریخ کفر و ایمان بشر: تاریج جنگ بشر با کلمة الله وتاریخ صلح و دوستی بشر با این کلمه.

پس فلسفه تاریخ دین همان فلسفه تاریخ کلمة الله در نفس ناقطه بشر است. و اگر وجه غالب بر تاریخ همانا کفر است بدان دلیل است که اصلاً تاریخ در ذاتش معلول خروج آدم از بهشت است که خروج از قلمرو جاودانگی است که در آن گذشت زمان وجود ندارد. گذشت زمان که همان تاریخ است حاصل کفر و خروج آدم از بهشت جاودانگیست و لذا وجه غالب بر تاریخ هم باید کفر باشد و تاریخ ذاتاً کافرانه است.

اصولاً انسان مؤمن بمیزان خلوص و کمال ایمانش انسانی فراسوی تاریخ است زیرا فراسوی گذشت زمان است زیرا در قلمرو جاودانگی قرار دارد که قلمرو زمان صفر می باشد که حضور خداست زیرا حضور قلبی که همان حضور خدا در انسان است بمعنای بی زمانی است. یک مؤمن خالص انسانی برگذشته از تاریخ و بر زمان است نه در زمان و لذا انسان مؤمن را جوانمرد می نامند زیرا هرگز دچار پیری یعنی دچار گذشت زمان نیست. و لذا در بهشت هم طبق روایت دینی مؤمنان در قلمرو جوانی خود جاودانه اند.

در عرفان اسلامی، زمان را حاصل چشم زخم ابلیس به انسان تلقی می کنند که عالیترین حد بیان اسطوره ای از فلسفه زمان است. و لذا انسان بمیزانی که از ابلیس دور و به خدا نزدیک می شود از زمانیت رها می شود و این همان رستگاری است.

بنابراین فلسفه های تاریخ از هر نوعش ذاتاً فلسفه هائی ابلیسی اند اگر بخواهند برای تاریخیت بشر قداستی قائل شوند مثل فلسفه جبر تاریخ وانواع تاریخیگری از فلسفه و دانش و فرهنگ. زمان پرستی

وتاریخ پرستی دال بر ابلیس گرائی است و به همین دلیل کافران خود را پیرو سنت پدران می دانند که بیانی از تاریخیگری می باشد و ابلیس گرائی. و کلاً نژاد پرستی از ویژه گیهای کفر است و واضح ترین نشان تاریخ پرستی می باشد که بصورت آرمان گرائی و آرزو پرستی بروز میکند که دال بر ابتلاء به شیطان است بقول علی(ع).

هگل که بزرگترین فیلسوف تاریخ گرای جهان است و تاریخ را قلمرو ظهور خداوند می داند منشأ دهها فلسفه الحادی شده است زیرا تاریخ قلمرو ظهور ابلیس است و نه خدا. به همین دلیل مذاهب تاریخی و شناخت دین بواسطه تاریخ همواره مولد مذاهب شرک و نفاق بوده است و در نقطه مقابل دین فطری و مذهبی قرار دارد که از معرفت نفس پدید می آید که عرفان است و دین خداپرستی جز این نیست.

روحانیت اکثر مذاهب حامی دین تاریخی و تاریخیگری در دین است و لذا مهد بروز شرک و نفاق بوده است که مذهب ابلیس است.

در واقع دین توحیدی حاصل رهائی انسان از تاریخ می باشد همانطور که حکمت هم حاصل رهائی اندیشه از فلسفه است که دارای ذات تاریخیگری می باشد. و لذا حکمت و عرفان تنها جنبه کلامی از دین است که هرگز در مسیر تاریخ منقرض نمی شود زیرا محصول دین فوق تاریخی است.

۱۴– فلسفه مدنیّت

تاریخ همان تاریخ مدنیت است وبا خروج آدم از بهشت آغاز شد زیرا آدم با خروجش از بهشت دچار نیاز گردید و مجبور به گردهمائی شد تا نیازهایش را ارضاء نماید.
مدنیت نیز همچون تاریخ بر دو کانون پدید آمده است: دربار و معبد: سلطنت و مذهب. و نیز بر مدار کلمه الله. زیرا شاهان نیز خود را سایه و جانشین و نماینده خدا بر مردم می خواندند همانطور که انبیاء هم خود را رسولان خدا بسوی مردم معرفی میکردند. با این تفاوت که پادشاهان ، مردم را به خدمت خود می کشانیدند ولی انبیاء به خدمت مردم می پرداختند. ولی مردمان به دلیل حیرت آوری همواره دربار و شاهان را ترجیح داده اند و لذا مذهب را هم بسرعت تبدیل به سلطنت نمودند و رهبران دینی خود را شاه میخواستند. و لذا ملایانی را ترجیح میدادند که در دربار خدمت می کردند.

انسان با خروج از بهشت احساس وجود فی النفسه را از دست داد و به برزخ افتاد ومحتاج رابطه شد و این سرّ گردهم آئی بشر یعنی مدنیت است که در واقع احساس نابودی را جبران میکند و از طرفی دیگر هر چند که فرد متوسل به دیگران می شود تا از احساس نابودی که همان احساس تنهائی است نجات یابد بیشتر دچار قحطی وجود و احساس نابودی می شود این تجمع و تداخل واتحاد و حشر و تخریب عمیق تر و شدیدتر و کلانتر می شود و این جریان بطور دیالکتیکی استمرار می یابد و بطور تصاعدی رشد می کند تا به نقطه انفجار میرسد که واقعه « نشر» است که همان قیامت می باشد که ابتلای جبری افراد بشری به تنهائی و انزوا می باشد.

شعار « عشق» که اساس این گردهمائی است و این واقعه را توجیه و تقدیس میکند کارخانه بروز نفرت و کینه و انتقام و جنون و جنایت است. آدمی غایت احساس نابودی و نیاز به سائرین را جهت کسب وجود، عشق می نامند و بدین ترتیب بر این حقیقت سر پوش می نهد و روز به روز به دروغ و فریبکاری رنگارنگ می گراید تا ثابت کند که عاشق است و ایثارگر نه دریوزه و دزد و آدمخوار. هر کسی خود را هستی بخش دیگران معرفی می کند نه هستی خوار و بلعنده و روح خوار و سلطه گر. و لذا این دوران عصر امپریالیزم است که غایت مدنیت را رقم میزند و عشق را شعار خود ساخته و برای تحقق آن راهی جز آزادی نمی شناسد: آزادیِ بلعیدن جهان و جهانیان برای نجات خویشتن از نابودی. و البته آنان که قدرت وثروت وتکنولوژی و دامهای قدرتمندتری دارند امکان چنین عشق ورزی جهانخواری را بیشتر دارند و آزادی هم فقط برای صاحبان چنین قدرتی امکان چنین نجاتی را فراهم می کند که البته نجاتی مالیخولیائی و توهمی است زیرا ذره ای هم از احساس نابودی آنان نمی کاهد و بلکه می افزاید زیرا دیگران هم خود دچار قحطی وجودند و با بلعیدن آنان بر این قحطی افزوده می شود. با بلعیدن نابوده گی، وجود پدید نمی آید.

امپریالیزم کمال وغایت مدنیت است در واقع امپریالیست های متمدن ترین انسانهایند ، یعنی قحطی زده ترین و بی وجود ترین انسانها و لذا آدمخوارترین انسانها.

بهشت همان بهشت آدم –حوائی است که در همه زمان و زمین در جریان است و با وقوع طلاق نفسانی و فراق در حین وصال این احساس تنهائی و نابودی پدید می آید. و لذا آدم و حوا هر یک به جستجوی روابطی دیگر بر می آیند که تماماً روابطی فاسقانه و دروغ و به اصطلاح عاشقانه است. ولی بهرحال سرآغاز تاریخ و تمدن و مذهب و فرهنگ و دانش و فن و سیاست است و عشق نمائی.

عشق واقعی در بهشت آدم –حوائی وجود داشت و عشق همان بهشت بود و بالعکس. همانطور که هر زن و مرد جوانی چند روزی از آغاز آشنائی و زناشوئی را در چنین بهشتی می گذرانند که ماه عسل آنهاست و به ناگاه به بهانه ای به یکدیگر بدبین شده و بهشت وعشق به پایان میرسد و لذا دعوی عشق و تمدن و آغاز می شود و اجتماعی شدن ها. ....

عاشقان واقعی در خارج از کالبد و روح جامعه زندگی میکنند و بی نیاز به جامعه. و لذا جامعه این عاشقان را طرد و لعن می کند زیرا به حقوق مدنی بی تفاوت هستند و به آن بهائی نمیدهند.

آنچه که دین خدا نامیده می شود تلاش برای بازیابی آن عشق و بهشت و احساس وجود می باشد ولذا غایت وعده دین هم همان بهشت گمشده است. و نیز می دانیم که همه احکام دین مربوط به حقوق رابطه است با جهان و جهانیان. یعنی دین خدا راه و روشی از ارتباط فرد با جهان و جامعه را پیش روی می نهد که اگر انسان این حدود و حقوق را صادقانه رعایت کند از احساس تنهائی و نابودی نجات می یابد و این نجات تماماً به معنای برقراری رابطه فرد با خداست. زیرا خداوند آن کانون هستی جاوید است. و در غیر اینصورت آدمی به وضعیتی مبتلا می شود که تماماً منجر به انواع و درجات نابود شده گی می باشد و این همان دوزخ است.

مدنیت قلمرو تجربه و درک هستی در نیستی می باشد و نیستی در هستی.

مدنیت قلمرو علوم و فنون ارتباط است و لذا کلیه علوم و فنون بشری دارای ذاتی ارتباطی هستند و بر ذات و اراده به ارتباط بیشتر پدید آمده اند ولذا همواره پیشرفته ترین بخش تکنولوژی مربوط به ارتباطات بوده است و صاحبان این تکنولوژی هم صاحبان جهان و جهانخواران هستند یعنی آدمخواران.

اراده به قدرت اقتصادی و علمی و فنی و نظامی کمترین ارزشی نمی داشت اگر منجر به بلعیدن اراده های بشری و جوامع نمی شد. یعنی ذات این علوم و فنون که تماماً علوم و فنون مدنی است بر آدمخواری استوار است یعنی سلطه بر انسانها.

سلطه انسان بر انسان، ذات کافرانه تمدن وعلوم و فنون مدنی است.

و اما تمدنی بغیر از تمدن علمی – فنی – امپریالیستی نیز در طول تاریخ پدید آمده است که بانیانش انبیاء و اولیاء و قدیسین و عرفا بوده اند که این تمدن بر ذات ایثار قرار دارد که درست بر خلاف آن تمدن مذکور است و نیز از تکنولوژی ارتباطات هم بی نیاز است زیرا ابزار ارتباطی این تمدن الهی ، دل است و روش آن محبت و ایثار. و این تمدن که تمدن اقلیت انگشت شماری بر روی زمین می باشد بسوی بهشت گمشده میرود که مظهر یک تمدن متکی بر عبودیت و خداپرستی و محبت و صلاح و وحدت است. تمدن تنهایانی که در تنهائی خود به وجود رسیده و خدا را در خود یافته اند و جاوید شده اند و یکدیگر را از روی بی نیازی دوست میدارند.

مدنیت قلمرو تجربه نابودی است که در دعوی عشق به کمال میرسد و فرو می پاشد. بدبینی آدم و حوا سرآغاز احساس تنهائی آنان شد که عین احساس نابودی است. این بدبینی حاصل احساس ناامنی بود که معلول خدشه دار شدن احساس جاودانگی بود که خود حاصل القای ابلیس در نفوس آنان بود. و اما ابلیس چه چیزی را درآنها القا نمود؟ زمان !

چرا که احساس نابودی حاصل احساس و درک زمان است و این احساس اساس معرفت و انگیزه و بستر تفکر و علم و فن است. آن شجره ممنوعه هر چه بوده مولد زمانیت بوده است که رخنه ای در ابدیت است و مولد تاریخ . مدنیت همان زمانیت بشر است، بشر مبتلا به زمان! و لذا با رسیدن آخرالزمان هم این مدنیت به غایت و پایان خود میرسد و ناجی آشکار می شود: امام زمان !

۱۵– فلسفه تکنولوژی

تکنولوژی حاصل گردهمائی بشر بر مدار عشق وایثارگریهای دروغین است. چرا که دعوی ایثار مستلزم اثبات است چون دروغین است. هر گاه که فوت و فن به میان می آید دال بر اثبات حقی دروغین است. آنگاه که دیگر عشقی نیست و از عشق فقط یک دعوی دروغین باقی مانده است نیازمند به اثبات است و در اینجاست که تکنولوژی لازم می آید. نخستین تکنولوژی همان منطق است که بقول ارسطو مظهر سیاست می باشد یعنی دروغ. تکنولوژی صنعتی ادامه تکاملی منطق است که بانی ریاضیات بعنوان مادر علوم و فنون می باشد.

چون عشق در عرصه بهشت آدم – حوائی به پایان رسید انسان دچار احساس نابودی شد و تکنولوژی قلمرو پناه بردن انسان از نابودی است که منجر به تجربه نابودی می شود. انسان برای فرار از نابودی و ترس از نابودی، به تکنولوژی مبتلا شد.

انسان پس از خروج از بهشت جانوری، اول دعوی عشق کرد و در شکست این ادعا، منطقی واخلاقی شد و در شکست اخلاق و منطق خود به علوم و فنون و سیاست و سلطه و ستم گرائید.

مدنیت حاصل احساس تنهائی انسان پس از خروج از بهشت است. احساس تنهائی همان احساس نابودی است. برای فرار از تنهائی گوئی که عاشق شد . اراده به عاشق شدن سرآغاز مدنیت است. و شکست در این اراده سرآغاز سیاست و صنعت است. و شکست در سیاست و سلطه صنعتی سرآغاز انهدام گری و جنون وجنایت است که امروزه شاهدش هستیم. درک این مراحل و تبدیل آنها به یکدیگر مستلزم معرفت نفس است هر چند که در صورت بیرونی تطور تاریخ تمدن هم قابل فهم می باشد ولی فهمی عمیق و یقین بار نیست.

حوا به آدم می گوید : « اگر براستی مرا عاشقی پس برایم کاری بکن و چیزی جدید برایم بیاور. «این سرآغاز خروج از بهشت جاودانگی و سرآغاز کار و فن و تولید و تنوع و دروغ می باشد.

انسان با این خروج و احساس تنهائی و نابودی دچار ایده و آرمان شد. تکنولوژی ظهور این ایده ها و آرمانهاست.

ایده معلول تنهائی و تلاش برای رهائی از تنهائی است و لذا ایده آلیزم منجر به آرمان شهر می شود و قلمرو پیدایش مجدد بهشت است در ذهنیت بشر. ولی تلاش برای پدید آوردن این بهشت منجر به تنهائی شدیدتر می شود. مدینه های فاضله که بر اساس ایده بی نیازی و آزادی وعدالت و رفاه پدید می آیند می پندارند که می توانند مولد انسان تنها ولی بی نیاز و مستقل و صاحب وجود باشند ولی چنین نیست، انسان تنهائی که بتواند بدون هیچ نیاز دیگران را دوست بدارد و صاحب حیاتی خدایگونه باشد.

تکنولوژی بعنوان پدید آورنده رفاه و بی نیازی سنگ زیر بنای مدینه های فاضله بوده است و سپس آزادی و عدالت بر این بنا ممکن می شود. همه مدینه های فاضله کمابیش چنین تصوری از سعادت بشر داشته اند. ولی این تصور همواره معکوس بوده است و موجب ناکامی برتر و تنهائی برتر و در یوزه گی شدیدتر شده است و نابودی را به ارمغان آورده است.

فلسفه تکنولوژی در آگاهی بشر همان فلسفه رفاه و بی نیازی بوده است که وارونه عمل کرده است. آزادی نیز همواره همان آزادی ارضای غرایز بوده که منوط به پیشرفت تکنولوژی است و عدالت هم برخاسته از معنای برابری استفاده از این رفاه و آزادی بوده است.

نخستین فلسفه در اندیشه افلاطون رخ نمود که همان مکتب اصالت ایده در مقابل واقعیت بود و تا به امروز این فلسفه بر همان اساس ادامه یافته است و مهد پیدایش تکنولوژی بعنوان قلمرو نجات انسان از تنهائی بوده است و تماماً معلول تنهائی انسان و تلاش برای گریزی از این تنهائی بوده است. و در نقطه مقابل فلسفه همان مذهب است که دعوت به تنهائی و پذیرش تنهائی کرده است و تمدنی منهای تکنولوژی را پیش روی نهاده است که همان دعوت به بهشت موعود است.

فلسفه توانست نفس بشر را به برون افکنده و در ذات طبیعت جاری سازد و مولد خلق جدیدی بنام صنعت گردد وتکنولوژی.

تکنولوژی در لغت یونانی به معنای شناخت راه و روش برون افکنی نفس می باشد. و لذا بایستی تمدن یونان را در عصر جدید مهد پیدایش تکنولوژی دانست همانطور که مهد پیدایش فلسفه و نیز آزادی و دموکراسی. همانطوری که همه این واژه ها ذاتاً یونانی هستند: فلسفه، تکنولوژی، دموکراسی......

ولذا یونان سرزمین پیدایش اندیشه نیستی است همانطور که یکی از نخستین حکیمان یونان یعنی جورجیاس را حدود دو هزار و پانصد سال پیش بانی نیهیلیزم (مکتب اصالت نیستی) می یابیم که اصلاً وجود عالم هستی را انکار کرده است و لذا پدر ایده است و افلاطون را بایستی شاگرد خلف ایشان دانست و نه سقراط.

سقراط مرید پارمنیدز بود که اصلاً قائل به نیستی نبود و می گفت : هستی هست و نیستی هم نیست. ولی افلاطون مرید جورجیاس بود که هستی را همان ایده می دانست وبطرزی رندانه عالم هستی را نفی و انکار می نمود واساس الحاد را بنا نهاد و در طی حدود دوهزار و پانصد سال جبراً و بطرزی منافقانه به انکار ایده پرداخت و بانی ماتریالیزم و ناتورالیزم و پراگماتیزم شد. در آن انکار کافرانه و این تصدیق منافقانه جهان هستی آنچه که نفی شده حضور حقیقت در عین واقعیت بوده است یعنی الوهیت و قداست و حقانیت جهان انکار شده است یعنی وجود خدا بعنوان خالق.

رئالیزم به معنای واقعی کلمه فقط در جهان اسلام و خاصه عرفان اسلامی بوقوع پیوست و اندیش پارمنیدز وسقراط را محقق نمود. در این رئالیزم الهی حتی کفر و الحاد و تکنولوژی و دوزخ هم جلوه ای برحق ازجهان خلقت تلقی شد و تصدیق گردید. شفاعت کفّار و دشمنان در عرفان اسلامی برخاسته از چنین نگرش رئالیستی و توحیدی می باشد.

رئالیزم ماتریالیستی هنوز هم دارای ذاتی انکار گرایانه نسبت به هستی است منتهی حقیقت جهان را در ایده الی بر بستر تاریخ عرضه می کند که آنهم یک حقیقت صرفاً بشری و منفک از کل جهان هستی است.

و لذا رئالیزم ماتریالیستی هرگز دارای یک جهان بینی نبوده است و یک اومانیزم منفک از جهان هستی است و لذا بسیار تنگ و تاریک است و بسرعت در خود دچار ابطال می شود و یک اومانیزم ضد جهان و ضد تاریخ و ضد طبیعت است و لذا جدل(دیالکتیک) را اصل و اساس خود قرار داده و قداست بخشیده است.ماتریالیزم، مارکسیستی هر چند که در مرحله نخست تکنولوژی را بستر از خود بیگانگی و بیچاره گی و ستم بشری می داند ولی نهایتاً جز تکنولوژی مأمنی نمی یابد و مدینه فاضله کمونیستی را فقط منوط به پیشرفت کامل تکنولوژی می یابد در واقع از شر شیطان به شیطان کاملتر پناه می برد. ماتریالیزم مارکسیستی تنها فلسفه جدی بر اساس حق تکنولوژی می باشد و غایت ایده آلیزم افلاطونی است که از آسمان قطع امید کرده و در جنگ آشکار با خدا بنا شده است و تکنولوژی را خدا کرده است. فلسفه ماتریالیزم حقیقتی جز تکنولوژی نمی شناسد و این همان حق دوزخ است که تقدیس می شود. ولی مارکسیزم معتقد است که انسان بایستی این دوزخ را برای خود مبدل به بهشت سازد و تنها راه این تبدیل الغای مالکیت خصوصی است. و چنین نگرشی حاصل جهل درباره ماهیت تکنولوژی می باشد. چرا که تکنولوژی تجسد نفس بشر است و انسان خودی جز تکنولوژی نمی یابد پس چگونه می تواند آنرا نپرستد و بواسطه آن بیگانه و دیوانه نشود. طرح دیکتاتوری پرولتاریا آخرین تلاش برای تحقق این آرمان بود که در شوروی منجر به فاجعه ای عظیم شد وفرو پاشید.

اگر دوزخ حاصل خودپرستی انسان است پس تکنولوژی و صنعت یعنی دوزخ نمی تواند به هیچ روشی نجات بخش انسان باشد.

ذات صنعت آتش است چه زغالی باشد چه نفتی و چه اتمی. با تبدیل هیزم نمی توان جهنم را فرو نشاند.

فلسفه تکنولوژی همان فلسفه نفس پرستی و برون افکنی نفس بشر است و فلسفه دوزخ و طبقات آن است و تبعات آن. این تنها فلسفه دینی از تکنولوژی است.

تکنولوژی ، فلسفه برون افکنی آتش از طبیعت است: استخراج دوزخ از بهشت. همانطور که بهشت شناسی در قرآن تماماً همان طبیعت شناسی است. دوزخ همان بهشتی است که احساس وجود جاودانه و عشق از آن رخت بر بسته است .

ایدهٔ انکار حقیقت در جهان به جان جهان افتاد و تکنولوژی را یعنی دوزخ را پدید آورد و بجان صاحب این ایده انداخت. تکنولوژی حاصل تقابل ایده و رئالیته است : آنچه که باید باشد و آنچه که هست : حاصل تقابل بایستی و هستی ! حاصل تقابل نیستی و هستی ! حاصل جنگ انسان و خدا.

خدا خالق بود وبهشت طبیعت را آفرید. انسان نیز دارای روح الهی بود و اراده به خلاقیت داشت و دست بکار خلق جدید شد و دوزخ را آفرید یعنی صنعت را.

آدمی بهشت خدا را تبدیل به جهنم نمود و اینک یکبار دگر با تلاشهائی مذبوحانه میخواهد این جهنم را تبدیل به بهشت سازد که همه ایدئولوژیهای عصر جدید جملگی روشهای تبدیلی جهنم به بهشت هستند. آیا

می توان از زرادخانه ای شیمیائی و راکتورهای اتمی، گل و بلبل تولید نمود؟ پاسخ فلسفه تکنولوژی به این سئوال کاملاً نومید کننده است.

۱۶– فلسفه قیامت

قیامت یا رستاخیز به عنوان یک واقعه ای جهانی در همه مذاهب بزرگ مورد بحث بوده و پیش بینی شده است که همچون نقطه عطفی در ذات طبیعت است که شامل حال همه مخلوقات از جمله انسان می شود. و ما در این باره در همین کتاب و سائر آثار به تفصیل سخن گفته و در این بخش به تکرار آن مباحث نمی پردازیم و فقط به جنبه های اصولی آن اشاره ای می کنیم و از جزئیات در می گذریم.

قیامت وضعیتی در ماهیت زمان و ذات جهان است : وضعیت صفر در زمان و ایستائی در جهان! یک آماده باش و هشدار و خیزش و قیام در جان جهان، که منجر به ظهور جمال واحده خداوند می شود.

جهان هستی دو قلمرو و وضعیت کلی دارد: نزول و صعود! قلمرو نزول همان قلمرو خلقت است و قلمرو صعود هم جریان رجعت بسوی خالق است. نقطه تبدیل مرحله اول به دوم همان سرآغاز قیامت و سرآغاز ایستائی زمان به معنای الساعه است.
مرحله اول همان مرحله خلق شدن و دور گشتن از منشأ (خالق) است که عرصه تقوا می باشد که همان پرهیز و ترس و گریز و دوری است. ولی مرحله دوم عصر رجعت و تقرب الی الله می باشد که دوره قیامت نامیده می شود.

در عرصه دین، مرحله اول همان مرحله نزول انبیای الهی و شریعت هاست و مرحله دوم با ختم نبوت آغاز می شود و عرصه امامت و ظهور انسان کامل است. مرحله اول شش هزار سال به انجام رسید و با ظهور اسلام و انسان کامل علی(ع) کامل شد و رجعت آغاز گردید و پرچم دار این رجعت نیز خود علی(ع) است و برپا کننده این قیامت و ختم کننده زمان و به پایان برنده آن (آخرالزمان). چرا که زمان چیزی جز زمان خلقت عالم و آدم نبود که به زعم قرآن شش روز بطول کشید که شش هزار سال بشری است. و ما اینک در روز هفتم هستیم که روز پنجاه هزار ساله است که در قرآن مذکور است و روز قیامت است که کندترین روزهاست و مستمراً کندتر می شود تا به صفر برسد که قیامت کبری و لحظه ظهور جمال پروردگار است (الساعه).
و در این روز پنجاه هزار ساله آنان که نمی خواهند باز گردند و زمین را مهد حیات جاوید خود سازند دست بکار تکنولوژی می شوند و دوزخ را برپا می کنند که البته این امر خود جبراً بشریت را وادار به رجعت می کند.

آنان که میل به رجعت ندارند اسیر دوزخ تکنولوژی شده و بطور فزاینده و عذاب آوری دچار ابطال ها و جنونها وجنایتها و خود براندازیها می شوند و انسانیت خود را تباه میکنند. عده ای مجبور می شوند تا همه ارزشهای انسانی را انکار کنند و به کفر جنون آسا مبتلا می گردند و مابقی بازماندگان که متوسل به

احکام اخلاقی و شریعت ها می شوند منافق و دیوانه می گردند و نهایتاً دست از دین وتظاهر به شرع می کشند وتسلیم کفار می شوند و به اسارت تکنولوژی در می آیند و مقیم در دوزخ می شوند ولی دوزخ با همه سرنشینان خود روی بخدا دارد و باز می گردد و همه ساکنانش را به جبر بسوی خدا می کشاند و پرستندگانش را مأیوس می کند وبخود وا می گذارد.

قیامت همان فلسفه دینی تاریخ است. تاریخ به لحاظ لغت نیز قلمرو آشکار بودن «رُخ» است: رُخ پروردگار از تاریک خانه زمان! چرا که جهان هستی خلق شد تا آئینه آشکاری جمال پروردگار باشد ولاغیر. آنچه که این آشکارسازی را به تأخیر انداخت زمان بود که همان چشم زخم ابلیس به انسان بود و انسان را به تاریکی انداخت و از این تاریک شدن تاریخ پدید آمد و با به آخر رسیدن زمان جبراً چشم انسان باز و روشن می شود تا جمال خدا را در جهان مشاهده کند.

فلسفه قیامت همان فلسفه رویاروئی خالق و مخلوق است. و هر که برای این دیدار آماده نشده باشد خود به آتش دوزخ می افتد تا چشمش باز شود. آتش دوزخ موجب زدودن این تاریکی تاریخ از چشم انسان می شود.

آدمی یا با رجوع به خویشتن و باطن گرائی و معرفت نفس دچار روشنائی دیده می شود و یا با تسلیم شدن به آتش دوزخ، تا برای دیدار با خدا آماده شود.
در قیامت پنجاه هزار ساله، درب بهشت از باطن و معرفت نفس باز می شود و درب دوزخ هم در برون گرائی و تکنولژیسم گشوده است. در این عرصه عرفان و تکنولوژی روی در روی یکدیگرند. و آنکه بر تکنولوژی معرفت یابد قادر به رجعت بخویشتن است و از آتش آن نجات می یابد. رجوع بخدا همان رجوع بخویشتن و قلمرو خودشناسی می باشد.
فلسفه قیامت همان فلسفه تنهائی و پذیرش تنهائی است که جز از طریق خود شناسی ممکن نمی شود و در غیر اینصورت راهی جز تسلیم تکنولوژی و ماشین دوزخ شدن وجود ندارد .
انسان مجبور است که خودش شود و این جبر فلسفه تاریخ است که در عرصه قیامت رخ می نماید. در قیامت انسان یا بخود باز می گردد و تنهائی خود را می پذیرد و هستی می یابد و با هستی دار روبرو می شود و جمال مطلقه هستی را دیدار میکند و یا در دوزخ نابودی وارد می شود که دوزخ گریز از خویشتن است.

تاریخ چیزی جز تاریخ تنهائی انسان در جهان نیست و گریزش از تنهائی . قیامت عرصه بن بست تاریخ و بن بست این گریز است و لذا عرصه اشد تجمعات و تخریبهاست و تراکم جمعیت درحین اشد اضداد و نفرتها وعداوتها تا سرحد انفجار .

به لحاظی فلسفه قیامت همان فلسفه تمدن و حشر جهانی می باشد و قلمرو جهانی شدن.و بشر در اشد خودپرستیِ تکنولوژیکی و مالکیت های جهانخوارانه اش به اشد خودبراندازی می رسد. در اشد جهانی شدن به اشد انزوا مبتلا می شود در اشد نیاز و دریوزه گی اش اشد بی نیازی و ایثار را ادعا میکند.

قیامت در جنبه معنا واقعه ای تماماً انسانی است زیرا هدفی جز انسان ندارد زیرا انسان مقصود خدا از خلقت بوده است.

قیامت عرصه ظهور خداست و لذا عرصه ظهور خود – خدائی بشر است که اشد استکبار و امپریالیزم و نیهیلیزم است.
انگشت شماری عارفان که براستی به مقام خود – خدائی نائل آمده و مقام خود را انکار میکنند و مابقی مردمان در اشد از خود بیگانگی دعوی خدائی میکنند.

۱۷– فلسفه ابلیس

هگل، تاریخ را تجسم وظهور الوهیت پروردگار در عالم بشر و جهان ماده می دانست و لذا فلسفه تـاریخ او به مثابه عرفان هگلی بود و مرکز اندیشه اومحسوب شد. از همین نکته می توان واژگون سالاری فلسفه و نـگرش هگل را در قلمرو دین دریافت و آنرا غایت نفاق فلسفی دانست که دعوی دین و الوهیت دارد.

بنظر ما تاریخ، تجسمّ ابلیست نفس بشر است و قلمرو امتحانی که ابلیس در مقابل بشر می نهد البته به اذن پروردگـار، آنگونـه کـه در قرآن میخـوانیم. در واقـع مـارکس توانست این نفـاق مـذهبی را از اندیشـه هگـل بزداید و کفرش را عیـان نماید و دست مایـه فلسفه خـود سـازد کـه همـان ماتریـالیزم تـاریخی و جبـر تـاریخ بعنوان مشیت بشر بر روی زمین بود.

در قرآن کریم بوضوح درک می کنیم کـه پیروی از سنت پـدران و جبـر تـاریخ همـان نـگرش فلسفی کـافران است و کلاً جبر گرائی فلسفی اساس فکر وعمل کافران است و کـافران را بایستی پیرو فلسـفه جبـر دانسـت که همان فلسفه پراگماتیزم حـاکم بـر دوزخ است کـه در مکتب فلسفی ویلیـام جیمـز آمریکـائی بصـورت یـک مذهب خودنمائی کرد که عملاً تقدیس کننده تکنولـوژیزم مـدرن است و بـه بیـانی دیگـر همـان ظهـور فلسفه مرجئه در صدر اسلام است که از متفکران اموی سربرآورد و در نقطه مقابل مکتب اختیـار اهل صفه قـرار گرفت و توجیه گر قدرت حکومتی و ابلیست دستگاه جبار اموی بود.

در روایات مذهبی میخوانیم که قبل از خلق آدم، ابلیس اشرف مخلوقـات خدا و مقرب درگـاه او و سرکرده همه ملائک بود که مقام آدم بعنوان خلیفه خدا را انکار کرد و به عداوت با آدمیان پرداخت. و خداوند هم به او این اجـازه را داد کـه بنی آدم را در اخلاص امتحـان کنـد و جز بنـدگان مخلص خدا مـابقی بشـریت را بـر دوزخ وارد کند و به پیروی از خود بکشاند.
ابلیس در عین حال که از امر خدا در سجده و تصدیق آدم سرپیچی نمـود و طغیـان کـرد و بـا خـدا بـه مجادلـه پرداخت و خدا را سرزنش کرد و به لعنت خدا مبتلا شد از طرف خداوند این اجازه را هم یافت تـا بشـریت را امتحان کند.
گفتیم کـه ابلـیس همـان زمانیـت نفـس بشـر اسـت کـه بصـورت تـاریخ و تـاریخ پرسـتی و نژادپرسـتی وسـنت پرستی و در وجـه دیگـری بصـورت ایـده آل پرسـتی و آرمـان گرائـی و مدینـه فاضـله بـروز میکنـد. گذشـته پرستی توأم با آینده پرستی که مصادف با انکار اکنونیت (الساعه) ورئالیته است و پیرو مکتب « بایستی» می باشد در نقطه مقابل هستی.

پس ابلیست همان گریز از قیامت بمعنای واقعیت الساعه می باشد: انکار خدا و حقیقت در حالِ جاری حیات و هستی. پس مخلصین همان عارفان اهل حال هستند که از امتحان و وسوسه های ابلیس مصون می باشند و بقول قرآن کریم در همه حال مقیم در جنات نعیم می باشند و اعمال آنان همان اعمال خداست و مظهر اراده پروردگارند. همانطور که وصف حال این مخلصین در مقام اولیای خدا درقرآن آمده است که از پس و پیش (گذشته و آینده) مبرا و پاکند که نه حسرتی از گذشته دارند ونه هیچ هراسی از آینده. اینان را با ابلیس و ابلیس را با اینان کاری نیست زیرا از قلمرو زمان خارجند. زمان همان قلمرو سلطنت ابلیس است وابزار وسوسه هایش نیز تماماً در تاریخ پدید آمده است : تمدن و فلسفه و فرهنگ، سنت، دانش و فن و سیاست و هنر و ......

می دانیم و درک می کنیم که جبری جز زمان برای انسان وجود ندارد. این جبر در وجه باطنی اش تماماً در قلمرو ایده ها و احساساتی که معطوف به آینده و منتج از گذشته اند، درک می شود و در وجه بیرونی اش در قلمرو جامعه درک می شود که ترمینال تاریخ است و روی به آینده های ایده الی دارد و شامل وجوهی چون حکومت واقتصاد و سنت و قانون وامثالهم می شود .

زمان در نفس و روان بشری کارخانه تولید جبر است. و فائق آمدن بر نفس و برخاستن از آن ، همان رهائی است که چیزی جز رهائی از اسارت زمان نیست. در حکمت باستان شرق وغرب جهان، نهری افسانه ای مطرح است که با نوشیدن از این نهر، فراموشی عظیمی حاصل می آید که موجب حیات جاودان است و رستگاری بزرگ. چنین نهری در فرهنگ اسلامی موسوم به «کوثر» است که خاصیتی مشابه دارد. این نهر و فراموشی حاصل از نوشیدن این آب ، همان پاک شده گی از زمان است زیرا که فراموشی همان فراموش کردن تاریخ گذشته است که مولّد آرزوهائی برای آینده می شود و قلمرو احساس نابودی است و لذا نوشیدن و یا استحمام با آب این نهر موجب رسیدن به حیات جاوید است که در حکمت باستان صاحب و یا رهنمای بسوی این نهر شخصیت هائی چون خضر نبی است و در فرهنگ اسلامی هم علی(ع) است که او را ساقی کوثر می نامند. که بهرحال راه و روش رسیدن به چنین نهری همان خودشناسی و عرفان است و بنظر ما خود معرفت نفس همان آب حیات جاوید است و راه نجات از زمانیت و اسارت ابلیس است.

بنظر ما راه رهائی از زمانیت « ابلیست و تاریخ نیز جز معرفت بر این امر نیست. اصولاً معرفت بر هر چیزی موجب رهائی از اسارت آن چیز می شود و احاطه بر آن چیز. از جمله معرفت بر نفس تنها راه رهائی از اسارت نفس است که کارخانه زمانیت وابلیست می باشد. و نیز اینکه قرار نیست که زمانیت در نفس انسان نابود شود بلکه انسان بایستی بواسطه معرفت نفس بر زمانیت نفس فائق آید و بر آن احاطه یابد و امام زمان خود شود و ابلیس نفس را تحت فرمان آورد.
امام زمان کسی است که از زمان و تاریخ فرا رفته و بر آن مسلط گردیده است. پس عرفان نفس همان امامت نفس است و درجات معرفت بر زمان تسلط بر آن است.

در واقع زمان همان مدتی است که ابلیس به انکار مقام خلافت اللهی انسان پرداخته تا آنگاه که دست از این انکار بردارد و انسان را تصدیق کند. پس انسانی که ابلیس را به تصدیق خود کشانید و تسلیم خود ساخت زمانش هم بسر می آید و آخرالزمانش آغاز می شود وآستانه خروج از زمان پدید می آید. و کسی که از زمان خروج نمود از قلمرو تاریخ و سنت و قوانین و شریعت ها خارج شده است و برای حفظ مقام انسانی خود نیازمند به هیچ امری در خارج از خود نیست واین همان انسان کامل است. چنین انسانی اسوه اخلاق سلیم و صادقانه و خودجوش است و نیازی ندارد که امری را از بیرون بر خود حاکم نماید تا نیازهایش رفع شود و خود را مهار نماید. دین در چنین انسانی قلبی و ذاتی و خودجوش شده است. و این همان مقام امامت است در درجات.

انکار خدا در جهان واقع و خاصه انکار خدا در انسان موجب زمانیت و از خود بیگانگی و جبرهاست. بمیزانی که نابوده گی «خود» بواسطه معرفت درک شود ابلیس می رود. «نفس» به معنای «خود»، حاصل جدائی انسان از خدا وانکار خدا در انسان است و لذا «خود» یا «من» تماماً دارای ذاتی تاریخی و زمان گراست وابلیسی. این «خود» در جریان خودشناسی منحل می شود از این انحلال ، خدا آشکار می آید.
می دانیم که ابلیس تحت عنوان پرستش خالصانه خدا و عشق به او از امر او در سجده کردن آدم سرباز میزند و نهایتاً خداوند را هم متهم به فریبکاری می کند وبه جهنم میرود بطرزی افتخار آمیز. و منطق ابلیس در این انکار همانا قیاس بظاهر است بین خودش و آدم. زیرا ابلیس از آتش ناب است و آدم هم از لجن. و با اینکه ابلیس، علم آدم را درک میکند که از وی برتر است و همه اسماء واسرار در نزد اوست ولی با اینحال آدم را تصدیق نمی کند.

می دانیم که کل تکنولوژی بر ریاضیات است و ریاضیات از منطق است و منطق بر قیاس استوار است. و می دانیم که ذات تکنولوژی و صنعت از آتش است. و نیز به تجربه درک می کنیم که تکنولوژی هرگز از اراده انسان تبعیت نکرده بلکه انسان را تحت فرمان خود گرفته است و همه آرمانهای بشر بواسطه تکنولوژی مبدل به سراب شده است و در واقع آدمی بواسطه تکنولوژی امتحان می شود و رسوا می گردد.و می دانیم که همه این ویژه گیهای تکنولوژی ابلیسی است. و نیز در قرآن می خوانیم که ابلیس کاری جز دادن وعده های زیبا به انسان نیست و بواسطه القای این وعده ها بهمراه غرور است که انسان را مطیع و برده خود می سازد. این وعده ها بواسطه تکنولوژی القاء می شود و این غرور نیز.

خداوند آدم را از صورت و روح خود خلق نمود و کل علم و اسرار خود را در او نهاد و او را جانشین خود در عالم هستی نمود و خود از عالم هستی فرا رفت و بر عرش فنا مستقر شد. ابلیس از این خلقت و اراده خدا شاکی شد و ابا ورزید. خداوند میخواست تا خود را در انسان آشکار و معرفی کند و ابلیس نمی خواست کسی جز خودش ، او را بشناسد و بپرستد. ابلیس نمی خواست که خداوند در جسم آشکار شود یعنی نمی خواست که خداوند، انسان شود و بر جای انسان بنشیند وبرای خود دوستی داشته باشد. ابلیس خواستار تنهائی خدا بود و خدا را تنها میخواست بی هیچ دوستی. و چون خداوند برای خودش دوستی

آفرید ابلیس کافر و منکر شد و خدا را ترک گفت و بـه دورترین حد یعنی درک اسفل تبعید شد. این یـک تبعید خود خواسته بود زیرا خداوند به او تابه آخر مهلت توبـه داد ولـی او بـاز هم انکـار نمود و خداونـد را متهم به فریبکاری ساخت و رفت تا به فریب بنی آدم بپردازد و آدمیان را از دوستی با خدا منع نماید تا خود آدمیان دعوی خدائی کنند و خدا را انکار نمایند. زیرا خدا بر جای آدم نشسته بود و آدم می توانست خود را بر جای خدا احساس کند و خدا پندارد. این همان کفر انسان است که احساس خود – خدائی می باشد. این همان وسوسه و فریب ابلیس است.

و انسان فقط بواسطه معرفت نفس می تواند درک کند که خودی ندارد و فقط خداست کـه هست و انسـان از هستی خداست که دارای هستی شده است. چنین انسان عارفی نمی گوید کـه «من خدا هستم» بلکـه می گوید: من نیستم و خدا هست. این واقعه بواسطه معرفت نفس حاصل می شود و مقام دوستی با خداست کـه عین یگانگی با اوست ونه حتی اتحاد با او. این مقام عبادالله المخصلین و اولیای خداست.

کفر آن است که انسان خود را خدا بداند و شرک آن است که انسان خود را شریک در وجود خدا بداند یعنی بگوید : من هستم و خدا هم هست. هر چند که هستی خدا را برتر بداند باز هم مشرک است.

انسانی که هنوز خدائی قائل نیست جاهل است و کمترین معرفتی بر خود نـدارد. انسـان بـا آغاز خودشناسی اش خدا را هم می شناسد ولی کافر می شـود یعنـی خـود را خدا مـی پنـدارد و لـذا متعهد بـه احکـام دین خدا نیست و لذا در تبهکاری افراط میکند چون خود را خدا می داند. و بتدریج بواسطه بلایـا و عذابها بـه ایمـان میرسد و دچار شرک می شود. و در کمال معرفت نفس است که «خود» محو مـی گـردد و خـدا مـی مانـد. و این مقام ولایت و امامت است. و ابلیس را به چنین کسانی راهی نیست.

وضعیت خود – خدائی، کفر است. وضعیت «خود و خدا» شرک اسـت. وضـعیت همـه – خدائی و بیخودی عارفانه هم اخلاص است.

انسان در عرصه جاهلیت و بیگانگی از عالم غیب و مذهب وخدا، یک حیوان مدهوش و بیخود و حریص و دیوانـه اسـت و کمترین آگـاهی و اشـرافی هم بـر این وضـع خـود نـدارد. و فقـط در قلمـرو دیـن اسـت کـه در درجات گوناگون شاهد بیگانگی خود می شود و سعی میکند بر آن فائق آید. نخستین و ساده ترین تـلاش آن است کـه خود را خدا پندارد. این یـک کفر دینـی است کـه در بیـان فلسفی، اومـانیزم نـامیده مـی شـود ودر فرهنـگ اسلامی و شرقی یـک عرفـان عامیانـه و جاهلانـه اسـت و مهد درویشـی گریهـای گونـاگون اسـت و انـالحق گفتن بوالهوسانـه.

ولی در قلمرو تعهد دین و ایمان است که انسان براستی دو شقه می شود: خـود وخدا. و لـذا جهـاد اوج مـی گیرد و معرفت نفس بالا رونده نیاز است تا «خود» در خدا حل شود و از وجود انسان جز خدا نماند که این همان توحید و اخلاص و یگانگی است و مقام امامت. به لحاظ منطقی مقام امامت نیز کمـال بیخـودی انسـان است و لذا انسانهای جاهل که غرق در بیخودی ناخود آگاه قرار دارند بـا این امامـان احسـاس سـنخیت ویـژه ای دارند وآنها را عین خود می پندارند . تفاوت این دو نوع انسان اینست کـه هر دو در قلمـرو بـود و نبـود قرار ندارند. جاهلان در مادون بود ونبود هستند وعارفان کامل هم در فراسوی بـود ونبـود هسـتند. ولـی هر دو یگانـه اند: نـاس و شاهد! و مابقی مردم در نفاق بین بود و نبود سرگردانند: نفاق بین خـود و خـدا. اینـان دچار ابلیس هستند.

۱۸– فلسفه حکومت و رهبری

هر کسی در کلیات زندگی تحت رهبری و اطاعت فرد دیگری قرار دارد و فقط در جزئیات زندگی دارای اختیار و علائق فردی است. این یک اصل ذاتی و اجتناب ناپذیر است که کفر و دین هر دو را شامل می شود. این همان اصل امامت ذاتی می باشد که هر کسی امام دیگری است و در همان حال مأموم فرد سومی می باشد. این امام و امامت گاه پنهان و گاه آشکار است. این همان حق حکومت در معنای عالم است اعم از حاکمیت مادی وقاونی یا معنوی و عاطفی. ولی بهرحال هر انسانی در آن واحد مشمول این هر دو نوع حکومت می باشد در درجات گوناگون. و این دو نوع حکومت رابطه ای معکوس دارند یعنی هر انسانی بمیزانی که تحت حکومت معنوی وعاطفی قرار دارد از قلمرو حکومت قانونی و سیاسی مبراست. و کسی که دارای حکومت مادی و معنوی توأمان است امام نامیده می شود.

قدرت حکومت و رهبری همان قدرت اراده است که برخاسته از قدرت یقین درباره امور می باشد و حاصل هویت یگانه و خودیت متکی به نفس می باشد و هر چه که این اراده و یقین ویگانگی و خودیت بیشتر باشد قدرت القای امر بیشتر است وعمق و وسعت فرمان را بیشتر می کند.
به لحاظی کل قدرت حکمت و رهبری در قدرت بلاغت کلمه است. بلاغت به معنای قدرت « رسائی» سخن است به اعماق وجود انسانها. پس قدرت حکومت همان قدرت رسا بودن و نفوذ کلمه است در اذهان و قلوب دیگران به قصد متحد و متمرکز ساختن اراده مردمان بر مدار امری معیّن. و بمیزانی که هویت رهبر و کلام او داری ذات یگانگی باشد قدرت رهبری بیشتری دارد و اراده افراد و گروهها را متمرکز و یگانه می سازد و بحرکت وامیدارد و در واقع سائرین را صاحب اراده ای مختار و فعال می نماید. زیرا قدرت اراده همان قدرت اتحاد و هماهنگی نیروهای درون انسان است و رهبر کسی است که این نیروهای متفرق در باطن افراد و در روابط انسانها را متحد میکند و اراده را پدید می آورد. رهبر نه تنها خود صاحب اراده است بلکه مولد و بیدار کننده اراده در سائرین است. پس حکومت ویگانگی امری واحد است. و اگر موضوع محوری در قلمرو حکومت و رهبری همانا « قدرت» است قدرت هم حاصل اراده است و اراده حاصل اتحاد نیروهای باطنی در درون افراد است.
قدرت همان قدرت مخاطب ساختن است و قدرت رسانیدن پیام. انسان بمیزانی که صاحب پیامی است و به پیام خود باور و یقین دارد قدرت رسانیدن آنرا هم می یابد. پس قدرت همان قدرت پیام آوری و پیام رسانی است و این اصل حکومت و رهبری است. و این همان قدرت نطق و منطق است. و به یاد آوریم که امام باقر(ع) ، نفس ناطقه بشر را قلمرو الوهیت پروردگار در انسان می داند. پس قدرت رهبری همان قدرت خدا در بشر است ، قدرت و سلطه وجود بر عدم است و قلمرو امر «کن فیکون» می باشد : امر به شدن! پس هر که نطقی نافذتر و محرکتر دارد خدائی تر است و قلمرو امر خدا بر بشر است.

پس قدرت حاکمیت و رهبری همان قدرت ارتباط برقرار کردن با مردم است و این امر مستلزم شناخت مردم است و شناخت مردم معلول شناخت خویشتن است زیرا آدمی از نفس واحده است و هر که به نفس واحده خود رسید وآنرا شناخت همه را شناخته است ولذا می تواند نطق همه نفوس بشری باشد. و چنین کسی حکیم است. پس حاکمان باید حکیمان باشند و صاحب حکمت و معرفت نفس.

هر که سخن گوید لزوماً صاحب نفس ناطقه در خویشتن نیست و چه بسا یک مقلد و میمون است و چون طوطی سخن می گوید. صاحب نطق کسی است که به توحید نفس رسیده و خداوند از مقام این توحید در وی سخن می گوید ولذا امرش جاری می شود یعنی به قلوب که منظر خداست میرسد و قلوب که کانونهای اراده بشرند می شنوند و تحت تأثیر قرار می گیرند وبه حرکت در می آیند.
سخنی که از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند: این بدان معناست که حکمی که به معرفت قلبی رسیده و توحید را دریافته است از دل سخن می گوید و در واقع خداوند از مقام دل او سخن میگوید. زیرا معرفت قلب همان معرفت توحیدی است و قلب انسان هسته مرکزی نفس او کانون وحدانیت وجود اوست و زبان خداست. و چنین کسی یک حکیم کامل یعنی امام است.
و تا زمانی که حکومتها صاحب چنین قدرت حکیمانه و معرفتی نباشند مجبور به دیکتاتوری و ستم و خفقان می باشند تا حکومت خود را ادامه دهند و بالاخره ساقط می شوند.
پس فقط یک حکومت حکیمانه و حاکمی عارف می تواند مردمی و براستی دموکراتیک باشد یعنی سربرآورده از قلوب مردم. ولی عموم حکومتها و حاکمان معلول بی اراده گی مردمند وخود نیز اسوه های بی اراده گی می باشند یعنی نه به دل خود راه دارند و دارای نفس ناطقه اند و نه به دل مردم راهی می یابند. و چنین حکومتهائی زبان مردم نیست و اصولاً صاحب نطق نیستند لذا صاحب زر و زور و تزویر و شکنجه وسرکوب تسلیحات هستند و بدین واسطه حکم میرانند.
حکومت و حاکم موحد وحکیم بر تمامیت وجود مردم حکم میراند اعم از بالاتنه و پائین تنه. ولی کل وجود را بر محور دل میخواند و بخدمت حق میراند. ولی حکومتهای ظالم و جاهل اساساً بر پائین تنه و غرایز حیوانی بشر حکم میرانند و بالاتنه را هم بخدمت و مرید پائین تنه میخوانند. فی المثل امروزه حکومتهای سرمایه داری و سوسیالیزم هر دو بر مدار پائین تنه حکم میرانند و تفاوت این دو در ارجحیت و محوریت یکی از دو غریزه حیوانی است. یعنی حکومتهای سرمایه داری محور را زیر شکم و غریزه جنسی قرار داده اند درحالیکه حکومتهای سوسیالیستی شکم را اساس حکومت قرار داده اند. ولی هر دو بالاتنه را امری ثانویه و بخدمت پائین تنه گرفته اند. مردمان تحت حاکمیت این حکومتها دارای هویتی دوشقه و منافق و رنجورند. فقط حکومتی که بتواند بر قلوب حکم براند بر کل وجود بطور عادلانه و توحیدی حکم میراند زیرا قلوب انسانها کانون اراده و هستی آنهاست.

هر جامعه ای یک بدن و موجودیت کامل و واحد است همچون یک فرد انسانی . و بلکه کل جامعه بشری در معنای نهائی اش به مثابه یک انسان واحد و کامل است. و افراد و گروههای بشری هریک به مثابه عضو و جنبه ای از این هیکل واحد است. برخی به مثابه پا هستند وبرخی به مثابه دست می باشند.

گروههائی تشکیل دهنده پائین تنه بشریت هستند وگروههائی هم تشکیل دهنده بالاتنه اند. و گروههائی تشکیل دهنده دل انسان می باشند و گروههائی هم تشکیل دهنده سر هستند و........

در کلام نهائی کسی که بتواند بواسطه بالاتنه اش بر پائین تنه خویش حکم براند حکیم است و لایق حکومت بر مردم. کسی که تحت فرمان پائین تنه اش باشد در مقام حاکم هم با پائین تنه اش بر بالاتنه مردم حکم میراند و لذا جامعه را واژگون و دیوانه می سازد و از عقل وعاطفه ساقط می کند.

حکومت واقعی همان حاکمیت حکمت است. و حکومت جابرانه حکیم بر مردم غیر ممکن است و حکیم هرگز چنین حکومتی را نمی پذیرد زیرا مجبور می شود که حکمت را زیر پا نهد زیرا حکمت بر خلاف جبر است چون محصول اختیار و انتخاب و خرد و یقین می باشد.

تنها ارزش دموکراسی های جدید اینست که مردم به تجربه در می یابند که اصالت پائین تنه هرگز به آنها قدرت انتخاب حکومتی عادل و عاقل را نمیدهد. دموکراسی مدرن چیزی جز اصالت حاکمیت پائین تنه نیست و به بشریت این امکان را میدهد تا آزادی پائین تنه را تا به آخر تجربه ودرک کنند تا نهایتاً به اصالت بالاتنه برسند البته اگر تا قبل از رسیدن به چنین حقی، هلاک نشوند.

۱۹– فلسفهٔ قلب

قلب انسان هم کانون حیات اوست هم کانون اراده او ، هم کانون ادراک نهائی او ، هم کانون توجه او، هم کانون دوست داشتن و نفرت ورزیدن، هم کانون باور و تردید و انکار، هم کانون تغییر و ثبات و هم کانون احساس هراس و شجاعت و نهایتاً کانون درک بود ونبود. قلب انسان مبدأ و معاد وجود اوست و مدخل و مخرج جهان. و خزانه توشه جاودان. قلب انسان قلمرو اراده کن فیکون خداوند است. و لذا فلسفه قلب به مثابه فلسفه کل وجود انسان است و شناخت قلب تنها شناخت اصیل و حقیقی انسان از خویشتن است. قلب انسان به مثابه قوه مقننه وجود انسان است همانطور که ذهن انسان به مثابه قوه قضائیه است و تن او به مثابه قوه مجریه. شناخت قوانین حاکم بر وجود انسان فقط از طریق شناخت قلب ممکن می آید و لذا شناخت ذهن و سائر اعضای بدن انسان هم بدون شناخت قوانین حاکم بر آنها که شناخت قلب است ممکن نمی شود.

لذا درک می کنیم که انسان تا چه حدی درباره خود خویشتن جاهل است زیرا از شناخت قلب خویش غافل است و میخواهد ذهنیت و بدن خود را بدون شناخت قلب بشناسد و لذا به شناختهائی بی ریشه و گمراه کننده میرسد وهمواره فریب میخورد زیرا سلطان وجود خود یعنی قلب را نمی شناسد. شناخت قلب همان شناخت اراده و حضور خدا در انسان است وشناخت جریان خلقت انسان و تنها کتابی که در تاریخ بشر به شناخت قلب انسان پرداخته است قرآن کریم است و معارف منسوب به امامان شیعه و سپس عرفان اسلامی.

کل واکنش های مربوط به تن و اعصاب و روان آدمی معلول کنش قلب انسان است. قلب انسان کارگاه «کن» است و مابقی اعضاء هم قلمرو فیکون می باشند.

قلب انسان هم کانون و باعث «بودن» است و هم قلمرو درک و دریافت موجودات عالم . ذهن نیست که وجود را می یابد بلکه ذهن فقط وجود را تجزیه وتحلیل میکند وبه ایده و آرمان و قضاوت می کشاند. واین بزرگترین خطای دانش بشر است که ذهن را کانون ارداک می داند و همه خطاها و گمراهیهای بشر از همین خطاست. این امّ الخطای معرفت بشر مدرن می باشد و کل جریان موسوم به خردگرائی که روح حاکم بر تمدن مدرن است برخاسته از این خطاست که علت و معلول را در قلمرو شناخت تشخیص نمیدهد ومعلول را علت می پندارد و این راز واژگون سالاری این تمدن است و نام فلسفی اش ذهن پرستی و ایده آلیزم می باشد که بانی اصلی آن افلاطون است در عصر قدیم. و دکارت است در عصر جدید. و کامل کننده این خطا هم هگل است که اساس نیهیلیزم فلسفی را بنا نهاده است.

فلسفه به معنای « عشق به حقیقت» که برخاسته از ریشه یونانی این واژه است نتوانسته است به قلمرو حقیقت یعنی دل وارد شود و بلکه «دل» را بعنوان سرچشمه ادراک نفی و طرد نموده که این انکار همان

اساس مدرنیزم و تکنولوژیزم و الحاد مذهبی است که نهایتاً به نیهیلیزم اخلاقی رسیده است. زیرا برای اصول اخلاقی هیچ حقی واحد در قلمرو ذهنیت استدلالی و منطقی بدست نمی آید و بلکه غایت ذهن گرائی به ابطال کل اخلاق می انجامد و جز اراده به قدرت ارزشی باقی نمی ماند. زیرا حقوق اخلاقی و ارزش های مذهبی و باورهای متافیزیکی هرگز در قلمرو ذهن که جز قیاس و دیالکتیک ابزاری برای کار ندارد ، قابل درک و تصدیق نیست. لذا مفاهیمی چون حیا، وفا،پاکدامنی، گذشت، وظیفه، ابدیت، خدا و عشق در قلمرو ذهنیت و منطق پوچ گردید و بلکه مبدل به ارزشهای ضد عقلانی شد. حیا نوعی ریا و بیماری روانی تلقی شد. عشق هم غایت فریبکاری فهم گردید و خدا ظرف خودپرستی گشت. زیرا هیچ حق و معنای واحد و جاودانه جز بواسطه قلب درک شدنی نیست و بلکه حتی درک موجودیت هر چیزی بعنوان یک چیز واحد هم فقط در دل انسان ممکن می شود و نه در ذهن. ذهن انسان فقط قادر به درک « شدن» است که آنهم اگر متکی به فهم قلبی نباشد کل این جریان شدن و تکامل مبدل به دور باطل و جنون می گردد همانطور که در فلسفه نیچه شد.

مقوله رشد و تکامل و تعالی و معنویت انسان مطلقاً در قلمرو ذهن بدون ادراک قلبی، قابل فهم و تصدیق نیست. حرکت جوهری حرکتی در قلمرو دل انسان است زیرا کمال ادراک ذهنی به عدم و عبث و هیچی و نابودی میرسد اگر متصل به معرفت قلب نباشد.

فلسفه قلب فقط در عرفان اسلامی پدید آمد و رشد یافت که متأسفانه در عصر جدید دچار رکود گشته است زیرا عارفی که انسان مدرن و جهان مدرن را به قلمرو معرفت قلب بکشاند وجود نداشته است. این کتاب تلاش برای درک قلبی جهان مدرن و انسان مدرن است. و تا به غایت ادراک ذهنی یعنی به درک عبث و نابودی مدرنیزم نرسیم نمی توانیم نیاز به معرفت دگر و برتر را درک کنیم. این نیاز می تواند آستانه ورود به عرفان قلب باشد.

برای ورود به جهان دل که جهان عرفان و شناخت حقایق ذاتی و جاودانه است بایستی عقل استدلالی به کمال برسد تا غایت خود را ببیند و آنگاه بایستی بر علیه کل این ذهنیت جهاد نمود. این جهاد مقدمه ورود به دل و معرفت قلبی است. جهاد بر علیه مقدسات و بدیهیات ذهنی اعم از دینی و علمی و فرهنگی، تنها راه نجات از حصار ذهنیت می باشد. این خروج امروزه اجتناب ناپذیر است زیرا در ذهن پرستی آخرالزمان جز جنون و جنایت حاصل نمی آید و بقای مادی بشر نیز در تهدیدی حتمی است.

و واضح است که چنین جهاد و خروجی در جهانی که عصر غوغا و قداست ذهن گرائی است بخودی خود و بدون یاری و راهنمائی یک انسان اهل دل ممکن نمی آید که چنین انسانی همان پیر یا امام در عرفان اسلامی است، انسانی که بر دل وارد شده وحق هر امری را درک میکند ودرباره هر چیزی دارای علم یقینی و قلبی است.

اصولاً مسئله ای بنام « تشخیص» واقعه ای در دل انسان است و نه ذهن.

تشخیص چیزها از یکدیگر وتشخیص رنگ و صدا و بو و حالات و صفات و ویژه گیها و موجودیت ها تماماً از قلب است و نه ذهن. ذهن آدمی این دریافتها را به قیاس می کشاند و قلمرو کاربردها و برنامه ریزیها وقضاوت و اولویت است در خدمت حیات دنیوی و توسعه معیشتی. همانطور که «توجه» واقعه ای در قلب انسان است که اساس دراک می باشد. یعنی دل انسان است که متوجه چیزها در جهان می شود و

چیزها را در می یابد. مواد اولیه شناخت در دل پدید می آید و ذهن همچون کارخانه تولید کالاهای ضروری و مورد نیاز آمال و آرزوهای بشر است.

اگر روانشناسی جدید اذعان دارد که پدیده فکر دارای ذاتی فی البداعه و الهامی است و همه افکار بکر در ورای علیت و استدلال رخ می نمایند دال بر حضور دل و دریافتهای قلبی است در انسانهائی که به دل نزدیک شده اند و این دریافتها را بواسطه ذهن می خوانند. اصولاً ذهنی که روی به دل است امکان خواندن این ادراکات قلبی را داراست و درواقع صاحب الهام و نبوغ و خلاقیت است زیرا گفتیم که دل همان قلمرو «کن» می باشد و امر خدا را مستقیماً دریافت می کند و به حواس و هوش ذهنی و اعضاء و جوارح می فرستد. چنین نقشی در تمدن مدرن جهان به ذهن نسبت داده شده است که نسبتی خطاست و علت تمام تناقضات و ابطالهاست.

فلسفه قلب، فلسفه ای استدلالی و علیتی و قیاسی نیست و لذا بیان احکام و امور و ادراکات دل اساساً بصورت سخنان قصار حکیمانه و تمثیلی بروز می کند آنگونه که در نزد حکیمان بزرگ سراغ داریم. سخنانی که بصورت حکیم مطلق و توحیدی بی هیچ چون و چرا بیان می شوند و حقیقت این سخنان بصورت ذاتی در روح آن حضور دارد و به طالبان حقیقت میرسد. قدرت موجود در حکمت قلبی وتوحیدی قدرتی فوق منطقی و فوق علمی و فوق استدلالی می باشد و گوئی که دارای ماهیتی آمرانه ومطلق نگرانه است همچون آفتاب آمد دلیل آفتاب. این نوع فلسفه و حکمت ها به مثابه الفبای حقایق عقلی و علمی و دینی و اخلاقی و عاطفی و روحی بشر است و خودبخودی و بی چون و چرا پذیرفته شده است و اساس سائر علوم و معارف قرار گرفته است و دارای جوهره ای بدیهی است و از بدیهیات فوق علیت است مثل : خدا هست، دروغ بد است، خیانت نکنید، خود را بشناسید، هیچ چیزی نابود نمی شود ، مهربان باشید و.... این حقایق هرگز نه بواسطه ذهنیت قابل اثبات است و نه قابل انکار. و هیچ ذهنی بدون تصدیق این بدیهیات قادر به تفکر و اراده کردن و عمل نمودن نیست. و بدون تصدیق این بدیهیات حتی حواس و غرایز هم امکان عمل و تشخیص و تفکیک و انتخاب ندارند. این تصدیق هم ذاتی همه ارگانهای بشر است و هر بشری علیرغم اراده ذهنی خویش حداقل تصدیق را نسبت به این بدیهیات داراست و بدون آن جنون کامل عارض می گردد وانسان امکان حیات ندارد و حتی حیات جانوری و بقای جسمانی هم منوط به این حداقل تصدیق است. این به معنای فطری بودن دین وحقیقت است. فطری بودن یعنی قلبی بودن و ذاتی بودن، و به لحاظی یعنی جبری بودن. همانطور که انسان برای تنفس نیاز به تصمیم و انتخاب ندارد. و این حداقل انسانیت است و اساس شعور ذاتی و حداقل عقل بشر می باشد. به همین دلیل قرآن کریم همه حالات و صفاتی چون ایمان و کفر و اخلاص و عقل و علم و اراده و پاکی و پلیدی را منوط به دل می داند و برای رسیدن به حق و هدایت، ادراک ذهنی(ظن) را کافی نمی داند.

فلسفه بمعنای « عشق به حقیقت» برای رسیدن به ادعایش بایستی دل را کشف کند زیرا قلمرو حق در انسان فقط دل اوست. عشق به حقیقت همان عشق به راه یابی بسوی دل است، عشق به دل است، عشق به کانونی از وجود انسان که محل نزول و صعود حق است.

دل انسان قلمرو درک ذات ، جاودانگی ،توحید و مطلق است. درحالیکه ذهن قلمرو درک صفات می باشد. لذا ذهن منکر دل، دچار ابطال می شود و در قلمرو صفات نیز به عبث می گراید و دیوانه می شود.

حتی اصول و اساس علوم دنیوی ومادی و فیزیکی را علمای متکی به دل یعنی علمای مؤمن یافته اند. انسانی که به ابدیت جهان وخودش ایمان نداشته باشد قدرت وجسارت نقب در ظلمت را ندارد. همه مغزهای مکاشفه گر و بکر و خلاق متکی به قلوب بوده اند.
ذهنی که متکی به دل نباشد مثل کارخانه ای است که مواد اولیه برای تولیدات را از دست داده و مجبور به استفاده از زباله های خود است. این وضع جهان مدرن و علمای مدرن است. به همین دلیل امروزه شاهد نابودی حتی نبوغ علمی هستیم و چند دهه است که دانش مدرن فقط مصرف کننده و تبدیل کننده مکاشفات قدیم است.
ذهن بمیزانی که در جستجوی ماوراء طبیعه و ابدیت و یگانگی و مطلق است در راه دل قرار دارد و از الهامات قلبی بهره مند است و مکاشفه گر و خلاق است و بمیزانی که منکر دل است کافر وجاهل و محدود وحقیر است.

واما فلسفه قلبی قلب در درک سرّ واژه « قلب» به معنای« زیر و رو» کردن و منقلب شدن است. و این ذاتی ترین و بنیادی ترین معنا و حقیقت قلب در انسان است .همانطور که هر معنا و ارزشی در انسان و برای انسان، درست حاصل معنا و ارزش ضد آن است. و لذا قلبی ترین ذهن ها دیالکتیکی ترین آنهاست و حکمت های توحیدی تماماً ذاتی دیالکتیکی دارند و مظهر وحدت اضدادند. و اشد و اکمل و اساس هر ضدیتی همانا ضدیت بود و نبود است همانطور که قلب انسان کارخانه خلقت از عدم به وجود است. در واقع قلب انسان کانون بود و نبود است و لذا محل تولید همه معانی و ارزشها و صفات که بر قلب این کانون یعنی مرز بین وجود و عدم قرار دارد. و از این رو اساسی ترین و نمائی ترین حقیقت که در قلب درک می شود خداست که اشد وجود است که از اشد عدم، آشکار می شود و یگانگی اشد بود و نبود است و این باور محل همه ارزشهای دیگر می باشد که دارای ذاتی دیالکتیکی هستند : خوب وبد، درست و نادرست، حق و باطل، دنیا و آخرت ، ماده و معنا، بهشت و جهنم ، مرگ و زندگی و بود و نبود.
پس فلسفه قلبیِ قلب همان فلسفه هستی و نیستی می باشد و یگانگی هستی و نیستی به عنوان حضور خدا. و لذا فقط در قلب قابل درک و باور می باشد زیرا چنین دیالکتیک و تقابلی در ذهن امکان فهم ندارد و لذا تلاش ذهن در درک خدا منجر به عبث و جنون است.
و اینست که خداشناسی واقعی فقط در قلب شناسی و آنهم در کمالش یعنی یگانگی هستی و نیستی ممکن می شود زیرا خداوند برتر از بود ونبود است.
قلب به معنای «مرکز» نیز می باشد مثل مرکز دایره. و لذا تنها کانونی در وجود بشر است که می تواند کل جهان را وحدت بخشد و توحیدی بیابد و نیز به کنه جهان هستی راه یابد و به مرکز جهان دست یابد که همان عرش خداست.

به تجربه می دانیم که همه افکار و آمال و برنامه ها و اعمال بشری معلول و محصول آن جریانی در دل است که احساسات نامیده می شود. می دانیم که مادی ترین افکار و اعمال انسان محصول جبری احساسات او هستند. پس تا قلمرو احساسات بشری درک نشود در واقع اندیشه و اعمال و اراده بشر هم درک نشده

است و سائر ادراکات اموری سطحی و بی ریشه اند و حداکثر به معنای فهم معلولات هستند. قلب شناسی همان علت شناسی است و اراده شناسی و خودشناسی.

فلسفه قلب همان قلب فلسفه است یعنی قلب شناخت و شناخت قلب هر چیزی. و نیز جبر شناسی است زیرا انسان مجبور به افکار و اعمالی است که بطرز مرموزی تحت الشعاع احساسات کور و نامفهوم است. پس قلب شناسی تنها راه درک جبر وجود است و می دانیم هر آنچه که فهم نشود جبر تلقی می شود و لذا قلب شناسی تنها راه نجات از هر جبری می باشد. اختیاری جز در معرفت بر قلب حاصل نمی آید. به همین دلیل همه عارفان جهان فلاسفه اختیار گرا می باشند و عملاً هم مختارترین انسانهای تاریخ هستند وازهیچ جبری پیروی نمی کنند. ولذا مکتب معرفت نفس که غایتش معرفت قلب است همان مکتب اصالت اختیار و انتخاب است. و به همین دلیل همه فلاسفه های منکر قلب تنها در تدوین فلسفه های آزادی منجر به اشد جبرها می شوند مثل فلسفه افلاطون در مکتب جمهوری و نهایتاً مدینه فاضله مارکس در کمونیزم. این هر دو در جستجوی آزادی بر اساس ذهن گرائی محض، به اشد جبر پرستی رسیدند. همینطور است آزادی خواهی لیبرالی که در مکتب دموکراسی منجر به اشد جباریت می شود. زیرا ذهن بشر یک پدیده مجبور و معلول است. از طریق پدیده ای مجبور نمی توان به اختیار رسید. ولذا عصر خردگرائی ذهنی منجربه عصر استعمار وامپریالیزم و اشد ستم و سلطه شد.

واما بسیاری در عصر پایان خردگرائی و پست مدرنیزم می پندارند که از طریق تبعیت از احساسات کور می توان به آزادی رسید و لذا هیپی گریهای غربی وشرقی و درویشی و نیهیلیستی محل ظهور اشد تباهی و جنون و جنایت شد و به اشد اسارت و خود – کشی و خود – براندازیهای مالیخولیائی رسید. این تبعیت کور و بوالهوسانه از احساسات تحت عنوان مکتب « عشق و حال» ربطی به فلسفه عرفان قلب ندارد و بلکه اشد توحش و جهالت وخود – فریبی است که برای تقدیس و تقویت خود محتاج مخدرات می باشد و روان گردانهای مهلکی که حتی عقل ذهنی را هم مختل و نابود می سازد.

احکام دین و تقوا تماماً احکام قلب است که بواسطه مردان حق از قلب استخراج شده است هر که به این احکام بی چون وچرا تن در دهد روی به دل می شود و بتدریج به قلمرو قلب وارد می شود و براستی دل شناس می گردد. ولی از آنجا که ذهنیت مکار و کافر انسان و فرهنگ مذهبی حاکم بر جهان به اندازه کافی جای فریب و گریز دارد لذا هیچ انسان صدیقی بدون ارادت نسبت به یک انسان مخلص و عارف قادر به تبعیت صادقانه از احکام دین نیست. لذا فلسفه قلب در طول تاریخ راه و روشی جز ارادت عارفانه نیافته است. و مکتب مراد و مرید تنها مکتبی است که سالکان قلب را به قلب میرساند و نجات می بخشد. و آنکه براستی طالب فلسفه قلب و رهائی از ابطال و جنون باشد به راه ارادت عرفانی می رسد. آنکه روی به دل باشد و دل را صدا کند دلش او را به نزد یک انسان اهل دل می برد و نجات می دهد.

بزرگترین ویژه گی و صفت محسوس دل آدمی همانا عشق و پرستش و ایثار است و لذا آنهائی که بوالهوسی را مترادف با اهل دل بودن قرار میدهند بوضوح اهل خودپرستی هستند وضد دل می باشند. آنکه

اهل دل و تابع و طالب دل باشد عاشق و ایثار گر است و نـه خود ـمحور و بوالهوس. لذا ارادت قلبی بـه یک انسان اهل دل واضح ترین نشان دل خواهی و دل دوستی و حق جوئی می باشد.

فلسفه قلب، فلسفه ایثاری خالصانه و بی توقع است. و اینگونه است که ذهن قادر به خواندن ندای قلب می شود و فلسفه اش را در می یابد و فیلسوف دل می شود یعنی صوفی !

۲۰– فلسفه رنج و اندوه آدمی

یا

فلسفه انسانیت

بودن در حال نبودن و نبودن در حین بودن: اینست منشأ رنج و درد و اندوه و زجرهای انسان. چرا که انسان تنها موجودی است که بود ونبود را درک و احساس می کند. ممکن است حیوانی مثلاً بواسطه شکستن پاهایش درد بکشد ولی از بابت این دردش، رنج نمی کشد و هراسی ندارد و تعادل روانی خود را از دست نمیدهد و به جان دیگر حیوانات نمی افتد و حداکثر با نعره و زوزه کشیدنش دردش را تسکین میدهد و برون افکنی میکند.

پدیده هائی همچون اندوه و اضطراب وهراس و جنون و تشنج ویژه حیوانی بنام انسان است و اگر در سائر حیوانات مشاهده شود از انسان سرایت کرده است مثل جنون گاوی و امثالهم.

دردهای جسمانی آرام بخش ترین رنجهای بشرند و موجب تزکیه و قرار و انبساط روان می شوند وبه اطرافیان نیز حالت وحشت منتقل نمی کند و به خطر نمی اندازند. ولی رنجهای روانی بشر مسری هستند و آرام و قرار را از اطرافیان می ستاند و فرد رنجور را به انزوا و طرد می کشاند.

ترس از تنهائی علت العلل همه رنجهاست و ترس از مرگ هم معلولی از این ترس است، ترس از رسوائی و فقر و بی آبروئی جملگی محصول ترس از تنهائی هستند. اگر ترس از تنهائی نباشد هیچ رنج و اندوه و حزن و اضطراب و جنون و تشنجی نخواهد بود. زیرا آدمی در انزوا و تنهائی است که نابودی اش را در حین بودن می یابد و تاب تحمل این یگانگی بود نبود را ندارد. آنچه انسان را از فرط هراس و اضطراب، دیوانه می سازد حاصل تقابل و یگانه شدن بود ونبود در روان است.

آدمی هستی خود را در روابط با دیگران احساس و درک میکند و در تنهائی اش نیز بمیزان رابطه عاطفی اش با دیگران احساس وجود دارد و با مراوده ذهن با آنان است که هستی خود را می یابد بواسطه خاطرات خوب یا بد. ولی بمیزانی که آدمی در قلوب دیگران طرد شده باشد و ملعون زبان و قضاوتها گشته باشد احساس بیکسی وتنهائی می کند واین همان احساس نابودن است. آنچه که انسان را به جدال و جنگ و کینه وانتقام از دیگران می کشاند فرار از این نابودی و تلاش برای برقراری رابطه است هر چند از طریق جنگ و انتقام. آنچه که نابودی را در انسان به اوج میرساند احساس فراموش شده گی بواسطه دیگران می باشد. انسان بمیزانی که در یاد دیگران است احساس وجود دارد. ذکر(یاد) همان وجود است. عارفان و زاهدان بزرگ به عمد به سمت تنهائی و فراموشی می روند و در این احساس نابودی کامل است

که به یاد و ذکر خدا می پردازند و بدین طریق به احساس هستی برتر و جاودانه میرسند و این هستی جاوید منشأ تمام کرامات آنان است.ولی رسیدن به این مقام البته کاری بس کبیر و بزرگترین کار انسان در جهان است مقامی برتر از این ممکن نیست.
احساس وجود معلول میزان محبوبیت انسان در نزد دیگران است.انسان بمیزانی که محبوبیت خود را در نزد نزدیکانش از دست میدهد مبدل به موجودی اجتماعی وایثار گر می شود تا در جای دیگری محبوبیتی بدست آورد و هستی یابد.

رنجی جانکاهتر و نابود کننده تر از این نیست که انسانی محبوبیتی را در نزد کسی از دست بدهد. جنون وجنایات بشری معلول چنین نقصان عظیم است. از آنجا که قلبی ترین محبوبیتها برخاسته از عواطف خانواده گی و فامیلی است طرد شدن از نزد والدین یا فرزندان و یا همسر و خواهر وبرادر و دوستان نزدیک شدیدترین احساس نابودی را بهمراه دارد وشدیدترین کینه ها و انتقامها را. و شدیدترین رنجها و جنون ها را. و اشد این احساس در جدائی از معشوق و همسر حاصل می شود زیرا شدیدترین رابطه قلبی در این نوع روابط پدید می آید چونکه نزدیکترین روابط که همانا رابطه جسمی و جنسی است در این رابطه ممکن می شود. جدائی از مادر و همسر شدیدترین نابودی را پدید می آورد زیرا شدیدترین جدائیهاست. نعره کودک به هنگام تولد حاصل جدائی از مادر است و احساس نابودی.

با اینهمه آخرین دوست وهمنشین آدمی تن اوست. و لذا تنهائی کامل با مرگ آغاز می شود. هر چند که بسیار بندرت کسی همنشینی و مصاحبت با این اولین و آخرین دوست را درک میکند و از آن برخوردار می گردد الا عارفان.عارفان در درک این اولین و آخرین دوست است که خدا را درک می کنند و در خود به خدا میرسند و از تنهائی نجات می یابند و تنهائی کامل و واحد می شوند.
آدمی اگر می دانست و می توانست که بر خود وارد شود هیچ رنجی نمیداشت. آدمی همواره مقیم در دیگران است ولذا در انزوا و طرد شده گیها احساس بی خانمانی ونابودی می کند. انسان اگر بر خود وارد شود و مقیم در خویش گردد از هر ترسی نجات می یابد و در واقع از نابودی رها می شود.
«هستی در دیگران» که عشق هم نامیده می شود علت العلل احساس ترس از نابودی است که همان ترس در از دست دادن محبوب است.
موجودیت جسمانی بشر که مجتمعی بهم بافته شده از پوست و گوشت و استخوان و رگ و پی و آب و خون وصدها املاح معدنی وآلی است در حکم وجود او نیست بلکه خانه وجود اوست. این سوء تفاهم بزرگ هنوز هم برطرف نشده است که انسان تن خویشتن نیست. این جسم جاندار، انسان نیست. انسان چیز دیگریست. انسان حتی روح خویش هم نیست. روح به مثابه هوا و فضای اندرونی این تن است که فضای خالی اندرون این جسم را پر کرده و مناسب اقامت انسان نموده است. می دانیم که به لحاظ فیزیکی اگر تن آدم به اندازه کافی فشرده شود می تواند تبدیل به یک حبه عدس شود و همین عدس هم اگر بطور کامل تخلیه هوا شود تقریباً چیزی از آن باقی نمی ماند. در واقع کل وجود آدمی هواست. این هوا همان روح است. در حقیقت تن آدمی عین روح است. ظاهر آدمی جسم است و باطناً روح است. تن همان صورت

روح است. با اینحال کل این واقعه جادوئی وجود انسان و انسانیت او نیست بلکه خانه اوست. همچون خانه ای با در و دیوار وپنجره ها وسقف ولوازم داخل خانه وهوای و فضای اندرون آن. و اما انسان کیست و کجاست؟ انسان در خانه نیست ! هر کسی در خانه دیگریست وهیچکس در خانه خویش زندگی نمی کند الا عارفان کامل.

هنگامی که دیگران تو را از خانه تن خود بیرون کنند و یا از خانه تن تو خارج شوند چه اتفاقی می افتد؟ تو اگر در خانه کسی نباشی در خلاء سرگردانی واین همان احساس نابودی است زیرا نمی خواهی یا نمی توانی به خانه خودی بازگردی زیرا خانه تن تو بواسطه دیگران اشغال است و جائی برای تو نیست. تو وقتی می توانی بر خانه وجود خویشتن وارد شوی که هیچکس در آن نباشد. درب ورود به این خانه همان دل است و در دل هر کسی بیش از یک نفر نمی گنجد.

انسان آنگاه که از دل محبوبش رانده شود به خانه تن خویش باز میگردد و می بیند که در دل او کس دیگری زندگی می کند و لذا او در بیرون سرگردان باقی می ماند و این همان نابودی است و عین مرگ است.

وقتی کسی می میرد در واقع کسی که بی خانمان می شود ومرگ را در می یابد کسی است که در دل آن متوفی زندگی می کرده است. یعنی با مرگ هر کسی محبوب اوست که دچار موت می شود نه خود او. خود او هنوز چه بسا سالیان در قلوب فرد دیگری که زنده است زندگی می کند و با مرگ آن فرد مرگ خودش آغاز می شود.

انسان تا زمانی که محبوب دیگران است بر روی زمین زندگی میکند مثل انبیاء و اولیای خدا که محبوب مردمانند، اینان هرگز نمی میرند.

کسی که نه هیچکس را دوست میدارد و نه بواسطه کسی دوست داشته می شود دچار احساس نابودی می شود ودچار جنون وجنایت می گردد ویا خودکشی می کند. پس می بینیم که همه دردها و رنجهای بشری که احساس نابودی اوست حاصل محبوبیت هاست و فراق ها و منفوریت ها. و فقط آنکه خدا را دوست میدارد می تواند وارد بر خانه وجود خویش شود ومقیم در خویش گردد و صاحب وجود خویش شود وجاودانه گردد و از این ترس نابوده گی برهد.

و اما چگونه کسی بر دلی وارد می شود و یا از دلی میرود.

وقتی کسی بر دل تو وارد می شود ومقیم خانه وجود تو می شود تو عاشق او هستی و او محبوب توست. ولی آنگاه که تو بر دل کسی وارد می شوی تو محبوب او هستی و او عاشق بر توست. آیا ممکن است که دو نفر در آن واحد بر قلوب یکدیگر راه یابند در آن واحد عاشق و معشوق همدیگر باشند؟

وقتی کسی در دل تو زندگی می کند و خانه وجود او یعنی تن او در اختیار دیگری است و کس دیگری در دل او زندگی می کند تو تماماً در رنج وعذابی. و آرمان ذاتی تو اینست که او تو را به دل خویش راه دهد و خانه وجودش را در اختیار تو بگذارد و بدینگونه تو در خانه تن او و او هم در خانه تن تو زندگی کند و اینگونه شما دو نفر دوست هستید. دوستی جز این معنای دیگری ندارد: دوستی دو تن ! در واقع تو خودت را در تن او می یابی و دوست میداری و او هم خودش را در تن تو. و اگر یکی از طرفین دیگری را از دل خود بیرون براند و کس سومی را به دل راه دهد خیانتی رخ داده است و آن عذاب نابوده گی می باشد.

بدن انسان خانه اجاره ای دیگران است و در این خانـه هر چند وقت کسی زنـدگی می کنـد ومـی رود. جز اولیای خدا مابقی مردمان اجـاره نشینان هستند و دربـه درنـد و همـواره هـراس نـابود شدن دارنـد کـه مبـادا صاحب خانـه اجـاره ای، آنهـا را از خانـه برانـد. ایـن همـان داستان عشق است ونفرت : احسـاس بـودن و نبودن!

وقتی تن آدمی دارای هیچ مستأجری نبود و خود او هم در هیچ خانه ای مقیم نبود مجبور می شود بـه خانـه تن خود بازگردد و بهر طریقی بر خود وارد شود و صاحب خانه وجود خویش گردد. این کل واقعـه ای است که انسان کامل را پدید می آورد. این موقعیت خارق العاده و کمیاب نصیب کسانی می شود کـه بـر اصـول و حقوق الهی زندگی می کنند. انسان آنگاه که از قلوب دیگران بیرون رانده مـی شود نـابودی کامـل را تجربـه می کند و مجبور می شود دیگران را هم از دل خود براند تا خود بتواند صاحب خانه خودش گردد.

در اکثر موارد هر کسی عاشق یک نفر است و معشوق یک فرد دیگر. فقط در رابطه مراد و مریـد اسـت کـه متقابلاً عاشق و معشوق همدیگرند و تن هر یک خانه فرد متقابل است و چنین روابطی بسیار کمیـاب اسـت. یعنی بسیار اندکند که در آن واحد هم عاشق باشند و هم معشوق .

و اما فقط کسی که دل خود را خانه خدا کرده است و همـه را دوست میدارد و همگـان هم اورا دوسـت مـی دارند. خدا در خانه اوست و او در خانـه هزاران بشر دیگر. و اما این امر هم عمری دارد و کمال این واقعـه آنست که آدمی خود مقیم در خویشتن باشد و بس. و اینست انسان کامل : صوفی! چنین انسانی همـان اسـت که باید باشد و خود خویشتن است این مقام امـام مطلـق است. ولـی مقـام قبلـی کـه مقدمـه این امامـت اسـت همانا مقام رسولان و انبیای الهی می باشد.

تمام رنج و اندوه وهراس آدمی حاصل طی طریق راهی است که به خانه خویشتن منجر مـی شـود و انسـان را صاحب وجود خویش می کند و جاودانه می سازد.

تمام تلاش آدمی اینست که بر قلوب دیگران وارد شود و از بی خانمانی و نابودی نجات یابد زیرا کسی قـادر به زیستن در خویش نیست الا انسان کامل. این بخشی از رنج بشر است. بخش دیگـر آنگـاه آغـاز مـی شـود که هراس بیرون شدن از خانه دل دیگری را دارد و جان می کند تا او را از خانه دل خود بیـرون نراننـد. و اما دردناکترین رنجها آنگاه آغاز می شود که بالاخره از خانه دلی بیرون رانده می شـود وایـن اشـد احسـاس نابودی است و فرد را به کینه و انتقام مـی کشـاند تـا تـن آن کسـی را کـه او را از خـود بیـرون رانـده ، نـابود کند.

تلاش برای تصاحب و تملک دل دیگران کل علت رنجهای بشر است.

و اما برخی دیگر که همواره بسیار اندکند تلاش می کنند تا دیگران را دوست بدارند و دیگران را بر دل خود وارد سازند و مقیم در دل خویش نمایند و اینان رسولان خدا و اولیای انبیاء می باشند. و کمال این واقعه.

تمام درد و رنج و اندوه و احساس نابودی انسان از عشق است: انگاه که کسی که در دل توست در آغوش کس دیگری قرار گیرد. و آنگاه که تو در دل کسی باشی که آن کس در آغوش دیگری باشد. تو کسی را دوست بداری و او کس دیگری را. این سرّ عشق است و راز همه دردهای نهان که نهایتاً بصورت امراض تن و جان آشکار می شود.

تو همواره در دل دیگری هستی و دیگری می تواند با تو هر کاری بکند و تو را به پای هر کسی بیندازد. و نیز اینکه دیگری در دل توست و صاحب خانه توست و تو در برون از خانه درحال هلاک شدنی. این مالیخولیای حیات و هستی انسان است: تو هرگز خودت نیستی. دیگران در تو زندگی می کنند وتو در دیگران. نه خانه تو از آن توست و نه محبوب تو. و از همه مهمتر اینکه تو خودت اراده ای در انتخاب خانه ای که در آن زندگی می کنی نداری. تو نه خودت هستی و نه در خودت و نه از خودت و نه برای خودت. پس تو چیستی؟ تو کجائی؟ تو کیستی ؟ اینست انسان !

آیا براستی هرگز انسان تعریف و تعیین شده است ؟هرگز !

انسان و انسانیت ناممکن ترین موجود عالم هستی است و از خدا هم تعریف ناشدنی تر است و بیهوده نیست که خود خداوند هم در خلقت انسان بخودش احسن و تبریک می گوید.

انسان ، یگانگی بود ونبود است در همه حال. و چیزی بین بود و نبود. و چیزی فراسوی بود ونبود و مادون بود و نبود. این موجودی که خدا آفرید و همه ملائک را به سجده او واداشت و زمین وآسمانها را مسخر وجودش نمود بدون شک برتر از خود او بود که درباره اش اینقدر غیرت نمود و کسانی را که از سجده و تصدیق آدم ابا کردند لعن نمود و به جهنم فرستاد. بهشت و جهنم فقط برای انسان خلق شد تا هر که بقاء انسان را انکار کند به جهنم رود و هر که تصدیق کند به بهشت. پس انسان چیست؟ انسان کسی است که خداوند از مقام خود استعفا کرد و او را بر جای خود نشانید. پس خداوند انسان را برتر از مقام خدائیش قرار داد پس حتماً لایق این مقام بود زیرا خداوند به عبث و غلو کاری نمی کند. آنچه که او آفرید از خودش هم برتر و عالیتر بود.

خداوند خواست چیزی بیافریند که حتی برتراز هستی باشد و قدرش از وجود عالیتر. خداوند خود هستی بود و خواست چیزی برتر از هستی بیافریند و آن انسان است.

تمام رنج انسان حاصل جان کندن بین بود و نبود است. انسان بایستی از هستی خود بگذرد و مقام خود را بیابد. انسان بایستی با عشق وایثار نابودی خود را برگزیند و هستی را به خدا وانهد.

تن آدمی آن قلمرو جادوئی فراسوی بود ونبود است و انسان قادر به ورود و اقامت در آن است که از حیات وهستی خود به تمام و کمال برگذشته باشد.

انسان نه تن است نه روح، نه اندیشه است نه احساس، نه اراده است نه افعال و صفات. همه اینها از آن خدا و نشانه های خداست و صورت و اراده و صفات و افعال خداست. اینها ربطی به انسان و انسانیت

ندارد. همه اینها را از خود حذف کنید خواهید دید که هنوز هم منهای این امور وجود دارید، وجودی فوق وجود که مرگ ناپذیر است.
برخی از عرفا معتقدند که خداوند حتی برتر از وجود است. آری! ولی چنین خدائی فقط خدای انسان است وانسانیت خداست و خدائیت انسان. این همانست. آن خدائی که برتر از وجود است در انسان است و در انسان امکان یافته است و به انسان امکان این توفیق اکبر را داده است : یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را . و انسانیت چیزی جز این «یاری » نیست. واین یاری هم چیزی جز درد و رنج و اندوه و اضطراب و فراق و برزخ لامتناهی نیست.
چگونه چیزی می تواند در آن واحد هم باشد و هم نباشد. اینست انسان !

و انسان دو نوع است : بدبخت و خوشبخت : شقی و رحیم : انسانی که هستی را بر می گزیند بدبخت و شقی است و آنکه نیستی را بر می گزیند خوشبخت و رحیم است: کافر ومؤمن ! فاسق و عاشق!
و اما این «یاری» در روابط بین انسانها رخ میدهد. خداوند همان رابطه است و در رابطه ها در انتظار ظهور انسان است. خداوند همان هوی رابطه است هوی رابطه است وعلت وصال و فراق رابطه است وصالی کوتاه و فراقی ابدی: اینست علت تمام درد و اندوه انسان و موضوع «یاری» انسان بخدا.

وقتی می گوئیم که انسانیت همان فرا رفتن از بود ونبود است یعنی فرا رفتن از صفات و جلوه گری و نفی و اثبات خویشتن و خلایق است. یعنی زدودن رنگ وریا زخویش وغیر. گذشتن بی رد پا، بی توقع از خلایق و نهایتاً از خود خدا، از خدا هیچ نخواستن و تسلم محض بودن بی هیچ شکوه و گلایه. و نهایتاً تنهای تنها شدن نه بعمد و از روی بغض و نفرت بلکه از روی محبت. و هیچکس را در جبر و اکراه قرار ندادن.

۲۱– فلسفه عبادات

عبادت سه مرحله دارد : خواستن از خدا و لاغیر، نخواستن از خدا، تسلیم و رضا در قبال هر آنچه که هست و واقع می شود. اولی عبادت شرک است، دومی عبادت ایمان است و سومی عبادت اخلاص است. اولی قلمرو نماز و دعاست دومی قلمرو ذکر است و سومی قلمرو خموشی. اولی قلمرو وجود خواهی است دومی قلمرو عدم خواهی است و سومی قلمرو فراسوی بود و نبود.

خودشناسی و خداشناسی و جهان شناسی فقط در جریان عبادات ممکن می شود: وقتی آنکه هست (خود) در رابطه با آنکه نیست (خدا) طلب هستی و حیات و جاوید می کند! وقتی آنکه هست به پرسش آز آنکه نیست می پردازد و آنرا می پرستد و از او طلب یاری می کند و آنکه نیست را به صدا می آورد و هستی می بخشد و خود به ورطه نیستی می افتد. این واقعه ای مالیخولیائی است. ولی اگر آنکه نیست را انسان بدانیم و آنکه هست را خدا بخوانیم در اینصورت این انسان نیست که از خدا طلب یاری وهستی می کند بلکه خداست که از نیستی (آدم) طلب یاری می کند واز او می خواهد تا به او یاری دهد تا هستی یابد. ولی این واقعه در جریان امر خلافت(جایگزینی) رخ میدهد و هر آن جای خدا و انسان تغییر می کند و در همه حال آنکه نیست انسان است وآنکه هست خداست.

عبادت قلمرو یاری دادن خدا به انسان است و یاری انسان بخدا. این یک یاری متقابل است که خدا را از انسان آشکار و معرفی می کند . بهانه این یاری احساس نیاز و نابودی انسان است. در این رابطه اندک نیازی از انسان برآورده نیز می شود ولی آنچه که اصل وهدف است ظهور خدا از انسانی علیل و درمانده و در آستانه نابودی است که از خدا میخواهد تا نابودش نکند وخدا هم دعایش را اجابت میکند بدینگونه که او را نابود می کند و از نابودی او سربر می آورد و بدین طریق نابودی اش را جبران میکند: هر که بجوید مرا می یابد مرا. و هر که بیابد مرا می شناسد مرا. و هر که بشناسد مرا عاشق می شود مرا. و هر که عاشق شود مرا عاشق می شوم او را. و هر که را من عاشق شوم البته به قتل میرسانم. و آنکه را به قتل برسانم دیه او بر من واجب است و من دیه او هستم : اینست کل واقعه عبادت و پرستش آدمی به درگاه خدا. اینست کل فلسفه و راز پرستش !

نیازهای بشری که جملگی غرایزند اعم از مادی و شهوانی و عاطفی و اجتماعی، فقط بهانه های ارتباط با خدا هستند ونه هدف این ارتباط. این معمائی است که بندرت اهل عبادت آنرا درک می کنند و لذا به کفر و انکار ونفاق می گرایند. و واضح است که ماهیت این ارتباط در روابط بشری رخ می نماید. فی المثل زن و مردی بر اساس نیازهای غریزی ازدواج می کنند ولی این نیازها فقط بهانه و وسیله ازدواج هستند ونه هدف ازدواج. کسی که این حقیقت را درک نکند بسرعت به بن بست رسیده و به فکر طلاق می افتد و

ازدواج دیگری. و بدینگونه اصلاً حق ازدواج و ارتباط درک نمی شود و زندگی بهدر میرود و به عذاب می افتد.

ارتباطات شدید بشری باعث و علت ارتباط انسان با خداست. هیچکس بخودی خود روی بخدا نمی کند و لزومی برای این ارتباط ندارد. شکست و ناکامی در ارتباطات بشری موجب رجوع انسان به خدا می شود. و ارتباط با عزیزان اساس ارتباط با خدا می باشد وهر چه که این ارتباط ناکام شود و به عذاب و بن بست برسد میل انسان در برقراری رابطه با خدا عمیق تر می شود. در واقع خداوند هووی ارتباط انسانهاست و واصل و حائل ارتباطات است.

شدیدترین روابط بشری یعنی عشق، اساس وعلت رابطه انسان با خداست بمیزانی که مواجه با بن بست وعذاب وفراق می شود. آدمی در حال وصال ، کافر است و در فراق است که روی بخدا می نماید. عبادات حاصل فراق هاست.

در رابطه بین دو انسان آنگاه که خداوند حاضر شد آن رابطه ای کامل وهدف از عبادت است. عبادت از رابطه بر می خیزد و به رابطه منتهی می شود. از فراق رابطه ای عاشقانه و خالصانه بر می خیزد و به وصال دوباره می انجامد که وصالی الهی است. واین رابطه پیر و مرید است. و به همین دلیل در اسلام این معنا وجود دارد که انسان بی امام کافر است و نماز وعبادت هم ندارد زیرا عبادت اصل و انگیزه حقی ندارد و امری کاملاً خصوصی و کاملاً مادی است و صاحب هیچ روحی نیست. ولذا در سوره حمد که ستون نماز وعبادت اسلامی است گفته می شود: ما را به راه راست هدایت نما. و نه من را . عبادات از ذلت و زجر و ضجه و زاری آغاز می شود و به صلح و دوستی و شکر می انجامد و البته اندکند که این راه را به کمال برسانند. عبادت به محبت در رابطه می انجامد.

عبادت آخرین عمل جدی انسان است که در ناکامی جهان پدید می آید چون بهر حال مأمنی جز خداوند نیست. آنانکه جدی تر هستند زودتر به عبادت میرسند و بازیگران حرفه ای بندرت به این قلمرو راه می یابند. عبادت قلمرو جاودانگی است در حین نابودی .عبادت تنها عمل و وضعیت روانی بشر است که از نابودی، هستی می آفریند. ولی عبادت کامل در فراسوی بود و نبود رخ می نماید .

۲۲- فلسفه شایعات

اکثریت سخنان و اخباری که در هر جمع و ارتباطی مبادله می شود و روح حاکم بر روابط است شایعات می باشد که بواسطه رسانه های جمعی منتشر می شود. درستی یا نادرستی اصل جز بسیار بندرت هرگز معلوم نمی شود در حالیکه عمده انرژی ارتباطی بین انسانها صرف قضاوت و تجزیه و تحلیل این اخبار نامعلوم می گردد. هرگز در طول تاریخ، بشر تا این حد اسیر جادوی شایعات نبوده است. در گذشته انسان با اخبار بسیار اندکی زندگی میکرد ولی اکثر آنها واقعی بودند هر چند درک آنها ناقص بود ولی امروزه اکثر اطلاعات و اخبار که روح حاکم بر افکار و اعمال است ذاتاً نامعلوم است. بسیاری از مسائل سرنوشت ساز بشر مدرن را این شایعات تعیین می کنند. بسیاری از بحرانهای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی حاصل اخبار و شایعاتی هستند که هرگز پایه و اساسی نداشته اند و خود این شایعات اساس این وقایع تلقی می شوند. و گاه خود اصل واقعه ربطی به نوع تبلیغ و طرح آن ندارد و آن واقعه فقط بهانه ای برای این شایعات بوده است. داستان یک کلاغ و چهل کلاغ درعصر جدید بخش اعظمی از وقایع را پدید می آورند و سرنوشت ها را می سازند. این یعنی چه ؟

شایعات مسلماً بی ریشه در واقعیات نیستند ولی چه کاری با واقعیات دارند و با آنها چه می کنند و در انسان چه اثری بر جای می گذارند.

شایعات تلاش برای تحریف واقعیات هستند به گونه ای که مطابق میل و منافع مقطعی فرد یا گروهی باشند. به زبانی شایعات معلول تکذیب و انکار واقعیات در انواع و درجات می باشند.

شایعات حاصل تفسیر واقعیات هستند مطابق بر نفسانیات. هر بیانی نوعی تفسیر است وآن بیانی که عین واقعیت باشد در حکم کیمیاست. در اینجا سخن از صدق و کذب است و بدان معناست که در جهان امروز سخن صدق تا چه حدی کمیاب و ناممکن شده است.

بشر مدرن مستمراً در سوی کذب تا سرحد جنون و مالیخولیا به پیش رفته است. چرا؟ وقایع مدرن بخاطر اینکه مستمراً بیانگر نفس بشرند و اعماق نهفته نفس را رسوا می سازند و ادعای متکبرانه بشر را نفی و باطل می سازند دچار تحریف و تکذیب شده و شایعات رخ می نمایند.هر واقعه ای بمیزانی که بیانگر نفس واحده بشر است بیشتر دچار تحریف و تکذیب و تناسخ در بیان می شود زیرا همه افراد و گروههای بشری در بیانش دست به دروغ میزند و لذا یک واقعه در دریائی از اخبار دروغین بکلی نابود می شود.

رسانه های جهانی از قبیل رادیو و تلویزیون و تلفن و کامپیوتر اساسی ترین قلمرو رشد شایعات هستند زیرا بیشترین امکان دسترسی اخبار و تبدیل اخبار را پدید می آورند. و بدینگونه تکنولوژی ارتباطات مبدل به تکنولوژی ضد ارتباط می شود زیرا جز شایعه دروغ تولید نمی کند وحامل و عامل و تشدید وتکثیر دروغ است. یعنی ارتباطات هر چه بیشتر و سریعتر می شود دروغ سازتر می شود و فریبنده تر. در اینجا حکومتها که بیشترین منافع ملی و جهانی را می برند بیشترین شایعات دروغ را پدید می آورند و خود کانون اصلی شایعات دروغ هستند و مردم عادی در درجه دوم قرار دارند و فقط شایعات و دروغهای دست

دوم را می پرورند و از آن استفاده می کنند و لذا منافع بسیار اندکی می برند و چه بسا دچار خسرانهای عظیم می شوند.

بشر امروزه هر چه که از منشأ قدرت و حکومتها دورتر باشد بیشتر اسیر دروغ و بازی شایعات است. از طرفی دیگر خود حکومتها در رابطه با یکدیگر شبانه روز مشغول شایعه سازی و فریب همدیگرند. و از طرف دیگر مردم عادی هم با استفاده از کامپیوتر و اینترنت وارد مراکز اطلاعاتی شده واصل اخبار اطلاعات را تحریف می کنند و کل نظام اطلاعاتی جهان را به بازی می گیرند. و بدین طریق یک دیوانه خانه جهانی پدید می آید که دولت و ملت را به یک میزان به بازی می گیرد. در دنیا همه بازیچه هستند، بازیچه دروغهائی که دیگر نیازی به واقعیات ندارد بلکه خود این دروغها مبدل به واقعیاتی جهانی می شود و واقعیاتی دیگر و مالیخولیائی را پدید می آورد که بکلی بیگانه از واقعیت محسوس است. دروغهائی که ربطی به واقعیت ندارند و در عین حال عین واقعیت شده اند و واقعیتی جز دروغ در میان نیست و اصل واقعیت بشری در زیر این واقعه دروغین مدفون و در حال فراموش شدن است. و اینک آنچه که هست در حال نابودی است و آنچه که نیست ، هستی می نماید. و کل هستی بشری را بخود مشغول کرده است و به نابودی می کشاند.

شایعه محصول جنگ انسان با واقعیت جهان هستی است. فلسفه شایعه همان فلسفه کفر بشر است و فلسفه کبر و غرور و خود – فریبهای بشر.
بسیاری از وقایع بشری معلول تلاشهای بشر در نبرد با واقعیت است این وقایع کارخانه های تولید شایعات هستند. خود شایعات یک دروغ درجه دوم محسوب می شوند و دروغی اندر دروغی دیگرند و لذا رسیدن به اصل آنها به مثابه رسیدن به اصل دروغ است، دروغی که واقعیت یافته است.
مجموعه اخبار ضد و نقیض درباره امری را شایعه گویند در حالیکه مردمان از منشأ اصلی خبر و واقعه بکلی غافل باشند و یا مستمراً از آن دور شوند تا آن حد که کل آن واقعه مورد نظر فراموش شود و یا حداکثر بصورت خاطره ای مرده در آید. این عاقبت شایعه بعنوان یک پدیده دروغین است. ولی مردمان کذاب درباره وقایع حقیقی نیز چه بسا شایعه پردازی بیشتری می کنند ولی نه تنها موجب نابودی آن واقعیت نمی توانند بود بلکه آنرا براستی اشاعه می دهند. مثلاً بشر در طی هزاران سال بر روی زمین با خدا جنگیده است تا وجودش را بکلی انکار نمایند ولی این شایعات ضد خدا موجب اثبات و معروفیت او در جهان شد. چنین معامله ای با پیامبران خدا هم شده است و با حق پرستان تاریخ. حقیقت هرگز تحت الشعاع شایعات نابود نشده و بلکه در زمان و مکان دیگری به حیات خود ادامه داده است.

امروزه شاهد پیدایش افراد و گروههای بشری هستیم که کل هویت و عملکردشان محصول شایعه است. امروزه شایعه مبدل به قدرتمندترین وهمه جائی ترین کارخانه تولید هویت برای بشر است: هویتهای علمی، فنی ، هنری ، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، مذهبی، عاطفی و حتی اسطوره ای. وکل بشریت بسوی چنین کارخانه ای سرازیر شده تا از پوچی برهد. در این کارخانه با استفاده از همه فن آوریهای علمی و هنری و تبلیغی و عاطفی سعی می شود برای همه گروههای بشری هویت سازی شود. امروزه دیگر کسی

دارای هویت واقعی خودش نیست و لذا فاصله و تضاد بین آنچه که هست و آنچه که می نماید مستمراً شدیدتر و عمیق تر می شود و یک اسکیزوفرنیای هویتی مبدل به یک فرهنگ جهانی می شود و دیوانه خانه ای جهانی بر پا می گردد.
نظام جهانی از حیث اقتصادی و سیاسی تماماً مولود این کارخانه است. اینک فقط سخن بر سر تبلیغات سنتی دهه های قبل نیست بلکه این تبلیغات خود شعبه ای از این کارخانه هویت سازی می باشد که بر اساس ارتباطات شایعه ای عمل میکند. امروزه شایعه بصورت یک روح در همه زمینه های فرهنگی و هنری و مذهبی مشغول خلق اسوه هاست. تاچند دهه پیش این اسوه ها فقط در مراکز جاسوسی و اطلاعاتی و استراتژیک به قصد اهداف خاص و کوتاه مدتی تولید می شدند ولی اینک اصل واقعیت به نسیان رفته است و همان اسوه های کذائی در رأس این مراکز قرار گرفته وسرنوشت ملل وجهان را رقم می زنند. امروزه شاهدیم مراکز سرنوشت سازی در حکومتها تحت رهبری این اسوه های کذائی و مالیخولیائی قرار دارند. این همان دوران حاکمیت دجالهاست. این دروغ و جنون و مالیخولیای تقدیس شده سرنوشت اکثریت مردم جهان را در دست دارد و کل بشریت را مبدل به یک شایعه مالیخولیائی نموده است و مولد انسانهای مالیخولیائی است که تحت عنوان دانشمند و هنرمند و دولتمرد و مصلح و ناجی و تروریست فعالیت می کنند.

۲۳- فلسفه زن

وقتی از زن سخن می گوئیم بایستی دو زن را بطور کامل مدنظر قرار دهیم تا بتوانیم از قلمرو صفات بسوی ذات راه یابیم: زن محبوب و زن نامحبوب و نیز می توان از زنی واحد در دو شرایط و موقعیت محبوبیت و عدم محبوبیت سخن گفت : زنی که ناز می کند و زنی که ناز می کشد: زن صاحب وجود و زن بی وجود. انسان اصولاً در قلمرو محبوبیتش احساس وجود می کند و لذا ناز می کند ومنت می نهد. ولی در جائی که محبوب نیست تماماً ناز می کشد و منت می پذیرد و خدمت می کند. لذا می توان حتی از زنی واحد در دو جای متفاوت و در دو رابطه متفاوت شاهد هویتی بکلی متفاوت و بلکه متضاد بود. زنی در دورانی که هنوز محبوب کسی واقع نشده است بسیار متواضع و دلنشین است ولی پس از دوران محبوبیتش که حاصل مکر و خیانتش می باشد به ناگاه مبدل به غولی عبوس و متکبر و بلکه ظالم می شود الا اینکه به معرفتی عظیم رسیده و مستمراً ناظر بر کبر و غرورش باشد و با خود جهاد کند که البته چنین زنی در حکم کیمیاست : زنی که محبوب باشد و متواضع و مهربان.

اصولاً زن در قبال مردان ظالم و بی عاطفه و متجاوز موجودی مهربان و متواضع و منت کش است و در رابطه با مردان مهربان و عادل مبدل به موجودی سخیف و دیوانه و ستمگر می شود و رنجور می گردد و گاه به انتقام از چنین مردانی می پردازد. بنظر میرسد اگر مردان عادل و مهربان همواره در یک دست گل و در دست دیگر تازیانه نداشته باشند قادر به کنار آمدن وتحمل چنین زنی نباشند و آن زن نیز بزودی به جنون کشیده شود الا اینکه زنی واقعاً مؤمن و با معرفت و قدر شناس باشد که چنین زنانی در طول تاریخ انگشت شمار بوده اند.

چنین صفات و خلق وخوئی مختص زنان نیست بلکه مختص همه انسانهای کافر ومتکبر و بی معرفت است ولی در زنان بسیار شدیدتر است و گوئی مردانی کافر قادر به خویشتن داری بیشتری در قبال کفر و غرور خویش هستند. و لذا می توان زن را موجودی افسار گسیخته دانست که قدرت تقوایش بسیار ضعیف است و ظرف محبت پذیری اش نیز بس حقیر است و به قول معروف گربه صفت است. و لذا این صفت اگر در مردان هم مشاهده شود معروف به زن صفتی آنان است.

تفاوت اساسی بین زن و مرد در اینست که شهوت جنسی در این دو بسیار متفاوت است به لحاظ کم وکیف. شدت و نوع شهوت جنسی مردان موجب گرایش شدید مردان به زنان است و همین امر زنان را به کبر وغرور و افسار گسیختگی می شکاند و این نیاز مردان به زنان علت العلل جنونهای زنانگی است و این امر را به زن مشتبه کرده است که احساس برتری می نماید. ولی این زن در قبال مردان معتدل وعاقل به ناگاه دچار حیرت و افسار گسیختگی نفس می شود. وانتقام می ستاند از اینکه چرا به اندازه کافی منت نمی کشند و دریوزه گی نمی کشند. لذا اصولاً زنان از مردان مؤمن و متقی بیزارند واحساس حقارت می کنند ونهایتاً مردان شهوت باره و کافر را در بلند مدت ترجیح می دهند زیرا در رابطه با آنان احساس وجود بیشتری دارند هر چند که این احساس مستمراً نابود می شود ولذا چنین زنانی در رابطه با این مردان دچار انحراف اخلاقی و خیانت شده و مترصد مردان دیگری می شوند، مردانی منت کش تر و رذلتر و هرزه تر

و حقه بازتر. و اصولاً زنان متکبرتر زندگی با مردان حقیرتر را ترجیح می دهند هر چند که بطور روزمره خود نیز تحقیر می شوند.
زنان کافر فقط در قبال کاستی های مادی یا معنوی و هویتی مردان است که احساس غرور و وجود می کنند وتاب تحمل مردان مقتدر به لحاظ مادی یا معنوی را ندارند که مبادرت به منت کشی از زن نمی کنند. بسیارند زنانی که مردان حقیر و فقیر وگاه رنجور و علیل را برای تمام عمر با افتخار تحمل میکنند زیرا احساس وجودی عظیم می یابند. ایده آلترین مرد برای زن کافر، مردی فقیر به لحاظ اقتصادی و بی هویت به لحاظ معنوی باشد در صورتیکه خود بطریقی بتوانند حداقل نیاز مادی خود را برآورده سازد وبه لحاظ جنسی هم درقحطی نیفتد که البته چنین مواردی بسیار اندک اتفاق می افتد.
زن نه نیاز مادی دارد ونه نیاز معنوی. فقط نیازمند مردی است که او را بپرستد و حداقل نیاز مادی و جنسی او را هم تأمین کند. زن به لحاظ دنیاپرستی بسیار قانع است.

و اما زنی که پرستنده ای نداشته باشد جبراً بسوی فعالتیهای بیرونی و مردوارانه میرود که زن عصر مدرنیزم اکثراً اینگونه است زیرا مرد این عصر بواسطه عریان شدن زن در بازار بتدریج احساس دوست داشتن و پرستش خود را نسبت به زن از دست داده و زن را فقط برای کوتاه مدت و به قصد ارضای جنسی میخواهد. و لذا زن مجبور شده تا کمبود احساس وجودش را درفعالیتهای بیرونی جبران کند. در واقع به لحاظ فعالیتها و رشد علمی و فنی و هنری و سیاسی و اجتماعی زن مدرن مدیون وفور زنهای هرزه و عریان و مراکز فساد است. در واقع به لحاظی عده ای از زنان فاسد وتباه شدند تا عده ای دیگر بتوانند رشد کنند در واقع مردوار شوند. این رشد زن محصول نقصان محبوبیت زن درچشم مرد امروز است. به همین دلیل دختران جوانی که در سرآغاز جوانی مورد محبت وعشق مردی قرار می گیرند ازدواج را بر تحصیل علم ترجیح میدهند و مابقی زنان بسوی اشتغالات بیرونی میروند. فی المثل بسیار بندرت دختران زیبا و جذاب به لحاظ صوری یا اخلاقی ، بدنبال تحصل علم و هنر واشتغالات دیگر میروند. تازه تلاشهای علمی و اجتماعی زنان هم به جبران نقص محبوبیت در نزد مردان است. در واقع زن جز کسب محبوبیت هیچ انگیزه ذاتی دیگری برای زندگی ندارد. زن فقط در محبوبیت خود در نزدیک مرد است که آرام می گیرد و خوشبخت می شود. این خوشبختی اگر تأمین شود زن هیچ نیاز اساسی و مبرم دیگری ندارد. و قانع می شود.
بسیار بندرت اتفاق می افتد که زنی عاشق مردی شود. عشق های زنانه اکثراً تصنعی و ریائی است تا مردی را بر عشق خود عاشق کنند و این آخرین ترفند زن برای کسب محبوبیت در نزد مرد است.
زن فقط عاشق بر معشوقیت خویشتن در نزد مردان است و جز این هیچ عشق وعلاقه دیگری ندارد و زنی که محبوب مردی واقع شده است دشمن همه عشق های و علایق دیگر اوست. و هووی هر آنچه که از مرد دل ببرد و مرد را به کرنش و تلاش وادارد. بدین لحاظ زن دشمن همه علایق مردانه است از قبیل علم ، فلسفه ، معرفت، خدا، هنر و ارزشهای اجتماعی و سیاسی و اخلاقی. و در نقطه مقابل عاشق شکست و بدبختی ها و بیماری و رسوائی و ورشکستگی مرد است. به همین دلیل بهترین مرد برای زن آن مرد عاشقی است که مرده باشد. و زن چنین مردی را پس از مرگش تا به آخر عمر می پرستد. بخصوص اینکه مردی از فرط عشق او،خودکشی کرده باشد.

بدین لحاظ گوئی زن خلیفه خدا بر روی زمین برای مرد است زیرا جز شکست مرد در دنیا و آرزوهایش و نابوی کبر و غرورش آرمانی ندارد و فقط با نابودی کامل مرد در جهان است که از او راضی می شود در صورتیکه بخاطر او نابود شده باشد.
زن برای مرد آرزوئی جز بدبختی و نابودی ندارد. و این است زن کافر. لذا یافتن زنی غیر از این در حکم کیمیاست. و لذا زن مؤمن در طول تاریخ حتی از تعداد پیامبران خدا هم کمتر است، و لذا زن در کنار مردان قدیس و تارک دنیا که اسوه نابودی هستند احساس وجود می کند خاصه اگر محبوب باشد که اوج آرمان اوست.
غیر قابل تحملترین وضعیت برای زن همانا بی تفاوتی مردان است در قبال او. مردان اگر او را کتک بزنند و مستمراً اهانت کنند بسیار بهتر از بی توجهی و بی تفاوتی است. چه بسا کتک خوردن زنان بدست مردان بسیار لذت بخش و وجود بخش است زیرا دال بر اشد توجه مرد است. در دادگاههای طلاق بسیار اندکند زنانی که تقاضای طلاق کرده باشند و بدست مرد خود کتک خورده باشند مگر از غایت فقر.
زن کافر عاشق مردی است که با یک دست او را کتک بزند و با دست دیگر نوازش کند. مردان مدرن به یک میزان این دو کار را از یاد برده و درباره اش انگیزه ای ندارند زیرا سکس ارزان در بازار وجود دارد. مرد کافر فقط به این دلیل است که زن خود را کتک میزند و نیز دریوزه گیش را میکند. مرد مؤمن بندرت چنین کاری میکند و لذا منفور زن کافر است.

زن دربدر و ذاتاً در جستجوی مردی است که او را به زور تصاحب کند و به زور بر او فرمان براند. زن ذاتاً از مرد طرفدار برابری زن و مرد متنفر است. و درست به همین دلیل در عصر جدید ازدواج در حال انقراض است و خانواده ها سخت متزلزل شده است.
زن ذاتاً جز ولایت مردانه هیچ نیاز وجودی دیگری ندارد.
فلسفه زن، فلسفه اطاعت بی چون وچراست. زن ذاتاً دشمن آزادی و دموکراسی و برابری وانتخاب است الا اینکه تحت تلقین و تقلیدهای مردانه دیوانه و رنجور شده باشد و لذا در قلمرو این آزادیها از مرد انتقام می ستاند. آزادیخواهی زن یک مرض ذاتی و آفت وجودی ونابود کننده اوست. آنچه که از آزادی برای زن اهمیت دارد امکان جستجو و فضای بیشتری برای یافتن مردی است که او را به تمام و کمال تصاحب کند و تحت اراده مطلق خود قرار دهد: آزادی برای اسارت تمام و کمال! اینست آرمان ذاتی زنان کافر وجاهل.

همانطور که احساس وجود برای مردان در اراده بر فرمانروائی بر یک زن محقق می شود احساس وجود برای زنان هم در اراده به مرید بودن ممکن می آید. و هیچ معلوم نیست که براستی چند تا زن یا مرد در طول تاریخ به چنین آرمان ذاتی نائل آمده باشند. بهرحال احساس وجود برای انسان محصول احساس مالکیت یا مملوکیت عاطفی (قلبی) و روحانی است واین همان واقعه سلطه انسان بر انسان است که به دو صورت و معنای کاملاً متفاوت ممکن است : مادی ومعنوی! جسمانی و روحانی! اقتصادی و عاطفی! کل ماجرای ستم و استثمار بشر بر روی زمین حاصل اراده به وجود یافتن است که بشریت را به دو بخش ظالم و مظلوم تقسیم نموده است: مالک و مملوک! این احساس همانا وجد وجود یافتن است که در زن و

مرد به دو شیوه متضاد عمل می کند و بطور کلی دو روش متفاوت دارد که یکی اقتصادی است و دیگری عاطفی. یکی بواسطه قدرت اقتصادی رخ میدهد و دیگری عشق.
در روابط اجتماعی و خارج از رابطه زن و مرد هم این واقعه در جریان است. مثلاً رابطه بین دو تا مرد و کلاً دو تا همجنس یا بر اساس قدرت اقتصادی است و یا قدرت معنوی: رابطه بین یک سرمایه دار با اطرافیانش و رابطه یک مرد حق با پیروانش.
آدمی در رابطه است که احساس وجود می کند وماهیت این نوع وجود تماماً بر سلطه است : سلطه گری وسلطه پذیری ! و به دو نوع مادی و معنوی !

موجودیت معنوی نیز دو نوع است : معرفتی و عاطفی . که معمولاً رابطه زن و مرد عاطفی است هر چند که با مسائل آمیخته می باشد.
از مسائل محوری احساس وجود در رابطه زن و مرد همین شرک ماده – معنا می باشد یعنی اختلاط معیشت و عاطفه. و گاه عنصر معرفت و دین هم وارد می شود که این رابطه را پیچیده تر می سازد. و در این موارد کل ارکان وجود دخیل است: ذهن، دل و پائین تنه. البته این موردی بسیار کمیاب است و کاملترین نوع رابطه محسوب می شود. و در نوع موفق از این نوع رابطه وضع زن بدین گونه ست که به لحاظ جنسی کاملاً تسلیم شوهر است و به لحاظ شکمی توسط شوهر تأمین می شود و از لحاظ عاطفی و قلبی هم دل به شوهر دارد و به لحاظ ذهنی و عقلانی و اعتقادی هم همفکر و مطیع شوهر است. این زنی موفق در قلمرو احساس وجود زنانه است و شوهرش نیز مردی موفق در احساس وجود مردانه می باشد. و این از نوادر تاریخ است. وتازه آنگاه هم که ممکن شود تازه امتحان بزرگی واقع می شود آن اینست که این زن و شوهر صاحب وجود و خوشبخت بایستی به هر دلیلی از یکدیگر بگذرند. مثل واقعه ابراهیم (ع) و هاجر. و در صورت پیروزی در این امتحان است که هر یک به تنهائی می تواند در خویشتن خویش به وجود برسد و اینست وجودی واقعی و واحد و بی نیاز و ابدی.

زن تا زمانیکه در قلمرو محبوبیت قلبی مردی قرار ندارد دارای احساس مسئولیتی نسبت بخود و سرنوشت خویشتن است که مسئولیتی تماماً مادی و معیشتی و دنیوی و بسیار سطحی و مذبوحانه و دریوزه گی در قلمرو مردان محیط خویش است که گاه به هر خفت و خواری تن درمیدهد و تا سرحد روسپی گری هم میرود و اصولاً بسیار ارزان بخود فروشی میرسد. ولی آنگاه که محبوب مردی واقع شد به ناگاه مبدل به کالائی بسیار گزاف و گران قیمت می شود آنهم فقط برای مرد محبوب خودش. ولی برای سائر مردان موجودی ایثارگر و بس متواضع می گردد. در واقع این همان احساس وجودی است که زن در رابطه با مرد محبوبش می یابد که برای سائرین ایثار میکند. گوئی که محبوبیت و مسئولیت در وجود زن اموری معکوس و در تناقض است. یعنی زن نسبت به مردی که به وی وجود بخشیده و امنیت داده هیچ مسئولیتی احساس نمی کند و بلکه کل این احساس وجود را بصورت حربه ای بر علیه مرد بکار می گیرد.
اصولاً محبوبیت موجب موجودیت روحانی و قلبی می شود و لذا در حیات دنیوی موجب انفعال و بی مسئولیتی می گردد که تنها خطری است که انسان را تهدید می کند وچه بسا آن محبوبیت و احساس وجود را از دست میدهد و هلاک می شود.

زنی که محبوبیت قلبی در نزد مردی ندارد لذا مستمراً در صدد وجودیابی و تلاش است و خود را در خطر می یابد و لذا مسئول است. هر چند که چنین زنی تمام تلاشهایش را به قصد رسیدن به محبوبیتی به انجام میرساند و لذا این تلاش هر آن ممکن است زن را به فساد اخلاقی بکشاند. زنی که محبوبیت ندارد زنی متواضع و زحمتکش است. ولی زن در قلمرو محبوبیت یک مرد مبدل به دیوی از تکبر و غرور می گردد در قبال آن مرد. ولی در رابطه با سائر مردمان اسوه ایثار می نماید و کبر و غرورش را پنهان میدارد ودر واقع این ایثارگری نیز صورتی از بروز کبر و سلطه ای معنوی است. و در عین حال قدرت و موجودیت معنوی و عاطفی خود را به نوعی تحریف میکند تا سائرین آنرا معلول محبوبیت وی در نزد مردی ندانند. این بزرگترین خطری است که زنان را در قلمرو محبوبیت تهدید میکند. زن حتی در نزد خودش هم تلاش می کند که بخود بباوراند که این قدرت و استقلالش حاصل محبوبیت او در نزد مرد نیست. این ویژه گی کافرانه و جاهلانه یک زن است که بالاخره موجب ازدست رفتن احساس وجود در وی می شود و به ناگاه فرو می پاشد. زن میخواهد این وجود را بی نیاز و مستقل از مردش سازد بدون آنکه حق این واقعه عظیم را در یافته و ادا کرده باشد. تکبر وانکار و کفر زن نسبت به مرد محبوبش از این بابت است تا آنجا که او را به خیانت می کشاند. این بیوفائی و خیانت گاه دارای این ایده وذهنیت است که زن بتواند برای خودش هم این باور را پدید آورد که بدون محبوبیت در نزد آن مرد هم بخودی خود دارای چنین قدرتی در ذاتش بوده است. این همان فمینیزم ذاتی زنان است که برخاسته از محبوبیت از دست رفته آنان است و لذا دارای ذاتی انتقام جویانه می باشد. زن در این انکارش بدانجا می رسد که حتی عشق مرد را نسبت بخود منکر می شود و به گمان خود با این انکار می تواند به استقلال برسد و دارای هستی فی الذاته شود. داستان اثبات عشق که آرمان و تقاضای جنون آسای همه زنان نسبت به مردان محبوب است از این کفر و انکار و حماقت بر می خیزد و عاقبتی تراژیک دارد. این اراده کافرانه و ابلهانه گاه زن را بدانجا می کشاند که از مرد تقاضای طلاق و جدائی می کند تا بخودش ثابت کند که بدون محبت و وجود آن مرد هم می تواند دارای هویت و استقلال باشد. این امر منشأ هم بدبختی ها و مفاسد اخلاقی زن در حیات زناشوئی می باشد و منشأ اندیشه برابری. کل این ماجرا حاصل احساس حقارت ذهنی زن در قبال عشق و محبت مرد است زیرا می بیند که چنین قدرتی در خود او نیست. ولی زن بمیزانی که حقوق این عشق را ادا می کند می تواند به این قدرت که همان قدرت دوست داشتن است برسد و اینست همان راه و روش رسیدن به هستی فی الذاته. ولی هیچ زنی به نیت رسیدن به این استقلال به چنین حق بزرگی نرسیده است. زن فقط به قصد ادای حق این محبت است و قدردانی از این گوهره و لطف الهی که به هستی فی الذاته یعنی به مقام عاشقیت میرسد.

احساس وجود در مرد همان قلمرو دوست داشتن است ولی برای زن قلمرو دوست داشته شدن است. ولی کمال جاودانه این احساس وجود که می تواند بصورت واقعه ای ابدی و مستقل باشد برای مرد رسیدن به مقام دوستی با خداست که در جهان بیرون همانا دوست داشتن کل مردمان است بجای دوست داشتن یک زن خاص. ولی برای زن رسیدن به چنین مقام مستقل و ابدی همانا رسیدن به مقام دوست داشتن یک مردی است که به دوستی با خدا و خلق رسیده است : امام!

آنچه که احساس وجود جاودانه نامیده می شود به لحاظی همان احساس آزادی و استقلال است که برای زن در قلمرو محبوبیت قلبی یک مرد ممکن می شود. ولی بندرت زنی حق این واقعه را درک میکند و به کفر

و جنون و انتقام نمی رسد. اکثر زنان از این واقعه سوء استفاده ای هولناک و پلیدی می کنند و نهایتاً این قدرت را به ناگاه از دست می دهند و خسرالدنیا و آخرت می شوند.
اصولاً اراده به ازدواج کردن برای زن چیزی جز رسیدن به آزادی و استقلال نیست که همان احساس وجود است و لذا زن فقط تن به ازدواج با مردی میدهد که عاشق او باشد زیرا غریزتاً درک می کند که چنین آزادی و استقلالی فقط در مرد عاشق بدست می آید : آزادی و استقلال تأمین شده بواسطه شوهر.
ولی زنی که این محبوبیت را تجربه و درک نکرده باشد این آزادی و استقلال را در قلمرو فعالیتهای اجتماعی و آزادیهای بی بند و بار جستجو می کند و قدرت اقتصادی. به همین دلیل زنی که دارای محبوبیتی در نزد مردی باشد و مردی او را به خودی خود دوست داشته باشد همه انگیزه های رایج برای کسب وجود از قبیل تحصیل علم و هنر وشغل و درآمد و شهرت را از دست میدهد.
ولی مردی که زنی را دوست داشته باشد انگیزه فعالیت می یابد و به خلاقیتها میرسد واگر حقوق این محبت را ادا کند به معنویت دست می یابد. برعکس مردانی که دارای چنین محبتی نیستند مترصد کسب قدرت و ثروت و منصب می شوند تا شاید کسی آنان را دوست بدارد که البته فکری باطل است و هرگز محقق نمی شود.
دوست داشتن و دوست داشته شدن برای مرد و زن هر دو موجب رشد و تعالی معنوی می گردد واز فعالیتهای مادی و معنوی می کاهد.

زن فقط خودش را دوست میدارد: اینست فلسفه وجودی او! ولی این خود – شیفتگی عمری ندارد و بتدریج تبدیل به خود –بیزاری می شود وخود – فروشی. که نوعی معنای ایثار را بهمراه دارد و بدینگونه برای زن احساس وجود پدید می آورد که عموماً در رابطه با بچه هایش نمود میکند. ولی بچه دوستی و بچه پرستی برای زن هیچ نوعی معنویت و رشد روحانی حاصل نمیکند و بلکه او را بسوی جنون و ستم و بچه خواری می کشاند و نهایتاً به کینه وانزجار از بچه هایش می رساند.

زن در عرصه عفت و بکارت خود تاقبل از تماس با مرد دارای وجودی فی النفسه و مقتدر و متکبر ومغرر و مستقل است و بدین لحاظ از مردان جوان هم سن خود دارای هویتی بسیار برتر است و زودتر از مرد به سن بلوغ و عقل و استقلال میرسد. زن در این عرصه بی هیچ اعتقاد و معرفتی دارای احساس وجود است و در واقع عیناً ماده وجود است : وجودی که عین تن اوست وتن او بیانگر وجود جاودانه و مستقل برای اوست .
ولی زن بلافاصله پس از نخستین لمس بواسطه مردی دچار احساس نابودی و از خود بیگانگی می شود و گوئی که آن امر کل روح و اراه و هستی اش را ربوده است. از اینجاست که سرنوشت معنوی زن آغاز می شود. اگر این مرد همسر او نباشد بسوی تباهی اراده وعقل و سرنوشت می رود. و اگر همسر او باشد بایستی تحت ولایت همسرش در آید و عقل واراده اش را تحت فرمان وی آورد وگرنه به تناقض و تشنج و هلاکت می افتد و به لحاظ جنسی و عاطفی دچار فساد می گردد و به عذابها مبتلا می گردد. ولی اگر تحت ولایت مرد خود در آید بتدریج به قلمرو دوست داشتن وارد می شود و اینست وجودی برتر و مستقل و فوق حیوانی و وجودی انسانی و معنوی.

زن بهرحال و تحت یک قانون ذاتی، در عرصه مابعد از بکارت فقط در قلمرو ایثارو رحمت و از خود گذشتگی هاست که به وجود برتر می رسد و هستی انسانی می یابد.
زن حتی در قلمرو فاحشگی و هرزه گیهای خود نیز با القای نوعی احساس ایثار است که بخود احساس وجود می بخشد ، با این احساس که نیاز شهوانی سائر مردان را بر آورده می سازد و آن مردان با چاپلوسیها و فریبکاریهایشان چنین احساسی را در وجود پدید می آورند. حتی زنان روسپی و حرفه ای هم اکثراً مردی را بعنوان معشوق خود در پس پرده دارا هستند و با وی بطور مجانی همخوابگی می کنند و بدینگونه احساس ایثار و لذا احساس وجود می کنند.

اصولاً احساس وجود در مرد و زن حاصل ایثار است. و در یک کلام باید گفت که : وجود همان ایثار از وجود است. انسان با ایثار موجودیتهای دنیوی و میرای خودش به موجودیتی برتر و معنوی و جاودانه میرسد. انسان از طریق از خود - گذشتن است که به خودی جاودانه و روحانی نائل می آید. و اشد چنین ایثار و احساس وجودی در رابطه زناشوئی ممکن می آید و محقق می شود زیرا اشد نیازها در این رابطه حضور دارد. آنکه از نیازی می گذرد براستی بی نیاز می شود و این همان احساس وجود است. و اشد ایثار مرد همانا گذشتن از عاطفه محبت متقابل از جانب زن است در حین ادای انجام وظایف خود در قبال او. و اشد ایثار زن نیز گذشتن از نازهای خود و فائق آمدن بر نیازهای ناز وار خود در قبال مرد، در حین ادای وظیفه خود در قبال مرد که همان تسلیم و تمکین جنسی است.
انسان بمیزانی که خود را بی نیاز و دیگران را بخود نیازمند می یابد احساس وجود می کند. و این همان احساس خدائیت است که احساس ذاتی می باشد و دال بر تعریفی ذاتی از حق وجود می باشد که بر مدار موجودیت پروردگار در انسان پدید می آید. و اما زن بمیزانی که خود را از مرد بی نیاز می یابد ومرد را نیازمند بخود ، احساس وجود می کند. و این امر بر مدار غریزه جنسی عمل میکند.
احساس وجود در زن برخاسته از نیاز جنسی مرد به اوست. غریزه عشوه گری تا سرحد فاحشگی و برهنه نمائی و تحریک جنسی از وجود زن برخاسته از این نیاز ذاتی زن است و زن بدینگونه احساس وجود می نماید. لذا برای زن هیچ وصفی غیر قابل عملتر از بی نیازی جنسی مرد به او نیست و اینکه مرد در نیاز جنسی اش دریوزه گی نکند و ناز نکشد و تن به خفت و خواری ندهد. و لذا مردان زن ذلیل و شهوت باره برای اکثر زنان، مردانی مطلوب می باشند زیرا به آنان احساس وجود می بخشند. روسپی گری به عنوان یک حرفه برای زن نیز از این منظر بهتر قابل درک می باشند. و کلاً هرزه گی جنسی زن در رابطه با مردان کثیری برخاسته از نوعی احساس وجود می باشد که البته امری بسیار کوتاه مدت است و بزودی به اشد دریوزه گی و فساد وتباهی می انجامد.
مسئله برخورداری و لذت جنسی زن از مرد هم اساساً برخاسته از شدت نیاز جنسی مرد نسبت به اوست و میزان دریوزه گی و شهوتباره گی و زن ذلیلی مرد. برای زن اصولاً لذت جنسی مستقل از این امر وجود ندارد. و لذا در یک زناشوئی بمیزانی که بهر دلیل و لااقل به دلیل سهویت و کهولت شدت نیاز جنسی مرد نسبت به زن کاهش می یابد احساس وجود زن هم دچار اختلال شده و بدبینی ها و امراض و افسرده گیهای زن آغاز می شود مگر اینکه رابطه ای بالاتنه ای و معنوی رخ نماید.

زن بمیزان کفر و کبر و انکارش نسبت به مرد در رابطه با همسرش جز پائین تنه ابزار دیگری برای احساس وجود ندارد و چنین زنی خواه ناخواه برای مردش تبدیل به یک سوراخ شده و مردش را هم آلت جنسی می بیند. بمیزان کاهش میلی جنسی شوهر، انگیزه ادامه زندگی با آن مرد را از دست میدهد و پوچ می شود و به جستجو مرد شهوت باره دیگری بر می آید. کبر و کفر و غرور زن در قبال مرد اساس فساد اخلاقی اوست و جز اخلاق و معرفت دینی هیچ علاج دیگری برای زن و رشد او وجود ندارد و او را از فساد و تباهی نجات نمیدهد و به او احساس وجودی معنوی نمی بخشد. زنی که محبوب مردی واقع می شود اگر او را دریوزه جنسی خود نیابد قادر به تحمل عشق آن مرد نیست و چه بسا عشق او را انکار می کند و میرود الا بواسطه دین و معرفت.

اصولاً زن قادر نیست عشق بدون شهوتباره گی مرد را درک و تصدیق و تحمل نماید الا زنی مؤمن واهل معرفت.

تراژیکترین احساس وجود زن در قبال شوهری مؤمن و اهل معرفت است که رخ می نماید. زیرا زن از نیاز جنسی شوهرش احساس وجود میکند و اگر کافر و متکبر باشد میخواهد که شوهرش این نیاز را از وی گدائی کند که شوهر مؤمن حاضر به چنین کاری نیست و لذا زن در قحطی وجود می افتد و به کینه ای مخوف از شوهرش میرسد و چه بسا یا شوهر را نابود میخواهد و یا به او خیانت می کند تا از او انتقام گرفته باشد. زیرا شوهر مؤمن بدون شک به امر به معروف و نهی از منکر و تأدیب وتربیت زنش اقدام میکند و این برای زن کافر غیر قابل تحمل است و لذا در رابطه جنسی از او انتقام می گیرد ولی این انتقام که بسیار موذیانه و لطیف اتفاق می افتد شوهر را به لحاظ جنسی بی میل می کند و زن در عذاب و نفاق و رسوائی و انتقام قرار می گیرد و فرو می پاشد. داستان زندگی مردان حق در قبال نفاق زن کافر خود بیانگر چنین واقعه ای در پس پرده می باشد.

در واقع زن کافر با خود می گوید: او که تا این حد به لحاظ جنسی به من محتاج است دیگر حق امر و نهی بمن را ندارد. ولذا چنین زنی کافر با تمامیت دین و معرفت شوهر به عداوت میرسد و دشمنی جز دین و معرفت مرد برای خود نمی یابد. به همین دلیل در معارف دینی و در قرآن کریم نیز آمده است که زن ذاتاً دشمن دین و ایمان شوهر خویشتن است. این عداوت غریزی است الا اینکه براستی زن بیدار شود و توبه ای خالصانه نماید واهل دین و معرفت گردد و وجودش را از اسارت پائین تنه اش نجات دهد و وجودی بالاتنه ای کسب نماید. در غیر اینصورت زن عاقبتی جز روسپی گری و یا افسرده گی ندارد. و لذا افسرده گی عاقبت همه زنان کافر است که عصر سنت را شامل می شود ولی این واقعه در عصر جدید موجب روسپی گری زن است. این هر دو حاصل امری واحد است و آن کفر زن در قبال شوهر و محبت اوست که پائین تنه اش را یا آتش می زند و به بازار می کشاند و یا منجمد می سازد: وجودی دوزخی و وجود برزخی.

« نیاز» همان نیاز به وجود یافتن است. بدین لحاظ کل جهان هستی و موجوداتش قلمرو نیاز به وجود یافتن است در سلسله مراتب احساس نیاز. از عالم جمادی تا حیوانی و انسانی سلسله درجات احساس نیاز به وجود یافتن است در حین وجود داشتن. وجود یافتن در حین وجود داشتن. این بدان معناست که وجود

داشتن همان وجود یافتن نیست یعنی جهان هستی که قلمرو داشتن وجود در انواع و درجات است فقط قلمرو درک نیاز به وجود است و نه وجود. گوئی که هر چیزی در جهان قلمرو درجه ای از نیاز به وجود است و اراده به وجود یافتن : عدمی که میل به وجود دارد در درجات گوناگون. این نیاز به وجود در جانداران به شدیدترین وجهی حضور دارد و انسان قلمرو رشد چنین نیازی می باشد: نیاز به وجود یافتن ، وجودی جاودانه.

پس هر نیازی در انسان قلمرو بروز نیاز به وجود است. هر که شدیدتر دچار نیاز است شدیدتر طالب وجود است. و وجود هم چیزی جز بی نیازی نیست. احساس بی نیازی همان احساس وجود است همانطور که احساس نیاز همان احساس نابودی است. و شدیدترین نیاز در بشر نیاز جنسی می باشد و این نیاز در مرد شدیدتر است و نیاز زن به این امر معلول نیاز مرد است و لذا شهوتباره گی هر زنی که حاصل رابطه اش با مرد شهوتباره ای می باشد و بالعکس.

زن بمیزانی که بواسطه مردی لمس می شود به قحطی وجود می افتد و به قحطی وجود مرد مبتلا می شود و این ابتلای به عدم است. ناز زن برای مرد حاصل همین امر است و نیز تکبر و احساس غرور زن در قبال مرد. نیاز مرد به زن که اشد نیازهاست همان نیاز مرد به رهائی از عدم است. و مرد نیز بمیزانی که به زنی مبتلا می شود این نیاز را شدیدتر می یابد. مردی که هنوز زنی را لمس نکرده دچار چنین حد ونوعی از نیاز نیست. یعنی احساس نابودی در مرد هم در رابطه اش با زن است که اوج می گیرد. در واقع رابطه زناشوئی تماماً قلمرو تجربه و درک نابودی فزاینده است که در رابطه جنسی رخ می نماید. رابطه جنسی قلمرو پیدایش اشد نیاز به وجود یافتن است و لذا در اوج این رابطه است که نطفه کودکی پدید می آید که ادامه حیات و هستی زن و مرد است و لذا فرزند پرستی و کلاً نژاد پرستی حاصل همین نیاز به استمرار حیات و هستی می باشد.

عشق همان عطش وجود است : وجودی که به قحطی افتاده و احساس نابودی می کند. و هر یک از طرفین رابطه فقط در تملک کامل طرف مقابل است که گوئی احساس وجود میکند ولی هر چه که این تملک بیشتر امکان می یابد این احساس قحطی شدیدتر و عمیقتر می شود و لذا بدبینی ها و احساس فریب و خیانت هم در قلمرو وصالها رخ می هد تا آنجا که اهل معرفت در می یابد که تنها راه نجات از دوزخ رویکرد به خویشتن و رها کردن معشوق است.
فقط در ناکامی های عشق است که انسان قدر تن خویش را می یابد و مجبور می شود که به درون خویش رود و وجود خویش را تصاحب کند و دست از دزدی وجود دیگران بردارد و خود را پذیرا شود.

انسان تا زمانیکه جنس مخالفی را لمس کرده دارای احساس وجود است ولی با لمس جنس مخالف به عدم مبتلا می شود. گویا جنس مخالف همان مخالف وجود خویشتن است. ولی در درک مخالف وجود خویشتن است که قدر وجود خویشتن درک می شود و رجعت بخویشتن ممکن می شود. گوئی ازدواج فقط برای درک قدر وجود خویشتن است.

آدمی دارای وجود است ولی تا قدرش را درک نکند آنرا صاحب نمی تواند شد. به همین دلیل علی(ع) می فرماید « آنکه خود را نشناخت نابود است.» پس وجود برای انسان چیزی جز «معرفت نیست» برای انسان، وجود همانا بودن و مادیت وجودش نیست و کفایت نمی کند.

ولی نهایتاً انسان تا از نیازی دست و دل نشوید به حق آن نیاز نمیرسد. انسان تا از وجود دست نکشد و نگذرد وجود نمی یابد. وجود، ایثار است زیرا وجود انسان ایثار خداست پس ایثار همان حق وجود است و جز ایثار هیچ حقی بر وجود انسان حاکم نیست.

مرد بواسطه عشق به زنی، دل خود یعنی کانون احساس وجود را کشف میکند یعنی وجود انسانی و روحانی خود را درک می کند و تا قبل از آن احساس وجود در نزد وی از جنس یک احساس وجود حیوانی و نباتی و جمادی است. و با وارد کردن زنی به دل خودش این احساس وجود را کامل میکند ولی آن زن در وی قرار نمی یابد و به جدال بر می خیزد و خانه دلش را به خاک و خون می کشد و از دل وی انتقام می ستاند و او را مجبور میکند تا وی را از این خانه طرد و لعن کند. و مرد اگر وی را بیرون نکند و خانه را از وی پاک نسازد قربانی و هلاک می شود. این یک راز الهی و مأموریت ذاتی زن در قبال مرد است و واقعه ای فراسوی کفر وایمان می باشد.

و آنگاه که مرد خانه دلش را از زن محبوبش پاک نمود نور جاودانگی بناگاه رخ می نماید و آن نور خداست.
واما زنی که از دل مردی بیرون انداخته شد و یا خودش بیرون رفت اگر اهل دین و معرفت نشود بی شک تباه می گردد. بلکه بایستی در کنار چنین مردی که بی شک اهل ایمان و معرفت است بماند و تربیت شود تا هستی پذیرد.

زن کافر و متکبر برای مرد مؤمن مجرای نفوذ ابلیس است زیرا مرد بهر چیزی که دل بدهد قلمرو وسوسه ابلیس اوست و شدیدترین دل داده گی و بلکه تنها موضوع دلداده گی مرد همان زن است و بیهوده نیست که در تاریخ مذهب گاه زن و ابلیس موجودی واحد پنداشته شده اند. و در روایت اسلامی نیز آمده است که ابلیس نخست بسراغ حوا رفت و از طریق حوا بر آدم رخنه نمود.

زن به لحاظ خلقت مخلوق وجود آدم است و لذا خداپرستی و ایمان زن جز در تصدیق او نسبت به مردی مؤمن ممکن نمی آید. خدا پرستی زن بخودی خود عین شیطان پرستی اوست در حالیکه خداپرستی مردی بی امام بخودی خود، شرک است و پرسش نفس است و نه شیطان.
زن مؤمن اگر دارای شوهری مؤمن باشد حتماً خدا را در وجود شوهرش می پرستد و لاغیر. جدال زن با شوهری که دارای دین و ایمان است و حداقل تقوای را رعایت می کند عین جدال او با خداست و عین شیطان پرستی است.

تنها عمل طبیعی و سالم و خودی زن بارداری و بچه داری است و همخوابگی با مرد. مابقی اعمال زن جملگی تقلیدی و عاریه ای و نمایشی است که در تبعیت خواه ناخواه مردان پدید می آید.
تنها معنویت زن در محبت و ایثار رخ می نماید و لاغیر. زن در قلمرو دانش وفن و هنر وسخن وری و ادب ومذهب و معرفت تماماً در قلمرو مرد است و از خود کمترین خلاقیتی ندارد و نمی تواند داشته باشد.
و لذا مضحکترین اعمال زن آنهائی است که دعوی استقلال از مرد میکند و لذا مضحکترین زنان را در نهضت فمینیزم می یابیم که از ابتدائی ترین عواطف و غرایز زنانه هم بیگانه و براستی مالیخولیائی هستند.
یک زن فمینیست که دعوی حیات و هستی و معنائی بی نیاز و مستقل از مرد دارد اگر یک همجنس گرائی دیوانه و معتاد نباشد حتماً فاسقی در نهان دارد که دریوزه گی و برده گی این مرد را میکند و اینست راز پیروزی او در اعمال فمینیستی اش .

در قرن بیستم جهان دو تا زن پدید آمدند که براستی در قلمرو برابری با مرد وهمه امکانات رشد معنوی علمی و اجتماعی گوی سبقت را از همه زنان تاریخ ربودند و بانیان فمینیزم عملی شدند: لوسالومه و سیمون دوبوار ! این دو زن که عمری را با بزرگترین فلاسفه و هنرمندان جهان درعصر خود سپری نمودند و زیستند و حتی یک کلمه فکر هم تولید نکردند.

یک زن صاحب هویت و سلیم و خردمند حداکثر می تواند مصاحبی مهربان و فهیم برای مرد باشد و بس. این مصاحبت البته خود مقامی بس بزرگ است و کسانی چون مریم مجدلیه و خدیجه و فاطمه را پرورده است.
بزرگی مقامی که زن می تواند به آن برسد مقام دوستی و مصاحبت با مردان حکیم است در صورتی که جایگاه وجودی خود را یافته باشد و خدمت به مرد حکیم را همچون عالیترین حد عبادت و عزت و موجودیت درک کرده باشد.

در طی هزاران سال تاریخ مرد سالاری چیزی جز جنایت پدید نیاورد و در خود فرو پاشید. و اینک عصر زن سالاری است که در آغازش شاهد مالیخولیائی هولناک هستیم و بنظر نمی رسد که عمر چندان یابد زیرا بزودی کل تمدن مرد سالاری را نابود میکند و خودش نیز نابود می شود. اگر مرد سالاری حاصل سوء استفاده مرد از ولایت مردانه بر زن بود زن سالاری حاصل عدم استفاده زن از ولایت زنانه بر مرد است. زیرا ولایت امری است که هستی زن و مرد را مبدل به تاریخ معنویت ساخته و خلافت اللهی را پدید آورده است که صورت ظاهری و بیرونی اش از آن مرد است و صورت پنهانی اش از آن زن. ولایت مرد دنیوی و جسمانی است و ولایت زن امری اخروی و باطنی و روحانی است.
زن سالاری و فمینیزم حاصل انهدام ولایت زن است که به اراده مرد و با مکر مرد سالاری پدید آمده است تا از زن انتقام تاریخی اش را ستانیده باشد. فمینیزم بزرگترین دامی است که زن را به مسلخ ابدی می کشاند.

کل راز معنویت و موجودیت روحانی و ابدی زن در دو امر است : محبت و عفت. و زنی که این دو را ندارد هیچ ندارد. زنی که این دو را در شأن خود نمی داند هنوز به قلمرو انسانیت وارد نشده است و زن فمینیست از این نوع است و اکثر زنان عصر جدید.
فساد اخلاقی و تباهی سرنوشت زن و روسپی گری او عذاب انکارش نسبت به محبت مرد است و نبردش بر علیه توقع مرد از وفا وعفتش. احساس حقارت زن در قبال محبت وایثار مردش، او را به فساد می کشاند. فاحشگی زن بزرگترین عذاب اوست. عذاب انکار محبت مرد!

فقط زنی به احساس وجود جاودانه میرسد که محبت مردش را تصدیق نموده و قدر بداند وتکبر و انکار نورزد زیرا محبت همان کارگاه خلقت است. ناز کردن زن درقبال شوهر همان محبت ناپذیری و کبر وانکار اوست. زن اگر محبت شوهر را سجده نکند به عذاب روسپی گری و یا افسرده گی و جنون مبتلا می شود.
زن فقط در خدمت و سپاس نسبت به مردی که او را دوست میدارد می تواند به کمال معنوی و عرفان و حکمت نائل آید و بس. ونه در تعلیمات آکادمیک و یا حتی ریاضت های دینی وعرفانی. همانطور که مرد فقط در خدمت و سپاس نسبت به پروردگارش به کمال میرسد. زن بایستی مرد را بپرستد ومرد هم خدا را و یا امام زنده اش را. و مابقی شرک و کفر و نفاق و فریب است.

زن اگر حتی در تبعیت خالصانه مردی کافر کیش و ظالم باشد بالاخره مردی خواهد یافت که او را دوست بدارد و تحت ولایت محبت خویش گیرد و نجات دهد. و نجات زن در کلام آخر یافتن مردی است که تازیانه را در هر تکبر و انکار ومکر وعداوتی که از وی بروز می کند از وی دریغ نورزد. زنی که تازیانه مردی را بر بالای سر خود نداشته باشد به جنون میرود وتباه می گردد حتی اگر علامه دهر وعارف باشد. زنی که از شوهر خود یا به جبر ویا به اختیار فرمان نبرد فاحشگی و فساد و جنون و نابودی اش حتمی است. این قاعده فراسوی کفر و ایمان است.
فلسفه وجودی زن فلسفه اطاعت بی چون و چرا از مرد است در غیر اینصورت احساس وجود را از دست داده و بسوی اطاعتی روسپی منشانه از دهها مرد می رود تا شاید احساس وجود یابد. اطاعت با چون و چرای زن از مرد نیز مشکلی از وجودش حل نمی کند. حق اطاعت همان اطاعت بی چون وچراست. اطاعت با چون وچرای زن قلمرو رشد مکر عظیم اوست.

زن آخرین مخلوق خدا در جهان هستی است که از بطن مرد پدید آمده است و لذا همچون امر « کن فیکون» باید تابع امر مطلق وجود باشد تا وجودی انسانی یابد. هیچ چیزی در جهان هستی در جریان چون وچرا خلق نشده است. چون وچرا وضعی مابعد خلقت انسانی است و زن هنوز خلقت انسانی نیافته است به لحاظ تاریخی. و لذا باید در اطاعت بی چون وچرا مرد باشد تا انسان شود.

۲۴– فلسفه تقلید

تقلید بـه معنـای پیروی صوری از انسـانهای مشـهور و مقتـدر است. و لـذا تقلید موجب رشد و تغییرات صوری می شود مثل تقلید کودک از والدین.
نخستین و دائمی ترین تقلید از انبیاء و اولیـای خدا پدید آمده است کـه مولد مذهب و فرهنـگ و اخلاق و نهایتاً مدنیت بوده است که البته خود انبیای الهی مقلد بی چون وچرا امر پروردگار بوده اند.
در معنای ذاتی اش کل جهان هستی مقلد امر خداست در اراده کن فیکون. این اراده و تقلید موجب پیدایش جهان هستی بوده است.
تقلید در نفس بشری ذاتاً حاصل بی اراده گی و بی معرفتی است و اصلاً حاصل بـی وجودی است بـه معنـای جوهری.
انسان تا زمانیکه بـه احسـاس وجودی فی نفسـه و ذاتـی و الـهی نرسیده است در وادی تقلید قرار دارد کـه وادی خلقت است از عدم. پس تقلید دارای ذات عدمی است. این عدم است کـه از وجود تقلید مـی کند در درجات. و لذا هر چیزی و هر کسی مقلد چیز یـا کسی برتر است بـه لحـاظ قدرت وجودی کـه همـان قدرت اراده است.

تقلید برخاسته از قدمت است. یعنی مراجع تقلید به لحاظ قدمت است که مولد مقلد مـی شوند. این قدمت یا صوری است و حاصل عمر در زمان و مکان می باشد و یا جوهری است و حاصل معنویت و ذکر است کـه قدمت هستی را در روان مرجع تقلید پدید مـی آورد. معنـای «پیر» در عرفـان اسلامی برخاسته از قدمت ذاکرانـه است و روحانی. یعنی انسان بمیزانـی کـه گذشته را بـه یـاد مـی آورد و در زمـان نقب مـی زند و بـه عقب می رود و آنرا درک می نماید دارای عمری معنـوی و قدمت تـاریخی در روان خـود مـی شـود و همین امر موجب پیدایش تقلید بر مدار وجود اوست. و اگر خداوند منشأ اصلی و دائمی تقلید است به لحاظ هر دو جنبه از قدمت است هم قدمت زمـانی و هم قدمت روانـی کـه حاصل ذکر و هوشیاری و علـم و حضور در تاریخ هستی است.

اگر فرزند مقلد والـد خـود مـی شود اصولاً بخـاطر زمـانی و طولانی تر بودن عمر او مـی باشد و اگر گـاه والـدین مقلد فرزنـد خـود مـی شـوند بواسطه قدمت روحـانی و درک تـاریخی و ذکر است کـه بصـورت علـم ومعرفت بروز می کند. اگر پیری مقلد جوان شود دال بر وجود طلبی پیر و قدمت وجودی جوان است کـه البته بسیار بندرت رخ می دهد و به همین دلیل تقلید والـدین از فرزنـدان امر بسیار نـادر است. زیرا قدرت زمـانی بواسطه قدرتی که دارد بـه فرد کهنسـال امکـان اطاعت از جوانتر را نمی دهد و این قدرت جادوئی زمان است.

اصولاً آنچه که عرف و فرهنگ و اخلاق نامیده می شود کـه اساس جوامع و خانواده ها و تمدنها را پدید می آورد و چیزی جز تقلید بلاوقفه نیست. تقلید دارای اراده ای بس جادوئی و مقتدر است و بسیار اندکند که از قلمرو آن خارج باشند الا عارفان و جنایتکاران حرفه ای.

همانطور کـه اشیاء و اجرام سنگینتر دارای قوه جاذبـه ای هستند کـه اجرام کوچکتر را بخود می کشند انسانهای دارای بار وجودی بیشتر هم چنین جاذبه ای دارند که برخاسته از قدمت است.همانطور کـه اجرام سنگینتر دارای عمر بیشتری هستند و ذرات پراکنده از عمر کمتری برخوردارنـد و این جاذبـه حاصل قدمت است و نه صرفاً جرم . انسانهائی هم که دارای ریشه و حضور و علم بیشتری هستند پر جاذبه ترند ومرجع تقلید می شوند زیرا علم و معرفت تماماً دارای جوهره ای زمانی است و به لحاظ علم یعنی علم بر زمانیت پدیده ها و نقب در زمانیت. همـانطور کـه هر مکاشفه ای طبیعی یا عرفانی و اخلاقی و متافیزیکی حاصل نقب در زمان و رجعت است. علم حاصل درک زمانیت پدیده هاست به معنای درک پیدایش پدیده ها. اصولاً علم دارای ذاتی ازل گرا و رجوعی و واپس گرا می باشد و علم آینده شناسی نیز یکی از نتایج نهائی علم بر گذشته است. پس جاذبه علم و عالم نیز یک جاذبه زمانی است و برخاسته از قدمت. انسان بمیزان علم ومعرفت و قدرت شناخت خود «پیر» است یعنی زماندار و صاحب زمـان. این همـان وجودیـابی است و هستی داری. زمامداری همان زمانداری است که مرجع همه تقلیدها می باشد اعم از مادی و معنوی.

در قلمرو بشری تقلید دارای دو نوع کاملاً متفاوت است : تقلید بی چون و چرا و تقلید با چون و چرا. تقلید سهوی وجاهلانه و غریزی و تقلید عالمانـه و آگاهانـه. تقلید نوع اول امری غریزی است و بطور طبیعی فقط بخشی از تنازع بقاست ولی تقلید عالمانـه دارای هدفی آگاهانـه است و بقـای روحـانی و جاودانـه را جستجو می کند.

تقلید تماماً قلمرو سنت ها و رسوم هستند و برمدار اسطوره ها در حرکتند و طبعی جادوئی و غیر عقلانی دارند. تنها قدرتی که می تواند زنجیره تقلید را بگسلد معرفت نفس است یعنی رویاروئی انسان با خودش. زیرا این رویاروئی به ناگاه مواجه با ارزشهائی زنجیره ای می شود کـه هیچ دلیلی ندارد. این رویاروئی انسان با خود همان رویاروئی انسان با موجودیت کهن و تاریخی و مزمن خویش است کـه مجموعه ای از عادات و رسوم و سنت ها و قداست ها و مفاهیم اسطوره ای هستند کـه هیچ چون وچرائی ندارند. زیرا خلقت قدیم بشری خلقتی حاصل کن فیکون می باشد کـه خلقتی جبری است یعنی خلقتی تقلیدی. لذا تنها دشمن تقلید همـان عرفان است کـه قلمرو خلقت انسانی و اختیاری است. کـه از انسان ، خلیفـه خدا می خواهد، موجودی فوق زمانی که هستی را انتخاب میکند آنهم بواسطه علم و اختیار. موجودیتی خودی و مستقل از غیر.

فلسفه تقلید همان فلسفه خلقت از عدم است تا آدم بعنوان حیوانی شدید وکامل. و اینجا کـه آخر زمـان و زمانیت و قدمت است پایان فلسفه تقلید است و آغاز فلسفه انتخاب کـه جز در قلمرو معرفت نفس ممکن نمی شود و این فلسفه خلقت انسان است. و البته در قلمرو دین و معرفت فقط کسانی که به راستی و بطور کامل از انبیای الهی و دین خدا بی چون وچرا تقلید کردند به غایت آن میرسند و می توانند بر فلسفه اختیار

و انتخاب وارد شوند و انسانیت را آغاز کنند. غایت تقلید به اختیار میرسد. حیوان دوپائی بنام بشر ، فقط درکمال تقلید از احکام انبیای الهی به قلمرو اختیار وارد می شود که قلمرو عرفان است که همان عرفان بر زمانیت است و لذا کل عرفان چیزی جز ذکر نفس نیست. عرفان همان عرفان بر تقلید است ، عرفان بر عرف: عرفان!

باید بدانیم که کل قلمرو تعلیم وتربیت و آموزش و رشد جسمی و ذهنی بشر چیزی جز انواع و درجات تقلید نیست یعنی اطاعت بی چون و چرا. همه چون و چراهای علمی نیز امری ثانویه و معلولند. هرگز ذات اطاعت ، چون و چرا پذیر نیست. هر چون و چرائی مربوط به معلولات مابعد از پذیرش بی چون چراست. و لذا عرفان هم چیزی جز به چون وچرا کشیدن تقلید نیست یعنی چون و چرا نمودن در ذات بی چون وچرائی. زیرا وجود دارای ذاتی بی چون وچراست همانطور که خداوند هم خودش را اینگونه معرفی می کند که : من هستم آنچه که هستم.
هستی تماماً حاصل اطاعت و تقلید مطلق و بی چون وچرا می باشد. و لذا عرفان در معنای نهائی همانا به چون وچرا آمدن هستی است. نخستین مرحله از این وادی مربوط به « چون»است که فلسفه و علوم پایه را پدید می آورد و مرحله نهائی هم به «چرا» کشانیدن هستی است که سرآغاز انسانیت است که در واقع خداوند را در بابت هستی به چالش می کشد. و آخرین سوژه این چرائی هم هستی خود خداست که منجر به انکار هستی خویش می گردد و این وادی فناست که منزل آخر عرفان می باشد که : از این تهمت هستی ام وارهان !
و این به بیان فلسفی نیهیلیزم محض است که دو هزار و پانصد سال پیش از زبان جورجیاس حکیم بیان شد که : اولاً هیچ چیزی وجود ندارد. ثانیاً اگر وجود داشته باشد قابل شناخت نیست. ثالثاً اگر قابل شناخت باشد قابل آموزش نیست.
پس می بینیم که این انکار هستی سربرآورده از امر شناخت و آموزش می باشد و از انکار تقلید پدید آمده است.

« تقلید» ذاتی ترین و طبیعی ترین روش و بلکه تنها روش هستی یابی از غیر خویش است در جهت خلقت « خویش». در اینجا خلقت به معنای خلقت ایده و احساس «من» و منیت است. و انسان تنها موجودی است که صاحب «من» است یعنی صاحب هستی. یعنی فقط از طریق احساس «من» است که احساس وجود وهستی داری می کند. درست به همین دلیل فقط انسان است که دارای نام است. بدون داشتن نام در همان بدو تولد امکان پیدایش «من» نیست. یعنی بدون نام کسی نمی تواند مخاطب قرار گیرد و تقلید پذیر و هستی پذیرگردد واحساس وجود کند. پس نخستین چیزی که به انسان تقلین می شود که کانون همه تقلیدهاست همان نام اوست و این نام هسته اولیه خلقت انسانی بشر است و کل جهان غیر از درب همین نام است که بهر فردی وارد می شود و او را داری احساس وجود می کند. ولی این وجودی تقلیدی وتلقینی و در واقع غیر انتخابی است و آن نقطه اولیه نزول امر کن فیکون در بشر است. این همان هستی جبری وجبر پذیری و نهایتاً جبار است و بلعنده و جهانخوار. نام هر کسی نخستین چیزی است که به او آموزش داده می شود و او را تبدیل به یک «من» میکند و این همان نقطه اتکای مقام خلافت الهی بشر

است. و می دانیم که نام هر کسی از اعماق تاریخ آمده و بر او نازل می شود و این همان نقطه قدمت است که اکنونیت فرد را به ازلیت پیوند می زند.

در واقع ماده اولیه تقلید وهستی پذیری بشر همانا کلمات هستند و نخستین کلمه ای که بر هر فردی نازل می شود نامی است که والدین بر او می نهند و این نخستین کلمه در کلمه امّ الکلمات است و مهد پذیرش سائر کلمات می باشد.

هر تقلیدی بطور آگاه و ناآگاه بواسطه واژه و یا مجموعه ای از واژه ها صورت می پذیرد. این واژه ها حاصل زمانیت می باشند و انسان را وارد بر زمان می کنند و به قلمرو ذکر(یاد) می کشانند تا نهایتاً آن نقطه و کلمه ازلی را به یاد آورد. هر تقلیدی باعث ذکری است. هر کلمه ای به یاد آورنده کلماتی قدیمی ترند تا آن کلمه ازلی . پس در واقع هر تقلیدی در ذاتش باعث و حامل جوهره ای از خلقت جدید است.

اصلاً تنها تفاوت انسان از حیوان چیزی جز قوه ذکر(یاد) نیست و بدینگونه است که این «یاد» موجب پیری می شود و لذا همه انسانهای کهنسال عمده کارشان به لحاظ ذهنی همان ذکر خاطرات است. میل به تاریخ و تاریخیگری ویژه گی انسانهای پیر می باشد. انسان بواسطه درک قدمت است که اکنونیت خود را می تواند بیابد و صاحب هستی شود. انسان در جریان ارتجاع است که به پیش می رود وقدرت آفرینندگی می یابد.

تقلید قلمرو بازیافت خلقت قدیم است و چون به کمال رسد آستانه خلقت جدید است که آستانه انسانیت می باشد. انسان تا به کمال پیری نرسد قادر به آفرینش نیست. در این کمال پیری است که زایش دوباره رخ میدهد. تولدی از بطن غایت پیری که در خویشتن حی و حاضر شده است. آنکه توانست در غایت تقلید از پیران جهان(انبیاء و اولیاء و عرفا) به آن پیر ازل برسد و او را در خود حاضر نماید به سرآغاز خلقت انسانی خود رسیده است و می تواند بدعت پدید آورد و انسانی نو خلق کند که همان خلق خدا در تن خویش است و این پایان تقلید و بیخودی و مخلوقیت است وآغاز خودیت و بدعت و اختیار و خالقیت.

پر واضح است که قلمرو تقلید تماماً بر کفر و بخل وعداوت است و این بخل و حرص عدم است نسبت به وجود.همواره مراجع تقلید علمی و دینی وعرفانی و هنری وادبی و سیاسی و .... مورد اشد بخل و عداوت مقلدین خود بوده اند و بسیاری از آنان بواسطه مقلدین خود آزارها دیده و حتی به قتل رسیده اند. آنکه از مرجعی زنده تقلیدی بی چون وچرا و صادقانه می کند بایستی تماماً او را خدمت کند وحرمت نهد وبلکه بپرستد. هر مراد و استادی در مقام خداست برای مقلدین. هر مقلدی اگر خدای ذهنی خود را بر مرادش ترجیح دهد در این راه هلاک می شود. تقلید همان کارگاه خلقت و هستی یابی است و لذا مرجع تقلید و خاصه مراد و پیر در مقام الوهیت و خالق است. آنکه هستی دارد هستی اش را صاحب نیست و فقط در قلمرو تقلید است که صاحب هستی خویش می شود. پیر کسی است که هستی را در اختیارت می نهد یعنی از قلمرو جبر خارج می شود و به اختیار می آئی و هستی قلمرو اختیار توست.

۲۵– فلسفه کلمه

تفاوت آبی که انسان می نوشد از همان آب که حیوانی می نوشد فقط در کلمه « آب » است که در انسان حضور دارد وانسان آب را بهمراه کلمه « آب» می نوشد. مابقی غرایز که انسان را از حیوان جدا کرده نیز به دلیل فلسفه کلماتی است که حیوانات دارا نیستند. یعنی حیوانات بواسطه نام چیزی بسوی آن چیز نمیروند. میزان انسانیت بشر همان میزان کاربرد کلمات و اسماء در حیات روزمره و غریزی است. هر چه که انسان بیشتر و عمیق تر از کلمات در قلمرو حیات استفاده کند انسان تر و متکاملتر است. حال اگر انسان علاوه بر حمل نام «آب» به هنگام نوشیدن ، واژه ازلی یعنی «خدا» را هم بعنوان امّ الکلمات، بر زبان یا ذهنش و دلش جاری سازد آنگاه آب خاصیتی دگر و برتر خواهد داشت و حیات بخش تر خواهد بود وانسان را به ذات آب میرساند و براستی سیراب می سازد. این فقط یک مثال ساده بود.
فلسفه زبان اساسی ترین و عالیترین و انسانی ترین فلسفه هاست و متأسفانه در میان سائر فلسفه ها از همه عقب مانده تر ومهجورتر است و این بدان معناست که انسان تا چه حدی از حقیقت و راز انسان بودن خود در جهان غافل و جاهل و بیگانه است. بشر و خاصه بشر مدرن از انسانیت خود بسیار عقب مانده است و این عقب مانده گی علت العلل همه مصائب و جنونهای اوست و اصل عقب مانده گی او در تاریخ است و نیز عقب مانده ترین مخلوق جهان و لذا ظلمانی ترین موجودات است.

فلسفه واقعی چیزی جز فلسفه زبان و واژه نیست چرا که اگر فلسفه به معنای جستجوی حقیقت است و غایت این حقیقت همانا درک شناخت و شناخت شناسی است پس چیزی جز درک راز واژه ها نیست زیرا واژه ها به مثابه اتمهای شناخت بشرند، اتمهائی آشکار و نه پنهان مثل ذره های بنیادین علم فیزیک. و این عقب مانده گی فقط به دلیل غفلت بشر از خودشناسی است و گریز او از باطن خویشتن. هنوز مطلقاً معلوم نیست که براستی واژه ها در ذهن و روان بشر چه می کنند و در روابط بشری نیز. و این پرواضح است که معضله سوء تفاهم بین افراد وگروههای بشری علتی جز عدم شناخت بشر درباره ماهیت واژه ها ندارد. همه دعواهای بی پایان و جدال بین افراد و جوامع که علت العلل همه بدبختی هاست حاصل جهل بشر درباره واژه هائی است که بر زبان میراند. اگر انسان بفهمد که چه می گوید و چه می شنود و اصلاً چگونه می فهمد به مدینه فاضله میرسد.
در کتاب «سر واژه » تا حدودی تلاش کرده ام تا این وادی ظلمانی را بشکافم و لااقل اهمیت اسرار آمیز واژه ها را بنمایانم. همه دعواها بر سر واژه هاست: خدا، عشق، حق، آزادی، سعادت، سلامت، عدالت، عزت ،نیکی، راستی و ..... بطور مثال خیانت بخودی خود بد نیست الا اینکه واژه «خیانت» در ذهن یا زبان تداعی می شود. ایثار بخودی خود خوب نیست الا اینکه واژه « عشق» در میان می آید. و....... دروغگوئی بخودی خود زشت نیست الا اینکه کسی تو را «دروغگو» بنامد. پس الفاظ و واژه ها هستند که اعمال و احوال و صفات بشری را دارای ارزش می سازند. و انسانیت حاصل همین واقعه است.

براستی کلمات از کجا می آیند و جادویشان از چیست؟ آیا براستی موجوداتی جادوئی تر و افسون کننده تر از کلمات می شناسیم؟ اصلاً «جادو» خود معنائی برخاسته از قلمرو اسرار واژه هاست همانطور که در نزد جادوگران ابزار کاری جز واژه های مقدس نیست. این راز آشکار چرا تا این حد سر به مهر و اسرار وار باقی مانده است. آیا رازی جز واژه ها وجود دارند. خود معنای «راز» هم از واژه «راز» است. آیا معانی هستند که واژه ها را می سازند یا بالعکس.

برحسب ظاهر کلمات پدیده هائی خارج از وجود انسان هستند که از بیرون به انسان وارد شده و به او تلقین گشته اند مثل نام هر فردی به هنگام تولدش. ولی در عین حال این پدیده ها تماماً انسانی هستند و مختص وجود انسان. و اما معانی، صفات، احساسات و حواس و حالات باطنی بشر آیا بدون وجود واژه ها موجودند و یا اینکه فقط بواسطه واژه ها دریافت می شوند. بهرحال معانی و واژه ها رابطه ای متقابل دارند ونمی توان یکی را علت و دیگری را معلول دانست.

آنچه که « فرهنگ» نامیده می شود چیزی جز قلمرو تبدیل باطن انسان به واژه ها نیست: تبدیل احساسات قلبی، امواج مغزی و تحرکات عصبی و فعل و انفعالات اعضا و جوارح به کلمات. که این تبدیل جادوئی سه مرحله کلی دارد: نامگذاری ، چگونگی و چرائی. از نامگذاری، زبان پدید آمده است از چگونگی هم علم پدید آمده است و از قلمرو چرائی هم فلسفه و معنویت و مذهب و متافیزیک و نهایتاً خدا پدید آمده است. و «خدا» آخرین کلمه است که سرّ اکبر است و خالق همه واژه ها.
نخستین نام و واژه ای که بر انسان وارد می شود اسم خود اوست و آخرین نام هم اسم خداست. انسان باید از اسم خود به اسم خدا برسد یعنی از خود به خدا برسد و در نام خود، نام خدا را بیابد زیرا خدا ذات انسان است و نام خدا هم واژه ذات واژه هاست. و انسان بواسطه نام خداست که خدا را می یابد پس آدرس خدا تماماً در نامش حضور دارد و نامش قادر است که خودش را حاضر و ناطق سازد.
آیا انسان با بر زبان راندن نام چیزی و یا یاد چیزی قادر است که آن چیز را حاضر سازد؟ و با آن چیز سخن گوید و آن چیز را به سخن آورد؟ خاصه اینکه آن چیز را هرگز ندیده باشد و بواسطه حواس سابقه ای با آن چیز نداشته باشد. اگر چنین باشد پس انسان می تواند بواسطه ذکر نام خدا، او را از عدم به وجود آورد یعنی خلق کند و بدینگونه خودش خلق می شود و به حیات وهستی انسانی نائل آید. پس در واقع عبودیت و پرستش خالصانه و یاد خالصانه خدا قلمرو خلقت انسان است یعنی بواسطه واژه ها می توان چیزها را آفرید به گونه ای انسانی. و اینگونه است که مثلاً آبی که حیوان می نوشد با آبی که انسان می نوشد بسیار متفاوت است. از این منظر می توان انسان را خالق جهان هستی دانست و موجودات جهان را مظهر کلماتی دانست کلماتی که انسان بر زبان میراند. لذا هر انسانی دارای جهانی خاص خود است بواسطه روحی که در زبان دارد و به قوتی که واژه ها را ادا می کند. از این منظر می توان گفت که جهانی بدون انسان وجود ندارد و یا لااقل جهان بدون انسان مطلقاً جهانی دگر است که از تصور خارج می باشد. و این نگاه و قدرت خلاقه خدا در انسان است که بلاوقفه و فی البداعه جهان را می آفریند وانسان شاهد این خلقت است. و این همان معنای خلافت اللهی انسان در جهان است. این مقام از جادوی واژه هاست. یعنی خداوند بواسطه کلماتی که در انسان نهاده است او را خلیفه خود در جهان نموده است.

در روایات دینی میخوانیم که خداوند قبل از هر چیزی قلم و سپس کلمات را آفرید و کل جهان موجودات را بواسطه این کلمات پدید آورد تحت امر کن فیکون. و نیز می خوانیم که خود خداوند هم در ازل یک کلمه بود. در ازل فقط یک کلمه بود و آن کلمه هم خدا بود.
پس وجود مطلق ازلی یک کلمه بوده است و سائر موجودات از آن کلمه پدید آمدند. پس ما با جهان کلمات روبرو هستیم و ذات جهان، کلمه است و لذا فلسفه جهان،نهایتاً فلسفه کلمه است همانطور که فلسفه انسان هم فلسفه کلمه است و فلسفه خدا هم فلسفه کلمه است و جز کلمه هیچ اصل و اساس و ذاتی نیست. ذات همان کلمه است همانطور که کلمه « ذات » انسان را به ذات جهان می کشاند یعنی به کلمات.
و اما عالیترین حد از تجلی سرّ واژه ها در روابط بشری امکان جلوه گری می یابد. امام محمد باقر(ع) نفس ناطقه بشر را قلمرو حضور اراده خلاق و الوهیت پروردگار در بشر می داند. و می دانیم که نفس ناطقه فقط در رابطه با سائر نفوس بشری به نطق می آید. نطق محصول رابطه است و رابطه نیز تماماً محصول مبادله کلمات است. و احساس وجود در انسان نیز تماماً محصول این مبادله می باشد همانطور که احساس نابودی. وجود و عدم هر دو احساساتی برخاسته از تجارت کلمات بین انسانهاست. بمیزانی که در این تجارت احساس وجود عاید می گردد احساس محبت و دوستی پدید می آید و بمیزانی هم که احساس پوچی و نابودی عاید می شود نفرت و کینه رخ می نماید.

علم کلمات اساسی ترین و مهمترین علوم است و نیز عقب مانده ترین علوم در میان بشر. در عین حال که کلیه علوم از کلمات هستند ولی خود کلمات دارای علمی در نزد بشر نیستند و فقط در نزد امامان و برخی از عارفان جهان این علم بصورت یک علم سری و مقدس وجود داشته که یافتن آن مستلزم ریاضت هائی عظیم بوده است که در جهان اسلام موسوم به علم جفر می باشد که علمی سری تلقی شده و واقعاً مخفی مانده و جز نام و علائمی راز وار چیزی دگر درنزد عامه بشری باقی نیست.
این علم بدانگونه که در برخی حکایات عرفانی نقل شده است محصولی از رابطه بین مراد و مرید می باشد که در جستجوی وحدتی بین خود می باشند و در این وحدت نیز حضور یگانه پروردگار را می طلبند. یعنی قلمرو یگانگی بین دو دل همان قلمرو کمال ظهور و بروز اسرار واژه هاست. و می دانیم که مهمترین عامل رابطه مراد و مرید، ذکری است که از مراد در نزد مرید وجود دارد که شبانه روز آن ذکر را که واژه ای است بر زبان دارد و هدف اینست که آن واژه را در ذهن و دل و جان خود ساری وجاری سازد. در واقع راز ارادت عرفانی همان راز واژه های قدسی می باشد.
در قرآن کریم آمده است که حضرت مسیح(ع) « کلمه پروردگار» است. این قاعده شامل حال هر انسان و هر موجود دیگری در جهان است ولی کلمه «مسیح» آن کلمه ای است که به فعل درآمد وبه عرصه عرفات و تعین رسیده است. به لحاظی باید گفت که سیر کمال و رشد معنوی هر بشری این است که کلمه وجود خود را کشف کند و بشکافد و خلاق سازد. از نامی که والدین بر فرزند می نهند تا نامی که خداوند در خلقت ازلی بر هر انسانی می نهد کل راه از خود تا خدا در انسان است.

مسئله اینست که انسان نمیداند چگونه از کلمه ای، موجودیتی پدید می آید و یا چگونه از موجودیتی، نامی بر می خیزد. یعنی چگونه رابطه ای بین نام یک چیز با موجودیتش وجود دارد. آیا این فقط یک قرارداد

نیمه اتفاقی – نیمه تجربی است. حتی علائم راننده گی نیز دارای مفهومی در صورت ظاهری آن می باشند. و می دانیم که نخستین کلمات بصورت اشکالی بودند که به خود آن موجودات شباهت داشتند. و نیز اینکه چگونه الفاظ بیانگر موجودات واقعی هستند. و نهایتاً اینکه آیا نامها از کجا پدید آمده اند زیرا نامها اساسی ترین کلمات هستند.

در کتاب «سرّ واژه » نشان دادیم که الفاظی وجود دارند که نخستین الفاظ و واژه هایند و مابقی کلمات و الفاظ دیگر را پدید آورده اند مثل : هو، اوم، آ و... و نیز نشان دادیم که این واژه های ازلی همان واژه های مقدس در مذاهب الهی هستند و به مثابه اسم ذات خدایند که اسم اعظم یا سرّ اکبر هم نامیده شده اند که اوراد مذهبی می باشند و وسیله ارتباط انسان با پروردگارند.
این واضح است که کلمات بستر ارتباط انسان با همدیگر و با جهان و خداوند عالم هستند ونیز وسیله ارتباط هر فردی با خودش. این مسئله در نخستین مرحله ارتباط بواسطه اسم چیزها و آدمها، ممکن می شود و بواسطه سائر کلمات استمرار و عمق می یابد تا اینکه نهایتاً در این ارتباطات است که خداوند معرفی می شود و رخ می نماید.

کلمات ، عامل و معلول ارتباطند. خداوند هم چون اراده کرد تا خودش را معرفی کند کلمات را آفرید (حدیث قدسی). پس کلمات معلول اراده به رابطه هستند. آنان که اراده و عشق به ارتباط و معرفی خود دارند حق و قدر کلمات را بهتر می دانند. و لذا بزرگترین متکلمین وادیبان و سلاطین سخن، عشاق هستند. عاشقان جهان کلمات را به حق خودشان رسانیده و کلمات را زنده کرده و از این طریق حیات و هستی خودشان را به جهان و جهانیان معرفی نموده و جاودانه کرده اند.

پس فلسفه کلمه، فلسفه عشق است، عشق به ارتباط و معرفی خویشتن : عشق به ظهور!
اگر فلسفه به معنای « عشق به حقیقت» است در واقع همان عشق به کلمه است زیرا حقایق چیزی جز مجموعه ای از کلمات نیستند. کلمات بیانگر حقایق ماوراء طبیعی می باشند. کلمات از ذات موجودات استخراج شده و راز آنان را آشکار می کنند. کل جهان علم و تکنولوژی هم جهان کلمات است.
جهان،جهان کلمات است : کلمات مصور، کلمات جاندار و بیجان ونیمه جان، کلمات آتشین و ولرم . و منجمد، کلمات بزرگ و کوچک، کلمات مرئی و نامرئی، کلمات قوی و ضعیف، کلمات مهربان و شقی و ....
پس هستی همان هستی کلمات است و کلمات هستی دار. در حقیقت، انسان در کلمات شناور است از درون و برون: کلمات مادی و معنوی، کلمات خوانا و ناخوانا. کلمات هستی بخش و نابود کننده و ...
آنچه که تاریخ و تمدن وفرهنگ و مذهب و ایمان و انسانیت نامیده می شود کتابها هستند یعنی کلمات.
کتابها و کتابخانه های جهان به مثابه حافظه جهان هستی است یعنی نزول ذکر و قلمرو تبدیل جهان به اصل خود که کلمات هستند.
آنچه که ادراک و فهم و شناخت وعلم و معرفت نامیده می شود قلمرو رجعت جهان به اصل ازلی خویش یعنی کلمات است. یعنی وجود انسان قلمرو تبدیل و رجعت ماده به معناست. انسان قلمرو «رجعت» جهان به اصل ازلی است و نهایتاً آن کلمه ازلی و واحد که کلمه الله می باشد. قدرت معنوی هر انسانی همان

قدرت تبدیل ماده به معنا و کلمه است. وجود انسان کارخانه ای است که جهان هستی همچون مواد اولیه بر این کارخانه وارد می شود و تولیدات این کارخانه کلمات هستند.این همان فلسفه وجود انسان است.
خداوند کلماتش را تبدیل به جهان هستی نمود وانسان بایستی دوباره این جهان هستی را به کلمات بازگرداند.
بنابراین همه علوم و فلسفه ها چیزی جز علم و فلسفه و کلام نیستند و مذهب هم راه و روش تبدیل احسن جهان به کلمات است تا به آن کلمه واحده ازلی برسد. لذا توحید و یگانگی گوهره ذاتی علم و اندیشه ومذهب است.
بنابراین کار انسان و خدا درست متضاد یکدیگر است. خداوند از عدم بواسطه کلمات، هستی آفرید انسان بایستی این هستی را دوباره به عدمیت رجوع دهد تا به خدا برسد. در واقع سیرمعنا گرائی بشر همان سیر فناگرائی است و در این سیر کلمات رخ می نمایند. بقول صفی علیشاه : جمع هستی را بزن بر نیستی، از حسابت تا خبردارت کنم. کل معنویت بشری وصف چنین واقعه ای است. لذا علم ودین و اندیشه دارای ماهیت و سمت و سوی نیستی گرایانه اند. همانطور که خداپرستی بشر در واقع عین فناپرستی است. حق جوئی نیز عین عدم جوئی است. ومعنای هر چیزی حاصل رویکرد آن چیز به عدم است در وجود انسان. در واقع انسان کارگاه عدم است و هستی را در خود تبدیل به معنای واحد و ازلی می کند وجز خدا نمی ماند که نام نیستی است که از نیستی جهان بر می خیزد.

و لذا هر کلمه ای د رآن واحد دارای دو معنا و ماهیت وجودی و عدمی است و لذا جهان کلمات ومعانی تماماً دیالکتیکی است و اصلاً هر ارزشی برخاسته از هر کلمه ای دارای طبع خیر و شر است یعنی طبع بود ونبودی. این تضاد حاصل رفت و برگشت جهان در انسان است. جهان چون بر انسان وارد می شود هستی گرا و خیر است و چون از انسان خارج می شود نیستی گرا و شر می نماید. لذا هر واژه ای در طبع خودش دارای ماهیتی واژگونه است و این افسونگری و جادوی واژه هاست. هر واژه ای چون بطور کامل تا مغزش شکافته شود معنای درست ضد معنای اولیه اش را بروز میدهد. و لذا جهان واژه همان جهان واژگونی و گمراهی و جنون بشر است همانطور که جهان رستگاری و هدایت و حکمت. و این بسته به کفر یا ایمان بشر دارد : اندیشه بی دین و اندیشه دینی! اندیشه ای که کلمه الله را نشانه گرفته است و اندیشه ای که کافر است و پریشان است و لذا در قلمرو واژه ها به جنون و گمراهی میرود.

در حقیقت ، کلمات در ذات خود رسالتی جز شناساندن خدا به انسان ندارند و وسیله ارتباط انسان با خدا می باشد و این ارتباط تماماً در قلمرو تفکر درباره ماهیت کلمات است خاصه اینکه آن کلمات آشکارا دینی باشند یعنی خداوند از بطن این کلمات با صدای بلند با انسان سخن گوید. به همین دلیل رسول اکرم می فرماید «وای بحال کسی که آیات قرآن را بی تأمل و تفکر بخواند. ». این وای دال بر یک خطر عظیم است . همانطور که در قرآن این «وای» مشمول حال نمازگزاران سهوی شده است یعنی آنان که کلمات قرآن را بی تفکر بر زبان میرانند.این خطر حاصل این امر است که ذاکر یا قاری قرآن و کلمة الله بواسطه این کلمات با خدا روبرو می شود بدون آنکه این وضع را دریابد. رویاروئی با خدا در واقع به معنای قرار گرفتن در وادی فناست بدون اینکه این واقعه و خطرات آن درک شود. به همین دلیل منافقان به درک اسفل

السافلین و به اشد جنون و تباهی مبتلا می شوند. مثل اینکه کسی بر روی بندی راه برود بدون اینکه بداند ومراقب باشد. و لذا آنانکه از سخنان معنوی و دینی و عرفانی استفاده می کنند بدون اینکه مسئولیت آنرا بدانند وحق آنرا درک کنند دچار اشد گمراهی و رسوائی و عذاب و حماقت و مالیخولیا می شوند.
بازی با کلمات و خاصه کلمات عرفانی خطرناکترین بازی بشر است، بازی با کلماتی چون خدا، حق، عدالت ، عشق ، آزادی و امثالهم که شاه واژه های رجعت بسوی خدا و سریعترین وسائل حرکت بسوی اوست ولی به نیت بازی و فریب بکار میروند. پس در اینجا بهتر درک می کنیم که چرا انسان بواسطه کلمات بزرگ به هلاکت و نابودی به معنای واقعی کلمه دچار می شود. بود ونبود انسان در گرو کلماتی است که بکار می برد. انسان را جز با کلمات کاری نیست. انسانیت چیزی جز کار با کلمات نیست.

۲۶– فلسفه عصمت

عصمت در فرهنگ مذهبی به معنای پاکی نفس و قداست آن است و عالیترین مقام الوهیت انسان تلقی می شود که درفرهنگ اسلامی و خاصه شیعی از عالیترین حد اعتبار و ارزش برخوردار است واساس امامیه می باشد و در هیچ مذهب دیگری از معنا بدین حد قداست و الوهیت نیافته است و اصلاً معنا و ماهیت امام بر اساس مقام عصمت تعریف و درک می شود.

عصمت نفس به معنای گناه ناپذیر و مصونیت کامل نفس از هر عمل ناپاک و معصیت است. بنابراین «عصمت » عالیترین مقام نفس بشر است. و نفس به معنای خودیت در مقام عصمت خود قلمرو حاکمیت عارفانه پروردگار است که منیت و خودیت بشر در اراده الهی حل و مجذوب است و در واقع خود بشر همان خداست. چنین مقامی در قرآن کریم مختص گروهی است که عبادالله المخلصین نامیده شده ند که همه اعمالشان از خداست و منزه از گناه است و لذا آنها مسئول اعمالی که از آنان سر می زند نیستند. در واقع اراده آنها مجذوب اراده خداست و حب و بغض و اثبات و نفی صادره از وجودشان تماماً از خداست و در واقع خودی جز خدا ندارند. این مقام عصمت است

اینکه چنین مقامی حاصل رشد و تعالی و جهاد معرفت است و یا امری ذاتی و مادرزادی است مورد اختلاف علمای اسلامی و شیعی بوده و هرگز این اختلاف در قلمرو استدلال حل نشده است و شاید لاینحل ترین وجه اختلاف در فرقه ها اسلامی باشد.
به لحاظ ادراک عقلانی به لحاظی می توان گفت که اگر این مقام ذاتی و مادرزادی و نژادی باشد پس هیچ ارزش بشری ندارد همانطور که ملائک که مبرا از گناه هستند درمقامی پائین تر از حتی گناهکارترین انسانها قرار دارند و بایستی انسان را سجده کنند.
تصور حاکم بر عامه مسلمان و اکثریت علمای اسلامی همانا ذاتی بودن مقام عصمت است. قداستی که در جهان مسیحی برای حضرت مریم و مسیح(ع) وجود دارد شامل چنین برداشت دوگانه ای می باشد واکثر مسیحیت معتقد بر ذاتی بودن مقام عصمت مریم و عیسی هستند و آنان که این مقام را ذاتی نمی دانند متهم به کفر و ارتداد و الحاد بوده اند. چنین اتهامی در جهان اسلام هم وجود داشته است.
آن نظر گاهی که مقام عصمت در بشر را ذاتی می داند در واقع همان نظرگاه معتقد به جبر در قلمرو دین و هدایت است و همان مکتب اصالت سرنوشت محتوم و ازلی می باشد و این نظر گاه شعبه ای از فلسفه جبریه می باشد که در نقطه مقابل قدریه قر ار دارد. این نظرگاه پیامبران و امامان را گاه خدا و فرزند خدا میخواند و کرامت برخاسته از وجود این انسانها را جادو می فهمد. این نظر به قلمرو ظهور همه خرافات دینی در تاریخ بوده است.
در قرآن کریم میخوانیم و درک می کنیم که کافران در قبال مردان خدا در مرحله اول اصلاً منکر هیچ حقی در آنها هستند و آنان را ابله و دیوانه می نامند ولی بتدریج بمیزانی که رسوا می شوند به مردان خدا

نسبت سحر و جادو و افسونگری می دهند و نهایتاً آنها را به مقام خدائی میرساند و به آسمان می فرستند. همه این نسبت های ناحق حاصل انکار پیام و دعوت آنهاست تا هیچ تعهد و مسئولیتی در قبال آنها پیدا نکنند و هیچ اصلاحی و توبه ای انجام ندهند. در واقع ذاتی دانستن مقام عصمت برای این ادعاست که : انسان مطلقاً قابل اصلاح و تغییر و رشد نیست و قابل پاک شدن نیست و نباید هیچ تلاشی نمود و بایستی به زندگی حیوانی و شهوانی پرداخت. ذاتی دانستن مقام عصمت مترادف با تقدیس و توجیه ناپاکی خویشتن است و آخرین و مکارانه ترین استدلال برای نفی تکامل روحانی بشر است و پلیدترین و لطیف ترین نوع کفر و انکار دین است و قلمرو ظهور نفاق می باشد و اساس همه مکاتب جبرگرا و جبر پرست در تاریخ اندیشه است.

اگر به سخنان معتبر این مردان خدا مستقیماً رجوع کنیم مطلقاً چنین برداشت ذاتی و جبرگرایانه حاصل نمی شود و آنها را بشری مثل همه مردم می یابیم که به قدرت جهاد معرفت به مقام عصمت رسیده و خود را در اراده حق حل کرده اند و در عین حال مستمراً بقول حافظ بر ایمان و عصمت خود چون بید می لرزند و می گریند. این ادعا در دعاهای ائمه اطهار(ع) بوضوح درک می شود.

در تاریخ اندیشه بشری فقط شعبه ای از عرفان مذاهب است که بخش بسیار کوچک آن نیز محسوب می شود که معتقد به اختیار است و مقام عصمت را حاصل اختیار و انتخاب و جهاد و معرفت بر نفس می داند که در رأس این عرفای تاریخ ، مولای رومی قرار دارد که براستی تنها مکتب اومانیزم (اصالت انسان)کامل است که خداپرستی مطلق را عرضه می کند و بانی نابترین نگرش دینی در تاریخ بشر است . اومانیزمی که حتی انسان را برتر از خدا قرار می دهد و خدا را عاشق انسان می داند که مقامش را به انسان محول کرده است و خود در انسان فنا شده است.

آنچه که گناه نامیده می شود و عرصه ناپاکیها و شرارت و ستمگری بشر است تماماً برخاسته از «خود» و احساس «من» و منیت است و این همان قلمرو ورود شیطان در بشر است و اصل این «خود» همان بذر ابلیس است و لذا همه طبقات و درجات و تبعات خودیت بشر شیطنت اوست حتی خودیتهای معنوی و دینی وعرفانی و عبادی او که اتفاقاً لطیف ترین شیطنت های بشر است زیرا قلمرو نفاق می باشد زیرا منیت ریائی و پنهان است. بنابراین مقام عصمت همان مقام انحلال و انهدام این منیت در درجات گوناگون است و لذا مستلزم خودشناسی است زیرا انسان تا خود را در تمامیت ارکان و ابعاد و طبقاتش نشناسد نمی تواند بر آن فائق آید. به همین دلیل مقام عصمت به مثابه کمال عرفان نفس است که به خداشناسی در خود می انجامد و از خود جز خدا نمی ماند.

و اما انسان نهایتاً برای رهائی از «من» بایستی به عشقی تمام عیار مبتلا شود تا تمامیت «من» خود از دین تا دنیا و علم و ایمان خود را به معشوق دهد و سپس از معشوق بگذرد و برود. و بدینگونه از شرّ «خود» رسته است در صورتیکه براستی کل «خود» و اتفاقاً عالیترین وجه خود را در معشوق بریزد و به او وانهد و او را ترک گوید. او در واقع «خود» را ترک گفته است و این مقام عصت است. همچون داستان شیخ صنعان در منطق الطیر. چنین وقایعی در زندگی پنهان و آشکار همه مردان خدا رخ داده است.

«خود» قلمرو بی عصمتی است زیرا حقیقت ندارد و یک فرض است که قلمرو القای ابلیس است. انسانی که بر این دروغین بودن ماهیت «خود» آگاه شد و آنرا به خدا و یا یک پیر دانا سپرد به قلمرو عصمت وارد شده است.

و اما محسوس ترین جنبه عصمت مربوط به روابط جنسی می شود که مخاطب دین و شریعت است. برای نفسی که جنس مخالفی جز همسر وجود دارد آن نفس بی عصمت است. به همین دلیل حجاب نگاه که اساس حجب وحیاست اساس عصمت تلقی می شود زیرا انسان با نگاه کردن به جنس مخالف با نیت شهوت، آن فرد بیگانه را بر نفس خود وارد می کند واین اساس زنا می باشد. کسی که با چنین وضعی با همسر خود جماع می کند در واقع با وی زنا می کند زیرا حامل فرد بیگانه ای است.

نفس هر بشری که همان خودیت اوست قلمرو بیگانه است. حال اگر با این بیگانه عهد و پیوندی بر اساس دین حق در میان نباشد آن نفس بی عصمت و ناپاک و زانی است.
«خود» قلمرو سلطه بیگانگان است. حال اگر آن بیگانه کسی چون یک پیر صدیق ودانا نباشد که انسان خداپرست ومخلص است که حامل هویت الهی می باشد آن «خود» دچار بیخودی و افسون وجنون است که زنا یکی از بارزترین نشانه های این بیخودی می باشد. انسان از طریق خداپرستی ذهنی قادر نیست نفس خود را از تجاوز و احاطه و رسوخ بیگانگان مصون دارد. فقط یک امام زنده قادر است نفس مریدش را از این بیگانگان ایمن و مصون نماید و عصمت بخشد زیرا او خودش نفس خویشتن را کاملاً تسلیم اراده حق نموده است و حامل الوهیت انسانی می باشد و از نفس مریدش حفاظت می کند وبا حضور در آن به نفس او خودیت ذاتی می بخشد زیرا جز خداوند هیچ خودی نیست.

تلاش برای جلب نظر دیگران قلمرو بی عصمتی و بیخودی بشر است. لذا اراده به شهرت و محبوبیت را بایستی اساسی ترین زمینه بی عصمتی دانست الا اینکه این تلاش در رابطه با همسر و امام باشد.
جلوه گری از هر نوعی بستر بی عصمتی و بیخودی و افسون شده گی و جنون و تبهکاریهاست. و در نقطه مقابل این امر همانا امر به حجاب و حیا و خویشتن داری وتقیه است. و اتفاقاً جلوه گریهای دینی وعلمی و عرفانی و ادبی شدیدترین بیخودیها و بی عصمتی ها را بهمراه می آورند. و جلوه گری جسمانی برای زنان شدیدترین بی عصمتی را بهمراه دارد زیرا زن در این وضعیت همه دربهای وجودش را برای ورود غیر باز گذاشته است و این همان روسپی گری زن است. این مسئله برای زنان موجب همه تباهیهای و جنون و فلاکت است و برای مردان تا این حد شدید و خطرناک نیست. زن در قلمرو جلوه گریهایش دچار جنون کامل می شود و حداقل اراده و شعورش را از دست میدهد وبازیچه هر مردی ناپاک می گردد.
بی عصمتی همان قلمرو بی اراده گی است و جنون. زیرا کسی که اراده ندارد قادر نیست که عقل وعلم وحکمت و تجربه اش را به کار گیرد. لذا بی عصمتی مترادف با بی عقلی و جنون است.
از آنجا که زن ذاتاً موجودی پذیرنده و در عطش ولایت وجودی است لذا زن محتاج به مراقبه وعفت و حجاب بسیار بیشتری است زیرا در خطر تسخیر و تجاوز و تناسخ بیشتری قرار دارد. زنی که تحت ولایت

شوهرش می باشد از آنجا که این رابطه ای بر اساس دین و وفا و عهد الهی است لذا این ولایت و رسوخ شوهر در زن موجب بی اراده گی و جنون او نمی شود و بلکه موجب قدرت عقلانی اوست.
رسوخ مادیت و قدرتهای دنیوی در زن بسیار ضعیف و سطحی است بالعکس مرد. اشد رسوخ نفسانی در زن از جانب مرد است زیرا در عطش محبوبیت است و این محبوبیت در نزد مردان است که برای زن احساس وجود پدید می آورد. اگر مردی که در نفس زنی رسوخ کرده است به خداوند متعهد نباشد آن زن را بسوی قحطی وجود و بی اراده گی و روسپی گری و جنون می کشاند.
زنی که دارای شوهر کافر باشد نیز در معرض بی عصمتی و جنون و انوع ابتلای نفسانی است. ولی بی عصمتی مرد اساساً حاصل پول پرستی و پرستش قدرتهای مادی است و لذا پول پرستی و زنا کاری در مرد امری واحد است .
پس دوستی و همنشینی و مشارکت و مصاحبت با غیر از مؤمنان موجب بی عصمتی نفس می شود برای زنان تا زمانیکه اراده به محبوبیت در زن کاملاً از بین نرفته باشد. و اراده به اقتدار مادی هم برای مردان منشأ بی عصمتی می باشد. پس اراده به سلطه گری برای مردان و اراده به محبوبیت هم برای زنان بستر بی عصمتی و بی اراده گی و جنون و فساد و اخلاقی است.

عصمت یعنی دل ندادن به غیر خدا و مؤمنان او. و چیزی نخواستن بغیر از خدا و مؤمنان او. پس عصمت امری مربوط به قلمرو اراده و انتخاب و جهاد بر علیه غیر در نفس خویشتن است. عصمت همان قلمرو جهاد اکبر است که از بطن معرفت نفس بر می خیزد و ممکن می شود. مقام عصمت مقام دلی است که بغیر از خدا و مؤمنان او را نمی پذیرد و مخاطب قرار نمیدهد.

عصمت قلمرو رسیدن به خود خدائی خویشتن است. و این مقام برای هر بشری واجب و ممکن است و دین خدا جز این هدفی ندارد. لذا آن فکری که مقام عصمت را ذاتی و نژادی و مادرزادی می داند در تضاد آشکار با دین خدا و هدف انبیای الهی قرار دارد و چنین فکر و باوری تنها بستر بروز نفاق می باشد. اگر امامان ما اسوه دین ما هستند بدان معناست که بایستی به مقام آنان برسیم و امام جز این معنای دیگری ندارد.
عصمت مقام خود –خدائی عارفانه و توحیدی است. پس عصمت همان مقام وجود یافتن است و موجود گشتن. و راه و روشی جز معرفت نفس ندارد.

۲۷– فلسفه هستی

« هستی » نادرست ترین نـامی است کـه بـر جهـان و جهانیـان نهـاده شده است بواسطه انسـان و خاصـه متفکرینی که فیلسوف نامیده می شوند. همانطور کـه «فیلسوف» هم نـادرست ترین لقبی است کـه بـر این جماعت نهاده شده است بواسطه خودشان. که در این باره قبلاً به تفصیل سخن گفته ایم.
جز خداوند چیزی نیست که هستی دار باشد. به مابقی موجودات انواع و درجاتی از هستی به عنـوان امانـت داده شده است. آنان که این امانت را درک کرده و سپس آنرا به صاحب هستی یعنی خداوند باز مـی گرداننـد صاحب هستی می شوند.
«هستی» چیزی است که بخودی خود باشد. هستی همان «خود» است و فقط خداست که خود – آ می باشد و لذا هست. بیخودی واضحترین ویژه گی همه موجودات عالم است واین دال بـر وضـعی جعلـی و قراردادی و امانتی است. هستی برای موجودات عالم فقط یک نقاب است که در گردش زمان بتدریج از بین می رود. وانسان تنها امانت داری از هستی است که این وضع جعلی و امانتی و عاریه ای را درک میکند.

هستی، ایثار خداست. و هر که آنرا به صاحبش برگرداند و عدل را رعایت نماید صاحب هستی می شود.
انسان هرگز ذاتاً دارای ایثار نیست زیرا اصلاً نیست. انسان فقط می تواند حداکثر عادل باشد و عدل هم جز این نیست که این امانت را به صاحبش عودت دهد. این عداوت هم چیزی جز رجعت نیست، رجعت بسـوی صاحب هستی. و این رجعت هم امری ذاتی و جبری است. یعنـی همـه موجودات بسوی صـاحب هستی در رجعت هستند از جمله انسان. پس کافیست که انسـان در ایـن رجعت تسلیم و راضـی باشـد. و ایـن اسـلام بـه معنای تسلیم بودن است. پس مسلمان بودن همان راه و روش عدالت است و صاحب هستی شدن است و در غیر اینصورت انسان دچار عذاب می شود که همان ابتلای به وضعیتی است که نیستی را احسـاس مـی کنـد و احساس نابودی می نماید.

پس هستی بـرای انسـان همـان «اسـلام » اسـت. و کـل جهـان و جهانیـان خـواه نـاخواه از اسـلام هسـتند و مسلمانند و لذا هستی دارند الا انسان کافر. پس فلسفه هستی همـان اسلام اسـت. اسـلام ، فلسـفه هسـتی مـی باشد وهستی داری. جهان و جهانیان در مجموع، هستی وانـهاده بـه نیسـتی اسـت. هسـتی عاریـه ای در نـزد نیستی، هستی مبتلا به نیستی. و این خود خداست که خود را در مهلکـه نیسـتی افکنـده تـا قـدرت خـویش را به محک بزند. در واقع آنچه که عالم هستی و کل کائنات نامیده می شود قلمرو نبرد هستی بـا نیسـتی اسـت در جهت هستی بخشیدن به نیستی. و انسان بـه مثابـه غایت ایـن واقعـه اسـت یعنـی آخـرین قـدرت هسـتی بـر علیه نیستی است و آخرین مقاومت نیستی در قبال هستی در جهت عدم پذیرش هستی.

این خداست که میخواهد خود را به نیستی عرضه و معرفی کند وهسـتی را بـه نیسـتی بچشـاند و بفهمانـد. و انسان ضعیفترین موجود عالم است به لحاظ قدرت بقایابی و هستی داری ولی قوی تـرین موجـود عـالم اسـت

به لحاظ ادراک هستی. ضعیفترین موجود در قلمرو صفات و افعال است و قوی ترین موجود در قلمرو ذات یعنی درک هستی محض است.
کل جهان طبیعت قلمرو نمایش قدرت است ولی انسان قلمرو حضور هستی است.

انسان قلمرو هستی شناسی است یعنی قلمرو حضور خداوند در عرصه قبل از خلقت است که شاهد بر قدرت خداست در طبیعت. و آنچه که فرهنگ وهنر و دانش و تکنولوژی نامیده می شود محصول هستی شناسی انسان است. هستی داری او که رو در روی جهان طبیعت و کائنات به عنوان قلمرو نبرد هستی بر علیه نیستی می باشد. و این رویاروئی هستی و نیستی است. انسان محل حضور خدای قبل از خلقت است یعنی هستی محض. و جهان هم محل ظهور قدرت هستی است در جهت فائق آمدن بر نیستی. در اینجا منظور از انسان همان انسان کامل و عارف است که کلیه صفات را از خود زدوده است و به تسبیح و حمد ذات مطلق پروردگار رسیده است و او را در خود یافته است. و مابقی بشریت در قلمرو طبیعت قرار دارند منتهی قلمرو غایت قدرت هستی بر نیستی . یعنی قلمرو غایت مقاومت نیستی در قبال هستی. انسان کامل شاهد بر نبرد هستی بر علیه نیستی است و غایت این نبرد را در جوامع بشری می یابد. غیبت امام بعنوان انسان کامل بیانگر موجودیت خداوند در قلمرو ذات محض است و آنگاه که ظهور کند به معنای پیروزی او بر نیستی است و اراده او تحقق یافته و لذا پایان تاریخ هستی رقم می خورد.

کل جهان عرصه بخود –آئی خداست یا به بیانی قلمرو بخود آئی هستی است. این بخودآئی در انسان است که درک می شود. در واقع انسان قلمرو حضور خدا و عرش اوست و خود خداست که در انسان شاهد بر بخود آئی خویشتن است در نیستی. و این شهادت همان قلمرو خلقت جهان است که بواسطه انسان درک می شود. یعنی خداوند در انسان هر آن در حال نبرد برعلیه نیستی است و این نبرد همان پیدایش جهان طبیعت است.
در لغت لاتین واژه **universe** به معنای جهان هستی بیاگر کل این واقعه مذکور می باشد. این واژه متشکل از پیشوند **uni** می باشد که به معنای اتحاد و یگانگی است و **verse** که به معنای اضداد است. و لذا **universe** به معنی وحدت اضداد است و این همان وحدت هستی و نیستی است بصورت جهان رخ می دهد. و «اسلام» قانون حاکم بر این وحدت اضداد می باشد. اسلام عین این وحدت است.
واما سخن از انسان سخن از موجودی واحد به لحاظ وجودی نیست زیرا این موجود نیز دوگانه است نه تنها به لحاظ ماهیت و معنا بلکه به لحاظ صورت وجودی اش : آدم وحوا!

رابطه مرد وزن(زناشوئی) همان رابطه انسان با جهان است یعنی رابطه هستی با نیستی، رابطه خدا و بخودآئی او، رابطه خود وخود- آ.
زن همان «خود» است و مرد هم خود – آ می باشد. زن همان هستی محض است و مرد هم هستی بخود آمده است که بر علیه نیستی در نبرد است. و این نیستی همان زن است که تحت الشعاع نگاه مرد (عشق) بخود می آید و پیدا می شود در فرزندانش.

ولی این راهم قبلاً بدانیم کـه نیستی همـان خـدای قبـل از خلقـت جهـان اسـت. یعنـی قبـل از پیـدایش جهـان هستی، دو تا معنا یا دو وضعیت بنام هستی و نیستی وجود نداشته است که هستی اراده کند تا خودش را به نیستی معرفی کند. نیستی همان خدای قبل از پیدایش و عرفه است. نیستی همـان هستی محض است. پس در واقع جهان همان نیستی عرصه ظهور است.

با توجه به این حقیقت پس نبرد مرد و زن همان نبرد هستی با نیستی است. زن میخواهد مرد را بخود آورد تا او را بشناسد و بپرستد. و از آنجا که هستی همان نیستی است جایگاه زن و مرد هر آن تغییر می کنـد و لذا هرگز جایگاه عاشق و معشوق و جایگـاه خـالق و مخلـوق و حـاکم و محکـوم نمـی شـود زیـرا بلاوقفـه در گردش است و خلیفه همدیگر است.

و لذا در قلمرو قضاوت هرگز تا پایان جهان معلوم نمی شود که در آن واحد هستی کدام است و نیستی کدام است، راست کدام است و دروغ کدام است، باید کدام است و نباید کدام است، خیر کدام و شر کدام است و نر کدام است و ماده کدام است ، بالا کدام است و پائین کدام است، اینجا کدام است و آنجـا کدام است ..... و ...... گناه کدام است و صواب کدام است و ...... عقل کدام است و جنـون کدام است. و لـذا فلسـفه هسـتی عین نیستی است. و فقط اینـگونـه است که اسلام رخ میدهد.

۲۸– فلسفه طلاق

می دانیم بجز چند روز اول زناشوئی مابقی عمر هر زن و مرد فقط در اندیشه طلاق می گذرد. لذا شاید هیچ موضوعی همچون طلاق در اندیشه بشری فعال نبوده است و نیز هیچ اندیشه ای همچون طلاق جدی وعمیق و جانکاه نبوده است. چه بسا یکی از طرفین می میرد و استخوانش خاک می شود و طرف مقابلش هنوز نتوانسته نفساً از وی طلاق بگیرد و منزه گردد.

فلسفه طلاق ، فلسفه جدائی است. گوئی هیچ آشنائی و رابطه ای هر چند اندک و کوتاه مدت از روان آدمی مطلقاً پاک نمی شود وانسان از هیچ چیزی رهائی ندارد و کل جهان آشنائی را با خود حمل می کند و قادر به طلاق هیچ چیزی در نفس خویش نیست. گوئی آشنائی ماندگارترین صفت و واقعه در روان انسان است و هیچ چیزی مطلقاً فراموش شدنی و پاک شدنی از روح انسان نیست. و اگر هم در درون آگاه فراموش شود در روان ناخودآگاه حضور دارد و در کل زندگی انسان دخیل است و اثر می نهد. و گوئی بدینگونه است که هیچ چیزی نابود نمی شود و همه چیز و حتی هر واقعه جزئی جاودانه می ماند. گوئی روان آدمی و حافظه آگاه و ناخودآگاه او خزانه عالم هستی و مخلوقات عالم است.

و طبعاً از آنجا که زناشوئی و کلاً رابطه جنسی شدیدترین و نزدیکترین و عمیق ترین روابط بشر است لذا فراموش نشدنی ترین و ماندگارترین تجربه و واقعه است و تا ابد حضور دارد و اثر می کند ولذا طلاق به معنای حقیقی کلمه مطلقاً محال است.

آدمی اگر می توانست گذشته اش را فراموش کند هیچ رنجی نمی داشت. شاید انسان تنها موجود صاحب حافظه در کائنات است. گوئی انسان حیوان جاودانه کننده جهان است و رسالتی جز این ندارد هر چند که بهر فوت وفنی متوسل می شود تا بتواند لااقل برخی از خاطرات گذشته اش را از خود بزداید ولی نمی تواند. گرایش انسان به مستی و تخدیر و نیز انواع بازیها و اشتغالات شوخی و جدی هم بدین لحاظ انگیزه ای جز طلاق دادن برخی وقایع و انسانها ندارد ولی نمی تواند. انسان هر چه میل به فراموشی داشته باشد و نتواند بیشتر میل به مستی و تخدیر ومدهوشی دارد. در واقع آنان که حافظه ای قوی تر دارند و دارای قدرت به یاد آوری عمیق ترند میل به مدهوشی بیشتری دارد تا بتوانند فراموش کنند.
آدمی دارای دو نوع حافظه است: مغزی و قلبی. حافظه قلبی مخصوص ثبت و جاودانه سازی روابط انسانی است و لذا شدیدترین روابط که زناشوئی است بیشترین قدرت ثبت و جاودانه شدن را در دل دارد و لذا دل آدمی قلمرو جاودانه سازی سائر انسانهاست. دل آدمی محل ورود ارواح بشری است و لذا قدرتمندترین حافظه است.در حالیکه مغز انسان محل ثبت صور و اشکال و مادیت جهان است و چون صورت جهان میراست لذا حافظه ذهنی هم ضعیفتر است. پس معقول است که عاطفی ترین ودل زنده ترین انسانها میل بیشتری به خود – فراموشی و تخدیر دارند ولذا میل بیشتری به طلاق باطنی دارند. و لذا دلهای بزرگ و

هوشیار و عاشق قلمرو جاودانه سازی وحضور ابدی روح سائر انسانهاست. چنین انسانهائی بسرعت روی به انزوا میروند تا بتوانند دل خود را از تهاجم سائر ارواح برهانند زیرا ارواح بشری طبق قانون جاذبه بسوی قلوب بزرگ و زنده میروند تا در آنجا جاودانه شوند. و بدینگونه تمام رنج واندوه و عذابهای خودرا به این قلوب می ریزند وجود چنین انسانهائی دریائی از اندوه وحزن ابدی است و قلمرو تجمع ناکامیهای سائر ارواح می باشد. این قلوب زنده و بزرگ گوئی محل تحصّن ارواحی هستند که به ورطه هلاکت ونابودی افتاده اند. لذا این قلوب و صاحب آن مواجه با نابودی کبیری می شوند که از دیگران است. و هر چه که از سائرین می گریزند راه نجاتی نمی یابند لذا به خدا پناه می برند تا برای این ارواح هلاک شده طلب نجات و شفاعت و جاودانگی کنند. اینان اولیای خدا هستند که همه مردمان آنان را طرد و لعن کرده در واقع طلاق میدهند و بسوی خدا می رانند تا آنها را شفاعت نمایند.

و اما طلاق زناشوئی با تولد اولین بچه آغاز می شود و تنها نیاز زن به شوهر فقط معیشتی است و مرد احساس میکند دچار بزرگترین فریب زندگی شده است که زنش را باردار ساخته است. در حالیکه زن به احساس وجودی جاودانه در بچه اش رسیده است مرد به اشد قحطی وجود تا سرحد نابودی میرسد. مرد احساس می کند که کل جان و دل و روحش به سرقت رفته است در وجود کسی بنام فرزند. مرد، دلش را که کانون هستی اوست به زن میدهد و زن هم به بچه اش میدهد. حال یا مرد هم باید بچه پرست شود مثل زن. و یا بایستی روی به فساد اخلاقی و اشتغالات جنونی برود و خود را فراموش کند ویا یکراست روی بخدا کند و از این فریب نابود کننده به خدا پناه برد. و راه دیگر هم اینست که محللی را وارد رابطه کند که به زبان دیگر اینست که برای زنش جاکشی نماید تا شاید زنش یکبار دگر بتواند روی به او کند و یا لااقل او را تحمل نماید.
بهرحال زن هم فقط برای مدت کوتاهی قادر است که در بچه احساس وجود نماید و بتدریج دچار قحطی وجود می گردد و میل به مردی دیگر می یابد و یا طلاق می خواهد و بهرحال مردش را موجود زائد و مزاحم در خانه می یابد و او را بطریقی از خانه میراند. با نگاهش او را میراند و یا با رفتارهائی زننده و یا با بی میلی جنسی. حالا زن چیزی دگر میخواهد که خودش هم نمیداند چیست. ولی آن چیز همانا پرستش شوهر نسبت به اوست که توانسته فرزندی بیاورد و او را استمرار بخشد.

آنکه بین زن و مرد بهرحال فاصله و طلاق میاندازد چه با بچه و چه بی بچه همانا خداست. هووی زناشوئی خود خداست که بصورتهای گوناگون عمل میکند. خداوند هردو را بسوی خودش می خواند تا در سمت او در او به یکدیگر برسند و وصال جاودانه و روحانی جز این نیست.
این خداست که زن و مردی را بهم میرساند تا آن نفس واحده انسان پدید آید تا این نفس واحده که دارای دو صورت است بسوی واحد نفس یعنی خدا حرکت کند. ولی معمولاً زن و شوهر هر کسی جز خدا را ترجیح میدهند حتی هوو و فاسق را.

ولی زن و شوهر بواسطه خدای ذهنی قادر نیستند به وصال روحانی نائل آیند بلکه در قلمرو خداپرستی ذهنی اتفاقاً به اشد نفاق و طلاق میرسند. زن وشوهر بایستی بسوی یک مرد حق به وصال برسند یک

امام، یک هو.همانطور که مسیح(ع) می گفت که : من شمشیری هستم که بر رابطه ها فرود می آیم و هر کسی مرا تصدیق کند به وصال میرسد و هر که تکذیب کند در فراق و عذاب می افتد.

فلسفه طلاق، فلسفه کفر و کتمان و انکار یک هوی زنده به مثابه یک امام یا پیر فرزانه است. زن وشوهری که امام زنده و مشترکی ندارند در طلاقند تا قیامت کبری. و بلکه همه روابط بشری در طلاق و فراق است بدون امامی واحد و زنده که اسوه اخلاص ومعرفت و عصمت و فقر با فخر باشد.

دلی که قدرت دوست داشتن بیشتری داشته باشد شدیدتر به تسخیر دیگران در می آید و سائرین را به دل خود وارد می کند و صاحب دل خود می سازد. ولی از آنجا که صاحب برحق دل انسان فقط خداست دیگران دل اهل محبت را با خیانت هایشان به آتش می کشند و او مجبور است که از همه بگریزد و انزوا گزیند و روی بخدا نماید و همه را از دل خود براند تا خدا بر دلش وارد شود.

و واضح است که هیچکس چون همسر بر دل مردی وارد نمی شود خاصه که آن مرد اهل ایمان باشد که اهل محبت است. و لذا چنین مردی مجبور می شود تا همسرش را از دل بیرون کند و خدا را بخواند.

پس فقط به قدرت اخلاص و خداپرستی خالصانه و عرفانی است که می توان کسی را بر دل وارد کرد. و سپس او را از دل خارج کرد وقلباً طلاق داد که این طلاق سرآغاز امامت است و دل را خانه خدا می سازد. همه مردان حق این واقعه را درک و تجربه کرده اند که مشهورترینش واقعه ابراهیم و هاجر است.

پس واضح است که انسانهای کافر هرگز نمی توانند حتی با طلاق قانونی و جدائی فیزیکی از هم منزه شده و نفساً از هم پاک گردند ومطلقه شوند.

طلاق یکی از بزرگترین واقعه باطنی برای انسانهای اهل ایمان و معرفت است که مصادف با امامت می باشد.
حال بهتر می توان درک نمود که چرا و چه بسا زن و شوهرهائی در غایت کینه و نفرت از یکدیگرند و قدرت طلاق و جدائی ندارد وتا به آخر عمر شکنجه گر همدیگرند الا اینکه لااقل یکی از طرفین روی به دین نماید تا این دوزخ زناشوئی را ختم کند.

و کلام آخر در این باب اینکه عالم خاک و حیات زمین بشر چیزی جز تجربه و درک واقعه وصال - طلاق نیست. و نهایتاً حق با فراق و طلاق دنیا و اهلش می باشد که جبراً بالاخره بواسطه مرگ رخ میدهد و کسانی که پیشاپیش باطناً طلاق نداده باشند با مرگشان بر عرصه نابودی وارد می شوند که همان دوزخ است.

تنها حقی که بر کل حیات و هستی انسان در جهان حاکم است حق جدائی و طلاق است.

اصلاً آنچه که «حق» نامیده می شود که برای بشر تماماً تلخ و ناگوار است و از آن می گریزد همان واقعه جدائی است که به جبر فرود می آید.
حق طلاق همان حق خداست که جز خدا لایق دل انسان نیست. خدا،حق انسان است و انسان هم حق خداست. اینست حق !

آدمی با تولدش از حضرت حق طلاق میگرد و آنهمه گریه وفغان بدو تولد از این روست. و درعالم خاک که عالم برزخ و فراق است بایستی دوران وصال را به یاد آورد وحقش را دریابد تا یکبار دگر با معرفت درباره حق وصال، حضور آن حضرت را بیابد و در وجود خویشتن ایشان را میزبانی کند.

ولی آدمی در عرصه حیات خاکی اش از فرط غربت و فراق و بیکسی به احساس نابودی می افتد و با نامحرمان پیوند و عهد محبت می بندد که عموماً به آن خیانت می کند زیرا این عالم قادر به اعطای احساس جاودانگی به انسان نیست ولذا انسان مستمراً عهد می بندد ومی گسلد. عاشق می شود و به نفرت می رسد تا بالاخره دل و جان از این دنیا بشوید و طلاق دهد این دنیا و اهلش را سه طلاق. و آنگاه لایق رجعت به حضرت دوست می شود.

و اما آنکه در همین دنیا به عهدهای خود وفا کند درباره خیانت اهل دنیا معرفت می یابد و لذا کسی را مقصر و خائن نمی داند و ستم نمی ورزد و به خوبی و عدالت دنیا واهلش را رها می کند و طلب مغفرت می نماید وهمه را حلال می کند و باز می گردد به خانه خویشتن که خانه دل است و آنگاه دوست را در خانه می یابد. و اینست وصال !

فلسفه طلاق، فلسفه هستی انسان در عالم خاک است و اسارت انسان در خاک. و این طلاق اول است. و طلاق دوم اینست که انسان از باطن خود نیز بیگانه و در دو چشم زن ومرد شقه شده است. و بدتر از آن اینست که مجبور است خودش را در آغوش کشد تا این طلاق را با تمام وجودش احساس و لمس کنند (همخوابگی) و این هم واقعه سه طلاقه بودن انسان در جهان است. انسان در جهان موجودی سه طلاقه است. و آنچه که بین انسان و خویشتن خویش طلاق افکنده است خداست. و لذا هر که حق طلاق را درک وتصدیق نمود اهل حق است و حق پرست و خدا دوست. بالاخره از فراق طلاق نجات می یابد و به «خود» میرسد و اینست وصال.

آدمی حتی در وصالی ترین حالات زندگیش از بخش عمده ای از حیات وهستی خود در فراق و طلاق است. علم و آگاهی انسان به نسبت جهلش تقریباً هیچ است و همین قدر هم که می داند ومی فهمد و احساس می کند نیز بدان دلیل است که عظمت جهل خود را درک کند. آدمی همین قدر می فهمد که نمی فهمد. همین قدر زندگی می کند تا مرگ را بیابد وهمین قدر لذت می برد تا رنج را درک کند زیرا اگر انسان تماماً غرق در رنج و ناکامی می بود نمی توانست آنرا دریابد و احساس نماید. انسان همین قدر هست که بواسطه آن بتواند نیستی خود را درک کند.

وصال های آدمی نیز همین قدر هست که بواسطه آن قادر باشد فراق را دریابد و طلاق را احساس نماید. تمام رنجها و دردها و بدبختیهای آدمی از جدائی است و حاصل دوری از ایام کوتاه خوشی و کام یافتگی می باشد. وصال فقط بخاطر طلاق و فراق و جدائی است. حق وصال تماماً برای فراق است. حق فقط با فراق و طلاق است زیرا انسان در غایت درک واحساس این جدائی و تنهائی و بخود وانهاده گی است که احدیت خدا و بی نیازی او را درک می کند و می یابد و می شود یعنی خدا را در خود حاضر می سازد و با او به وصال می رسد و همه آشنائیها فقط تمرینی برای آشنا شدن با خداست.

انسان برحق وعارف وخداپرست، حقی جز فراق نمی شناسد. قدرت انسانی انسان فقط برخاسته از قدرت پذیرش فراق و تنهائی فزاینده است .

کسی که فراق را درک و تصدیق نمی کند خدا را درک و تصدیق نمی کند. کسی که تنهائی و طلاق را لعن میکند خدا را طرد می کند. میزان کفر انسان همان فراق ستیزی اوست.

انسان مطلقه در نزدیکترین حد خداست و مماس بر ذات اوست. مطلق خداست.

آنکه عاشق شد وبا مهر وصلح و رحمت از معشوق جدا شد و رفت بی هیچ گلایه ای ، خدا را یافت.

هر چیزی را حقی است و حق عشق، فراق و طلاق است. آنکه این حق را تصدیق نکرد مورد لعن عشق واقع می شود و لذا منفور معشوق می گردد و خود نیز از معشوقش به کینه و اشد نفرت میرسد.

آنکه فراق از عزیزان را درک وتصدیق نمود لایق وصال با خداست. اگر ابراهیم را پدر ایمان می دانیم و بانی امامت به معنای واصل به حق می خوانیم بدلیل ترک همسر وفرزندش بود برای رضای خدا.

بقول قرآن آنکه از محبوبترین چیزها و کسان می گذرد و انفاق می کند آزاده و نیکو می شود. همه خوبیها محصول طلاق برحق و فراق ایثار گرانه است.

فلسفه طلاق، فلسفه خلقت است زیرا خداوند، خودش را طلاق داد و از این طلاق، عالم هستی پدید آمد. انسان همان ذات طلاق یافته پروردگار است. و لذا انسان موجودی مطلق پرست می باشد زیرا دچار اطلاق خداست.

هر که راخدا دوست بدارد و مورد نظر واطلاق خود قرار دهد وبرای خود برگزیند همه از او طلاق می گیرند و او را برای خدا رها می کنند.

کسی که فراق را نمی شناسد اصولاً چیزی را نمی شناسد. هر شناختی از هر نوع و درجه ای حاصل تنزیه و تسبیح وتزکیه انسان از آن چیز است .

انسان تا از رحم مادر جدا نشود مادرش را نمی بیند و نمی شناسد و جهان را نیز. انسان چون از خدا دور شده است خلق شده است و می تواند او را بشناسد. جهان هستی حاصل برون افکنی خداست. به همین دلیل انسان از دوران قبل از تولدش هیچ به یاد ندارد زیرا هیچ نفهمیده است و چون هنوزغرق در محضر حضرت حق بوده است.

وصال انسان چیزی جز شهوت و جنون و مالکیت نیست. عشق و محبت حقیقی در فراق ممکن می شود.
کل امر دین به تقوا می باشد که : اتق الله ! یعنی از خدا بترسید و بپرهیزید. و در کمال این دوری است که امر به تقرب آغاز می شود.
امر اول دین به مؤمنان همانا هجرت از وطن و نژاد است. وکل تقوی در قلمرو عمل نیز پرهیز و دوری از چیزهای دوست داشتنی می باشد.
هیچکس انسان نشد الا در فراق و طلاق. چه به جبر و چه به اختیار.
انسان اگر از عزیزانش به امر حق به اختیار جدا نشود به نفرت جدا می شود.

حق مرگ هم از حق طلاق است که انسان را به خدا میرساند.
فراق و طلاق برحق موجب رشد اندیشه وتعالی دل و لطافت روح می شود همانطور وصال و نزدیکی به قیمت ابطال حقوق و پایمال شدن تقوا و عدالت و حقیقت، موجب حماقت و شقاوت و رذالت می گردد.
هر حقی که فرود می آید موجب جدائیهاست و هر که آنرا پذیرا شود به معنا و حیات برتر می رسد و هر که با آن به جدال آید هلاک میگردد.
انسان تا از غیر خود جدا نشود به خود که همان خداست نمی رسد : اینست حق طلاق !
هیچ ازدواجی عموماً بر انتخاب و معرفتی نیست بلکه غرق در شهوت و فریب و جهالت است. حق طلاق است که دارای ذات اختیار و انتخاب است. و اصولاً بسیار بندرت امر آشنائی بر اساس معرفت و انتخاب رخ میدهد بلکه واقعه ای جبری و ناخودآگاه وغریزی و کور و اتفاقی است. اختیار و انتخاب و اراده بشری فقط در مواقع جدائیها به فعل می آید. آنکه آنرا انتخاب نکند اصولاً هرگز انتخابی ندارد وانسانی مجبور و مفعول است و لذا انسان نیست زیرا انسانیت برحق انتخاب استوار است و پدید می آید. قدرت اراده و انتخاب فقط در قلمرو جدائیها به محک میخورد. آنکه بهر قیمتی به رابطه ها ادامه می دهد در بی اراده گی و بازیچگی غرق می شود وهلاک می گردد و در همه روابطش به نفرت میرسد و زجر. به همین دلیل است که به دنیا آمدن هیچ هنری نمی خواهد بلکه مردن است که کل هنر انسان را طلب می کند.

حق جدائی همان حق تنهائی است واین همان حق الله است. آنچه که در فرهنگ اسلامی حق الله نامیده می شود تماماً در قلمرو تنها شدن انسان خودنمائی می کند.
انسان کامل همان انسان مطلق است یعنی انسان طلاق یافته و طلاق داده است که مورد طلاق خدا قرار می گیرد.
دل بستن را هیچ اراده و علم و هنری نیست بلکه دل کندن است که کل قدرت اراده و عقل و دلیری و صدق را طلب می کند.
آنچه که موجب ریاکاری و مکر وتزویر و فریبهاست و انسان را به تحمیق می کشاند ترس از جدائی و تنهائی می باشد. پس صدق محصول قدرت تنها شدن است. حق صدق از حق فراق است.
دل کانون اراده نفسانی و غریزی و حیوانی بشر است. آنکه دل می کند در واقع دل خود را از دنیا و غیر حق می کند و از بطن این جدائی است که اراده ای برتر که اراده خداست آشکار می شود و چنین انسانی مراد خلایق است یعنی صاحب اراده !

اراده انسانی - الهی بشر از بطن فرق ها و طلاق ها و تنهائی است که خلق می شود.
انسان تا دل از عواطف غریزی نکند دلش زنده واهل محبت نمی شود. وانسان تا دلش زنده به فراق ها و طلاق ها نشود خانه خدا نمی شود. آنکه برای طلاق حقی قائل نیست و آنرا زشت می داند زانی و ظالم است.

آنکه عاشق تر است حق طلاق بیشتری دارد و باید این حق را درک و تصدیق کند. و لذا در شریعت و عرف بشری نیز در رابطه زناشوئی حق اصلی طلاق به مرد داده شده است زیرا این مرد است که معمولاً عاشق می شود وهمسر را بر می گزیند. حق طلاق وحق انتخاب امری واحد است. و لذا کسی که خود به مسئولیت خود همسر انتخاب می کند داری حق طلاق هم هست.

هر که در رابطه ای مسئولیت بیشتری را برعهده می گیرد دارای حق جدائی بیشتری نیز می باشد. این دو امری واحد است. زنان یا مردانی که مسئولیت کمتری در زناشوئی دارند قدرت طلاق کمتری هم دارند و این یک قاعده ذاتی است.

حق همواره با انتخاب و از انتخاب و برای انتخاب است چه در برقراری رابطه و چه برای قطع رابطه.
جدائی و طلاق بسوی نابودی رابطه نمی رود بلکه بالعکس رابطه ای را از نابودی نجات میدهد. و اگر رابطه ای دچارظلم و تجاوز و عذاب شده باشد و منجر به جدائی نشود نابود می گردد. طلاق، رابطه ها را مطلق می کند یعنی ناب و پاک و جاودانه. آنکه حق جدائی و طلاق را نمی شناسد حق پاکی و جاودانگی را نمی شناشد و لذا کافران از طلاق بیزارند و هر رابطه ظالمانه ای را بر جدائی ترجیح میدهند زیرا که کافران اصولاً اهل انتخاب و مسئولیت سرنوشت خود نیستند و جبرگرا می باشند و لذا رابطه ها را با جبر استمرار می بخشند تا پاره و نابود گردد از فرط ستم.

نیمه اول عمر هر انسانی دوران دل بستگی هاست و نیمه دوم هم دوران گسستی هاست و ابطالها و جدائیها تا مرگ.
صبر برفراق صبر بر خداست.

و اینک انسان در دوران آخرالزمان بسر می برد که دوران تجرید و تفرید جبری نفس است و لذا دوران کوتاهی عمر زناشوئی و وفور طلاق است اگر حق طلاق درک و تصدیق نگردد این دوران فهم نشده و لذا اشد ستم ها و تباهیها و مفاسد و جنونها پدید می آید و قوانین ضد طلاق قلمرو ترویج و توجیه انواع ستم ها و خیانتها می شود. همانطور که پس از مرگ، انسان بر حقایق واسرار حیات دنیا آگاه و بیدار می شود پس از طلاق است که حقایق و اسرار زناشوئی را درک می کند و لذا راز بقای بشر را می فهمد.
خاصه درعصر آخرالزمان فرزندان طلاق بمراتب سالمتر و سعادتمندترند و عاقلتر. هر چه که در آخرالزمان پیش تر می رویم عمر زناشوئی ها کوتاهتر می شود. ولی آنکه ازدواج نمی کند هرگز نمی داند تنهائی چیست و بودن یعنی چه .
حق اساسی طلاق برای زن در دوری از فرزندان است و از همین روست که خداوند و عرف هر دو حق نگه داری فرزند را اساساً به پدر محول نموده است. ولی حق اصلی طلاق برای مرد همانا دوری از زنش

می باشد خاصه که زن محبوب او بوده باشد. زیرا دل مرد در گرو زن است ولی دل زن غریزتاً در گرو فرزند است. حق طلاق همانا حق دل است و حق پاک شدن دل از غیر خدا.
حق دل چیزی جز شکستن و سوختن و خاکستر شدن و برباد رفتن نیست. و این باد اندوه فراق است که نور دل را بسوی خدا می برد و خدا را به خانه می آورد. زیرا دل خانه خداست و هر که بغیر از خدا در آن لانه کند دل را شقی می کند و می میراند از فرط بغض وکینه و عداوت. پس حق طلاق همانا حق عدالت است و کسی که بر این حق راضی نباشد به ظلم می گراید. طلاق، پیشگیری از ظلم است.

درهر حال اصولاً آن طرفی که تقاضای طلاق می کند به حق نزدیکتر است و صادقتر و مسئولتر. زیرا هیچکس به قصد هوسبازی طلاق نمی خواهد و اگر هم چنین باشد باز هم طلاق حق است زیرا آن زناشوئی یا بر مسئولیتی نبوده و یا حقش بسر آمده است. و طلاق هرگز واقعه ای یکطرفه نمی تواند باشد همانطور که همدلی وهمسری.

زن بمیزانی که در ازدواج مسئولیتی را آگاهانه و به اختیار پذیرفته و مستقیماً انتخابی نموده است در طلاق هم ذاتاً دارای حق واختیاری است حتی اگر قانوناً وعرفا چنین حقی را نداشته باشد ولی در عوض این حق دارای چنان قدرتی است که مرد را به طلاق وا می دارد. زنی که جداً و صادقانه نخواهد به زندگی مشترک ادامه دهد هیچ مرد و قانونی قادر به این اجبار نیست. همانطور که همه چیز زن باطنی و منفعلانه عمل می کند حق طلاق هم چنین است. هیچ فرد یا حکومت و قانونی نمی تواند به کسی ستم کند و این ستم وارد نمی شود زیرا پذیرفته نمی شود الا به اختیاری مکارانه. آنکه مسئولیت بیشتری را در رابطه برعهده می گیرد ذاتاً دارای حق بیشتری در ختم رابطه نیز می باشد و این حقی الهی است.
طلاق به مثابه بر پائی قیامت زناشوئی و در واقع قیامت قلبی زن و شوهر است.
قدرت انتخاب در هر انسانی در تجربه طلاق است که به محک می خورد یعنی در تجربه تنهائی و خاصه تنهائی عاطفی.
و اما عالیترین مقام در قلمرو رابطه و خاصه زناشوئی، همزیستی بالاتنه ای می باشد بی هیچ نیاز شکمی و زیرشکمی درحالت صلح و مراوده عادلانه. این همان واقعه فراق درحین وصال است و قلمرو بود نبود : توحید عملی در عرصه عاطفه قلبی.

۲۹– فلسفۀ «من»

«من» هر کسی منشأ و علت نطق اوست. اگرانسان ، حیوان ناطق است بدان دلیل است که دارای «من» است. اگر کمال انسان در وادی مذهب و عرفان همان انحلال «من» است درست به همین دلیل این کمال قلمرو خموشی نیز هست یعنی پایان نطق.
هر چیزی که هست و موجودیت دارد دارای نطق است یعنی تولید صوتی می کند واین صوت بیانگر منیت آن چیز است که همان هستی اوست. امروزه واضحتر شده است که حتی یک قطعه سنگ هم دارای صوتی است که برای شنوائی عادی بشر قابل تشخیص نیست زیرا انسان غرق در اصوات است زیرا محاصره با موجودات است.
انحلال ِمن ِ فردی بشر در موجودیت هستی کل جهان که کمال اوست همان مقام وحدت وجود و اتحاد با جهان است که مقام خموشی است. انحلال «من» حاصل غیر زدائی از «نفس» است که نام دیگر «من» است. آنگاه که «من» هیچ مخاطبی در خود نداشته باشد و کس و چیزی را در خود نداشته باشد دیگری موجودیتی ندارد و حل در جهان است. این همان هیکل نوری در حکمت اشراق می باشد که مقام عارف کامل و واصل است.

انسان دارای شدیدترین من در جهان است و لذا ناطقترین موجودات عالم است زیرا مربوط ترین ونافذ ترین موجودات است واین همان معنای بلوغ و بلاغت است که همان قدرت رسانا بودن و قدرت برقراری ارتباط با سائر موجودات است. و غایت این قدرت همانا انحلال «من» در جهان است. آنگاه که «من» بتواند با من کل و ذات جهان رابطه برقرار کند وخود را به آن برساند. یعنی غایت و کمال «من» همان بی منی می باشد که در اینصورت کل جهان هستی به مثابه من اوست و به معنای حضورش در کل جهان و نفوذش در ذات هستی است.

قدرت هر «من» در فرد بشری همان قدرت برقراری رابطه با جهانیان و خاصه انسانهاست و کمال این قدرت درخموشی رخ میدهد واین خموشی نفس است و کمال نطق است و پیام رسانی.
وقدرت هر پیامی همان قدرت رسائی آن پیام است. و هر منی یک پیام است یک حضور و ظهور است و در واقع یک دعوی وجود است که همان دعوی خدائی می باشد. و لذا هر که در من خویشتن، خدا را که همان هستی مطلق است دریافته باشد بهمان میزان قدرت رسانه ای دارد.
هر منی یک خود است ، یک خود – آ و یک خدای در حال بخود آمدن و شدن است.

و اما « من» چیست و چگونه پدید می آید.

«من» موجودی «منظور» است یعنی حاصل مخاطب گشتن انسان درجهان و از جانب جهان است. انسان بمیزانی که مورد نظر ومخاطب قرار می گیرد دارای «من » می شود. انسان بمیزانی که منظور و محبوب و مقصود ومعبود و هدف قرار می گیرد صاحب «من» می شود. «من» حاصل این است که انسانی بواسطه کسی تبدیل به یک «تو» شود. «من» محصول و معلول «تو» است. لذا نخستین خالق «من» در هر کودکی همانا والدین و خاصه مادر است.
انسان بمیزانی که صدا می شود و نگاه می شود «من» می شود. من حاصل محبوبیت و مطلوبیت و مقبولیت و مسجودیت است. این واقعه در بدو خلقت ازلی بواسطه سجده ملائک آغاز گردید و خداوند هم زمین و آسمان وکل موجودات را امر کرد تا به تسخیر انسان در آیند و انسان را تصدیق نمایند وسجده کنند. منظوریت همان مقام خلیفه اللهی انسان است. انسان اساساً مورد نظر خداست و اینست که چون خدا دارای «من» است و احساس خدائی دارد. و لذا انسان تنها موجود متکبر درعالم خاک است واین کفر انسان است.

انسانهائی که بیشتر محبوب هستند دارای تکبر و منیت شدیدتری هستند.
انسان مورد نظر و مقصود جهانیان است زیرا خلیفه خداست.
ولی انسانی که به خودشناسی (من شناسی) می پردازد بتدریج درک می کند که این یک هدیه و لطف ماوراء طبیعی است و بخودی خود دارای هیچ حق و قدری نیست و لذا ذات این خود را خدا می یابد و چنین انسانی دچار انحلال من در خدا می شود واینست حق من. اینان عارفان و اولیاء و خلفای واقعی خدا هستند زیرا در گوهره این من جز محبت و لطف خدا نمی یابند و دچار تواضع و خشوعی فزاینده هستند و لذا خود را فدای خدا می کنند. زیرا «من» ذاتاً خدائی و ایثارگر است ولی اگر حق این ایثار را دریابد دچار توقع و ستم نمی شود زیرا «من» کانون ایثار و محبت خدا به انسان است و باید ایثار شود.
حق «من» ایثار و انحلال است برای خدا بی هیچ حساب و توقعی. زیرا «من» خواه ناخواه دچار انحلال است و فقط در جریان ایثار و فدا شدن است که اغناء و ارضاء می شود وگرنه دچار هلاکت و زجر و خود – براندازی می گردد. خود تا خالصانه فدا نشود به حق خود که خداست نمیرسد.

«من » به میزانی که میخواهد خود را بواسطه صفات و قدرتهای دنیوی اثبات کند بلعنده و سلطه گر است و دچار انحطاط و رسوائی می شود. «من» همان گوهره ذات خدا در انسان است و ضد صفات است. «من» فقط در قلمرو صفات زدائی از خویش است که اثبات و آشکار می شود آن الوهیت است.
من دارای ذاتی خود – برانداز است و بمیزانی که بر این حقش عارف است و تسلیمش می شود و سبقت می جوید به حق خود میرسد و در غیر اینصورت به انحطاط و ستم و رسوائی میرسد و بالاخره نفی و باطل می گردد. این دو راه و روش کافرانه و مؤمنانه است.

پس نخستین و تنها وظیفه من همانا خودشناسی است. منی که خود را نمی شناسد و مستمراً ناظر بر خود نیست و خود – آ نیست یک نقطه ظلمانی و دیوانه است و صاحبش را به جنون می کشاند. این همان هدف دین خداست زیرا همه احکام دین بخود – آورنده من هستند.

پس فلسفه من چیزی جز خود – براندازی نیست که یا بواسطه دین و معرفت و مختارانه رخ می نماید و یا به کفر و ستم و جبر اتفاق می افتد. زیرا «من» همان ذات خدا در انسان است. خداوند بواسطه خود – براندازی که همان عشق است به خلقت جهان مبادرت نمود و انسان را جانشین خود ساخت. پس انسان هم باید من خودش را فنا کند تا حق خدائی اش آشکار شود.

«من» باید فدای تو شود یعنی فدای همانی شود که او را پدید آورده است. من باید فدای آنهائی شود که او را با نظر و محبت خود خلق کرده اند. در چنین رابطه من - توئی است که «او» یعنی خداوند آشکار می شود. خداوند از رابطه ایثارگرانه بین دو انسان رخ می نماید.
من بمیزانی که میخواهد اثبات کند که دارای ذات خود بخودی است دروغگو و ریاکار و ستمگر می شود و به ابطال میرود و نابود می شود. صدق«من» همانا ایثار است و سلامت و هستی من نیز. و این حاصل معرفت نفس است.

۳۰– فلسفه روشنگری

روشنگری ، رسالت ، نبوت ، نجات، بیدارسازی ، تعلیم و تربیت و ..... انقلاب . جملگی دارای یک معنا و انگیزه هستند که عناوین بسیار متفاوتی یافته اند و مکاتب و مذاهب و روش های بسیار متنوعی پیدا کرده اند و گاه به خصومت با یکدیگر رسیده و هدف خود را به نسیان سپرده اند.
نخستین روشنگران همانا انبیای الهی بوده اند که بانی تعلیم و تربیت و ادب و تفکر وباورها و انقلابات بوده اند وسپس فلاسفه و شاعران و علمای اجتماعی و روحانیون مذاهب هستند. در طول تاریخ بتدریج این امر مبدل به حرفه و مشاغل گوناگون شده است تا آنجا که اصل وانگیزه فراموش گردیده است همانطور که در قرن اخیر روشنفکری یک شغل بسیار ویژه گشته که درعین حال بی ریشه ترین و دریوزه ترین مشاغل تاریخ بشر است که عملاً کاری جز خود فروشی فکری و عاطفی ندارد و چه بسا روشنائی فکر را بخدمت ظلمانی ترین گروههای سلطه می گیرد تا بتواند امرار معیشت کند وباقی بماند. و دراینجاست که می توان ناحق بودن تبدیل روشنگری به شغل را دریافت زیرا در چنین تبدیلی دو امر به نابودی می رود یکی اصل روشنائی فکر است و دیگری عزت نفس بشر می باشد.

می دانیم که انبیای الهی برای نجات اندیشه و هویت بشری هرگز هیچ مزد و منتی نداشته اند ولی پیروان آنها در طول تاریخ از این اصل دور شده اند و نهایتاً پدیده هائی همچون انقلابیون حرفه ای، روشنفکران حرفه ای و نهایتاً پیامبران حرفه ای رخ نمودند که بنظر ما قلمرو اشد ظلمت وتباهی و فریب جوامع بوده اند.
رسالت معنوی هرگز نمی تواند مبتلا به توقعاتی از مردم باشد درغیر اینصورت با تمامیت خود به بن بست میرسد و نهایتاً اصول معنویت و تعلیم و تربیت و رشد و هدایت را به ابطال می کشاند.
انسان اهل رسالت بمیزانی که دارای توقعاتی مادی و یا حتی عاطفی از مردم است اصلاً نمی تواند دارای حق رسالت باشد یعنی انسانی منافق و سوداگر است یعنی خود او نیز دارای هیچ روشنائی فکر و معنویتی ذاتی نیست وگرنه دچار چنین سودائی نمی شد.

اگر مقصود از روشنگری و بیداری و هدایت و رستگاری چیزی جز رسانیدن مردم به عزت نفس وایمان و کرامت ذاتی و خودکفائی وجودی نیست پس توقع یک روشنفکر یا آموزگار در تضاد با ذات رسالت اوست. کسی که از بابت معنائی که میدهد مادیتی می طلبد در واقع عملاً خلاف آنچه را که تعلیم می دهد به نمایش می گذارد و عمل او ضد آموزه اوست و لذا پیروان او چیزی جز ریاکاری ونفاق و خودفریبی نمی آموزند. روحانیت حرفه ای مذاهب به عنوان کارگاه تاریخی ریای مذهبی واخلاقی یک حجت آشکار بر این ادعاست. پس از آنها، علما و معلمین و واعظان اخلاقی هستند و امروزه هم جماعت موسوم به روشنفکر که طیف گسترده ای از همه انواع این روشنگریها را تشکیل میدهند که قلمرو فرهنگ نفاق و خود فریبی تا سرحد جنون و مالیخولیاست. تعلیم و تربیت و هدایت و معنویت آفتی بزرگتر از این بخود ندیده است.

ذات طبیعی روشنگری و معنویت همانا دعوت بشر به خودآگاهی و خودکفائی و عزّت نفس و استقلال رأی و آزاده گی در زندگیست. در واقع بذرهای ریا و فریب، واعظانی هستند که تحت عنوان فلسفه و تربیت و اخلاق ومذهب و آزادی و ...... به تعلیم مردمان مشغولند. اینان چیزی جز بذر نفاق نمی پاشند و لذا حاصل کار آنها چیزی از آب در می آید که درست بر خلاف آموزه انبیای الهی است که بر صدق استوار است. و اتفاقاً نفاق آفرین ترین آموزه ها تحت الفاظ و معانی دینی پدید می آید.
فقر با فخر و تنهائی با عزت و قدرت، عناصر ذاتی روشنگری هستند و هر آموزه معنوی و اخلاقی و عقلانی اگر عملاً بر این اصل بنا نشده نباشد بسوی اشد گمراهی میرود و اشد تناقض و جنون را باعث می گردد وآنچه که حاصل می آید ظلماتی مفتخر و ستمگر است که همچون الاغی، کتاب حمل میکند. و جوامع تربیت یافته و تحصیل کرده و روشنفکر عصر جدید نمونه بارز چنین واقعیتی است که در پس پرده این جامعه ، روشنگران تاریک فکر و سیاه دل و منافق قرار دارند.

آن روشنفکر و معلم واعظ صاحب رسالتی که در اساس و محور آموزه هایش فقر با فخر و تنهائی با عزت و اختیار را نیاموزد هیچ حقی را نیاموخته است و ضد فلسفه ای است که اشاعه میدهد وفقط مالیخولیا را گسترش میدهد چه علمی چه فلسفی چه اجتماعی و چه مذهبی و عرفانی.

روشنگری و نجات بشری بر حق الوهیت انسان استوار است و این حق جز بر فقر و تنهائی با اختیار قابل آموزش و باور و باروری نیست. فلسفه روشنگری فلسفه فقر و تنهائی است و خود روشنگر بایستی اسوه عملی این دو حق باشد.
فلسفه روشنگری و هدایت و نجات چیزی جز فلسفه بود نبود نیست و خود معلم معنوی باید اسوه بودِ نبود باشد که عمل این یگانگی در تجربه و باور حق فقر و تنهائی ممکن می شود . غایت روشنگری همانا تعلیم و تصدیق وحدت اضداد است نه تساوی اضداد. بر اساس مذکور می توان روشنگران واقعی عصر جدید جهان را از سوداگران این وادی تشخیص داد: مارکس، داستایوفسکی، رمبو، هایدگر، کامو،چه گوارا، هوشی مینه، پولپوت ، بوبر، سید جمال، فروید ، گاندی، صادق هدایت، آل احمد، دکتر شریعتی، محمود طالقانی ، روح الله خمینی، بن لادن و ......

اگر دقت کنیم وجه مشترک همه این روشنگران واقعی همان اصالت آن دو حق مذکور است و نه اشتراک در افکار و ایده آلها و باورهای علمی ودینی و فلسفی .
هر که بتواند نوری بر انسانها بتاباند تا قدرت الهی را در ذات خود دریابند وباور کنند یک روشنگر و روشنفکر صاحب رسالت است ، دیدن خدا در خود در شرایط اشد ضعف که همانا فقر وتنهائی می باشد وگرنه همه اشراف و شاهان دارای این احساس دروغین و بی ریشه در خود می باشند که در کمترین تغییر شرایط رسوا می شوند.
تاریخ روشنگری دو مرحله کلی دارد که این هر دو مرحله به مثابه دو نوع وماهیت از روشنگری هنوز هم کمابیش وجود دارد : روشنگری تشریعی و روشنگری تکوینی: روشنگری نبوی و ولوی: روشنگری

رسولانه وعارفانه : روشنگری بیرونی و درونی. این هر دو نوع از روشنگری موضوع خدا را محور و اساس کار خود قرار داده است که یکی خدا را در جهان بیرون مخاطب قرار میدهد و انسانها را متوجه می سازد ودیگری هم خدا را در باطن انسان مخاطب قرار میدهد و انسانها را به این خدای باطنی و خودی دعوت می کند. که روشنگری نوع دوم که نوع تکامل یافته تر است نیز دو مرحله کلی داشته است که مرحله اول منجر به انکار خدای آسمان می شود و مرحله دوم منجر به پیدایش خدای باطن انسان می شود که روشنگری اومانیستی و عرفانی نامیده شده است. لذا مرحله اول روشنگری باطنی مواجه با فلسفه های بظاهر الحادی وکافرانه است که این مرحله در قرن نوزدهم میلادی به غایت خود رسید و ماتریالیزم و سوسیالیزم و اگزیستانسیالیزم مشهورترین نماد این روشنگری می باشد.

پس موضوع ذات روشنگری در طول تاریخ ،خدا بوده است چه بصورت تصدیق و چه انکار و چه بصورت تحول و انقلابی در تعبیر و توصیف وجود خدا. این موضوع همواره درهر صورتی موجب بیداری و تحولات سرنوشت ساز در افراد و جوامع بوده است. بهرحال روشنگری و خداپرستی رابطه ای اجتناب ناپذیر دارد حتی در قلمرو انکار وجود خدا. زیرا آن متفکری که عمری را مشغول نفی وجود خدا بوده است بهمان شدت بطرزی جادوئی مشغول پرستش خدا بوده و به خدا مبتلا بوده است و لحظه ای از خدا رهائی نداشته است.

و کلام آخر اینکه بنظر میرسد روشنگری نبوی و تشریعی در حال بسر آمدن باشد و وجود خدا دیگر درخارج از وجود انسان اثری روشنگرانه نبخشد. گوئی عرفان آخرین قلمرو روشنگری و روشنفکری می باشد که مکتب اصالت فقر وتنهائی و فناست.

۳۱- فلسفه بیماری

انسان تنها موجود بیمار درعالم هستی است و این نیز ویژه گی منحصر بفرد این مخلوق درکائنات می باشد. بیماری او همان بیم آوری انسان در قبال نیستی می باشد. هستی انسان در ابتلای به نیستی دچار بیماریها می شود. بیماری حاصل ترس انسان از مرگ ونابودی است. این ترس انسان را به راه و روشهائی از زندگی می کشاند که بیماری زاست. انسان تا هنگامی که از حیوانیت خود خارج نشده بیماری ناپذیر است. بیماری از نشانه انسانیت انسان است یعنی از نشانه بخود –آئی می باشد در درجات گوناگون. بمیزانی که هستی انسان بخود می آید نیستی را می یابد و در عرصه بیماری قرار می گیرد زیرا دچار بیم می شود. پس بیماری حاصل نقصان احساس ایمنی درتن و روان است یعنی حاصل نقص ایمان است در درجات. و به لحاظی بیماری خود برخاسته از قلمرو ایمان است و هر چه ایمانی عظیم تر و خالص تر باشد آفتهای جهان بر وجود صاحبش مؤثرتر است زیرا یک مؤمن در قلمرو نیستی گام بر میدارد و سالک وادی فناست و در قلمرو متافیزیک زیست می کند و لذا عوارض فیزیکی بر او اثر شدیدتری دارد و لذا مجبور است ایمانش را مستمراً تقویت کند و عمق بخشد.

امراض قلمرو جاهلیت و قبل از بیداری فطرت و وجدان، امراض سطحی و جانوری هستند ولی امراض عرضه وجدان و ایمان و معرفت ریشه ای هستند و فقط بواسطه مجاهدتها وانقلابات و تحولات عظیم باطنی و تغییر در راه و روش زندگی معالجه و درمان می شوند و خود انگیزه و محرک تعالی معنوی بشرند.

امراض نیز بطور کلی دارای دو نوع متفاوت هستند : امراض خودی و امراض بیخودی. امراض بیخودی مربوط به عرصه جاهلیت و کفر جانوری بشرند و مربوط به دوره ای هستند که انسان همه چیز خود را از غیر خود می داند زیرا هنوز دارای هیچ خودی درخویشتن نیست و موجودی تماماً وراثتی و اجتماعی و مشروط به محیط است. بیماریهای او نیز همچون هویت او اموری سطحی و بیرونی و مشروطند. ولی امراض عرصه خودیت که برخاسته از هویت باطنی و دینی است بواسطه روشهای بیرونی درمان پذیر نیستند.

طبق همین دو دسته از امراض می توان دو نوع درمان و لذا دو نوع درمانگر را درک نمود : طبیب وحکیم ! یعنی اهل دین را فقط حکیم می تواند درمان کند که درمانی روانی و باطنی و حکیمانه است و در واقع عرفان –درمانی و دین – درمانی می باشد و راه و روش این درمان هم چیزی جز شرک زدائی از ایمان نیست. ولی درمان امراض کافران عرصه جاهلیت که هنوز به وجدان و فطرتی بیدار نرسیده اند بواسطه اطبا و داورها انجام می پذیرد. و البته گاه برخی از این امراض غریزی تحت الشعاع نگاه یک حکیم الهی درمان می شود که خود باعث بیداری فطرت در بیمار می گردد و آغاز دین اوست.

باید بدانیم که مذهب میرائی هر چند هم که برحق باشد هرگز موجب فطرت دینی و وجدان و هویت ذاتی در انسان نمی شود الا اینکه به تحقیق و تجربه بازیافت شده باشد. ولذا همه کسانی که به بیداری فطرت دینی میرسند در نخستین حرکت خود از قلمرو مذهب نژادی خروج می کنند و این خروج امری اجتناب ناپذیر است همانطور که امر خدا به مؤمنان در مرحله اول همانا هجرت است که به معنای خروج از نژاد و خاندان و فرهنگ وراثتی می باشد. زیرا دین باطن که مولد هویت ذاتی و ایمان است دشمن و مهلکه ای خطرناکتر از نژاد و خاندان ندارد. و لذا بخش عمده امراض عامه مردم برخاسته از خفقان و ظلمت نژاد است و چه بسا با خروج از نژاد بسیاری از این امراض مداوا می شوند و محرک مذهب فطری می باشند.

بطور کلی امراض موجب باطن گرائی می شوند خاصه آنگاه که مزمن و لاعلاج تشخیص داده شوند زیرا فرد را جبراً بخودش مبتلا ساخته و متوجه خود می سازند. بدین لحاظ بیماریها کلاً و ذاتاً دارای مقصودی دینی وحق گرایانه می باشند زیرا انسان را به ضعف می کشانند و در میان خاندان و جامعه منزوی و نومید می کنند و لذا فرد به سوی تنهائی رانده می شود. بسیاری از انبیاء و اولیاء و مؤمنان خالص دچار امراض حیرت آور و مزمن بوده و دراین قلمرو دچار بیداری عظیمی گشته اند.

بیماریها قلمرو رویاروئی انسان با مرگ و نیستی هستند و لذا انسان را جبراً تنها و بی پناه می گذارند وجز خدا مأمنی باقی نمی ماند.
امراض پاک کننده ناپاکیها و ابتلائات نفسانی و در هم شکننده کبر و سلطه و باورهای ناحق هستند. امراض به نوعی برون افکنی ظلمت نفس بشر هستند که قلب جهل و جنون و ستم و غرور بشر را می شکنند وکافر را به دین می آورند و مشرک را به اخلاص می کشانند ومخلص را به خدا میرسانند.
برخی از امراض را می توان دقیقاً امراض مقدس نامید وآن حاصل دعای یک مؤمن برای شرک زدائی و عزت و طهارت نفس است و به مثابه اجابت دعاست.
در صحیفه سجادیه به کرّات شاهد چنین امراضی هستیم که قلمرو مرضات الله می باشد و امکان ورود یک مؤمن به رضوان الهی می باشد. در زندگی بسیاری از پیامبران و امامان وعرفای بزرگ شاهد چنین امراض عجیبی هستیم که به لحاظ ماهیت و بروز هم براستی حیرت آورند و جز ذکر و عبادت و اخلاص و معرفت و توحید نفس درمانی ندارند. و خود این امراض به مثابه درمان ناخالصی های نفس می باشند و تنها کاری که بیمار باید بکند صبر وشکر بر این بیماری است و نقب در نفس خویشتن درجهت رسیدن به رگ و ریشه های مرض است و توبه از این ناخالصی هائی که در ضمیر ناخودآگاه حضور دارند. بیماری حاصل رویاروئی انسان با خداست، رویاروئی هستی با کسی که به عرش نیستی نشسته است و بر هستی حکم میراند.
امراض طبیعی ترین و ذاتی ترین انگیزه خود –آئی و خودشناسی در بشر هستند و مهمترین کار یک مؤمن بیمار اینست که علت بیماری را در خویشتن تشخیص بدهد و نه در بیرون از خویش.

دانش پزشکی خاصه در قلمرو ژنتیک به وضوح ذاتی بودن و خودی بودن امراض را اعتراف می کند ولذا معنا و ماهیت امراض مسری زیر سئوال میرد و باطل میگردد. علم ایمن شناسی مدرن علناً کل ادعاهای پزشکی و تاریخ طب را باطل کرده است.

نخستین فلسفه امراض اینست که انسان خود علت و باعث بیماری خویشتن است حتی در مورد امراض مسری. زیرا انسانی به امراض مسری مبتلا می شود که سرنوشت خود را پذیرا نیست و خود را مسئول خود نمی خواهد. پس نگاه چنین انسانی بخویشتن علت امراض اوست. کسی که دیگران را مسبب زندگی خود می داند به امراض دیگران هم مبتلا می شود و این حق است. ولی این نوع امراض بتدریج این نگاه ناحق را در هم می شکند و تبدیل به امراض خودی می شوند و زین پس فرد بیمار مسئول بیماری خود می شود و در این قلمرو است که ماهیت بیماریها هم تغییر می کند ودیگر هیچ عامل بیرونی از جمله داروها کمترین اثری بحال او ندارند بلکه بیماریش را تشدید می کنند. و لذا فرد بتدریج تسلیم بیماری می شود و بیماریش تبدیل می گردد و چه بسا به ناگاه از بین می رود.

امراض دارای ذاتی بخود – آورنده اند و لذا جنگ با امراض همواره موجب تشدید آنها می شود تا بالاخره فرد بیمار به خود آید و دست از نبرد بکشد. لذا امراض دارای ذاتی تسلیم کننده و اسلامی می باشند و لذا دارای ذاتی عبادی می باشند و به همین دلیل عیادت بیمار از جمله عبادات و ثوابهای بزرگ و واجبات محسوب شده است.

بیماری ، وحی بدن و جان و روح خویشتن است. جنگ با بیماری جنگ با خداست و لذا دانش پزشکی در رأس علوم و فنون کافرانه و حق ستیز قرار گرفته است.

۳۲– فلسفه شهوت جنسی

پر واضح است که هیچ نیازی در بشر به شدت و قوت شهوت جنسی نیست و هیچ غریزه ای هم در بشر تا این حد فاجعه آفرین نبوده است و محور همه امیال بشری قرار نگرفته است.
حقانیت این امر لااقل به دلیل بستر استمرار بقای بشر بر روی زمین است که امر اول و اهم واجبات وجودی می باشد پس قدرت جنسی یک قدرت واقعی و برحقی مسلم قرار دارد و امری باطل وبیهوده و توهمی نیست . بنی آدم مولود شهوت جنسی است. ولی هیچکس به قصد تولید مثل ازدواج نمی کند وامر تولید مثل یک اهمیت درجه دوم دارد و به لحاظی یک مسئله جبری و مخلوقی ناخواسته است که به این رابطه تحمیل می شود و سپس دارای اهمیت می شود که در فرزند پرستی و نژاد پرستی خودنمائی می کند که امری مربوط به دوران کهولت است که شهوت جنسی نزول کرده و ساقط گشته است.
اگر شهوت و عشق جنسی نبود هیچکس با جنس مخالف نمی خوابید واگر هم می خوابید تشکیل خانواده نمی داد. پس شهوت جنسی علت العلل تولید مثل است و عشق جنسی هم علت العلل تشکیل خانواده و مدنیت است و لذا بستر ظهور مذهب ومعنویت اخلاق وقانون و ..... پس شهوت جنسی و عشق جنسی اساس معنویت و عرفان می باشد. یعنی این پائین تنه است که زیر بنای بالاتنه می باشد همانطور که بالاتنه بر پائین تنه سوار است. و لذا نخستین احکام و اخلاق هم مربوط به آداب جنسی می باشد و با الغای این آداب اساس تمدن و بقای بشر مورد تهدید است.
تفکر در باب شهوت و عشق جنسی به مثابه ریشه ای ترین و رئالیستی ترین تفکرات است که متأسفانه در کل قلمرو اندیشه بشری بسیار بندرت مورد نظری عمیق و جدی قرار گرفته است و این دال بر جهل وتکبر وکفر حاکم بر کل تاریخ اندیشه بشر است.
پس واضح است که کل تاریخ تمدن بشری در قلمرو ماده و معنا و دانش وصنعت و فرهنگ و هنر و سیاست و اخلاق و عرفان خاستگاهی جز شهوت جنسی بین زن ومرد ندارد. یعنی همه چیز شهوانی و جنسی است. از منظر چنین اهمیتی حتی فروید هم بسیار سطحی می اندیشید و جدی ترین و عمیق ترین اندیشه ها از این منظر همان اندیشه دین و شریعت انبیای الهی می باشد.
حتی خداوند هم بعنوان عالیترین معنای وجود انسان برخاسته از رابطه جنسی و خاصه حاصل ناکامیهای جنسی و فراق قلمرو زناشوئی و عشق جنسی می باشد. لذا رئالیستی ترین توصیف درباره وجود خدا که از ادبیات عرفانی آشکار شده است خداوند را یک یار مطلق و معشوقه پنهان و بغایت زیبا و مقدس و رند به تصویر می کشد. و مقصود نهائی انسان در عالم هستی نیز در معاد مذاهب همانا دیدار و وصال با پروردگار است وعالیترین اجر اهل بهشت نیز همسران بهشتی هستند که اسوه زیبائی وپاکی و وفا و عزت و لذت قدسی می باشند. پس چنین اهمیتی در کل معارف و باورهای دینی بطور آشکارا دال بر حق شهوت و عشق جنسی ونیاز جنسی است.
آیا براستی با توجه به چنین اهمیتی آیا حتی یک درصد از اندیشه ها و آثار فلسفی و علمی و تحقیقاتی بشر در طول تاریخ تابه امروز ، به این امر کبیر اختصاص می یافته است؟ این نشانه غایت جهل و کبر و جنون

و کفر بشر می باشد. درحالیکه محوری ترین مسئله و مشکل و عذاب و رنج بشری را معضله شهوت و نیاز جنسی تشکیل میدهد بشر بهر مسئله ای جدی تر وبیشتر از این می اندیشد. بدین لحاظ بایستی فروید را صدیق ترین و رئالیستی ترین و مذهبی ترین متفکر تاریخ جدید جهان دانست که براستی مکاشفات او در همان مرحله ابتدائی عقیم مانده و به انحراف رفت و حقش درک نشد و به بازی گرفته شد. انتقادات ما بر اندیشه های فروید اساساً از منظر یک دوست و هم درد بوده است نه منکر و مدعی. بنظر ما مارکس و نیچه و فروید و انیشتن چهارتن از بزرگترین روشنگران عصر جدید جهان محسوب می شوند و آخرین وارثان حکمت الهی وعرفان نفس می باشند و عمیق ترین انقلابات را در اندیشه بشری در تاریخ مدرن جهان باعث شده اند. هر چند ناپختگی های بسیاری دارند که بایستی تکمیل شوند و ارکان معرفت نوین بشری را بنا کنند.

شهوت جنسی چیزی جز نیاز به هماغوشی و اتحاد و یگانگی زن ومرد نیست. گوئی انسان دو شقه شده و اینک نیاز به یگانه شدن یافته است. لذا شهوت جنسی همانا نیاز ذاتی انسان به یکی شدن و موجود گشتن است. شهوت وعشق جنسی همان نیاز به وجود یافتن است. زن و مرد هر یک به مثابه نیمی از یک موجودی بنام انسان می باشند. شهوت و عشق جنسی چیزی جز جاذبه بین این دو نیمه نیست. این دونیمه موجود برای وجود یافتن نیازمند همزیستی و انس و اتحاد با یکدیگرند. پس شهوت جنسی نه امری شیطانی وپلید و ناحق که برحق ترین صفت بشر است زیرا نیازی واجب تر و برحق تر از وجود داشتن نیست. انسان نخست باید باشد و سپس چیزی باشد. نیاز جنسی همانا نیاز به بودن است. و لذا آنگاه که انسان به بودن رسید تازه چیزی بودن و شدن امکان می یابد که همانا قلمرو معنویت و الوهیت وعرفان است. و اینست که در دین اسلام ازدواج از اهم واجبات شرع است و پیامبر اسلام آنرا سنت دین خود نامیده است و خود را همچون سائر انبیای الهی دارای قدرت شهوانی عظیمی خوانده است که هر شب با یکی از همسران مجامعت داشته است. این پیامی خارق العاده است که از زبان هیچ کسی قبل و بعد از او بیان نشده است. لذا دین او نیز رئالیستی ترین و برحق ترین و انسانی ترین همه مذاهب است و اکمل همه مذاهب و مکاتب.

این واضح است که رابطه جنسی مشروع و مطلوب و باعزت و لذت و حرمت اساس انس و تفاهم و محبت بین زن و مرد در زندگیست و هرگاه که رابطه ای دچار اغتشاش و سوء ظن و عداوت و نفرت می شود نمایانگر اختلال در رابطه جنسی است. در واقع رابطه پائین تنه ای است که بالا تنه زن و مرد را هم بهم مربوط می کند و براستی این دو را همسر و همدل و همسرنوشت می سازد. ارتباط فکری و قلبی محصول ارتباط سالم جنسی است. بمیزانی که زن و شوهری دارای رابطه سالم و متواضعانه جنسی هستند قادر به مکالمه و تفاهم و موافقت فکری وعاطفی و عملی در زندگی می باشند.

این نیز واضح است که دریائی توقعات کلامی لزوماً قادر به برقراری رابطه سالم جنسی نیست ولی به تجربه معلوم شده است که رابطه سالم جنسی بخودی خود قادر است که بسیاری از مخالفتهای فکری و عقیدتی و عاطفی و سلیقه ای و وراثتی و فرهنگی را به آسانی و بطرزی حیرت آور حل و فصل کند. یعنی

اینکه رابطه بالاتنه ای همواره معلول رابطه پائین تنه ای است و این واقعیت همواره برای بشر متکبر غیر قابل قبول و لذا غیر قابل تأمل بوده و لذا از کل مسئله در گذشته و لذا کل واقعیت زندگی زناشوئی به نسیان رفته ودچار هزاران معما و توهم گشته و نهایتاً اساس زناشوئی را متلاشی کرده است.

به تجربه معلوم شده است که تکبر وغرور در رابطه جنسی علت العلل اختلال و زجر جنسی شده و لذا حداقل تفاهم را نابود کرده و کل زناشوئی را مبدل به جنگی جنون آمیز کرده است که معمولاً هیچیک از طرفین بواسطه تکبرشان حاضر به سخن گفتن درباره آنرا ندارند تا آنجا که اصل صورت مسئله بتدریج به نسیان میرود و مبدل به افسانه و خرافه و جنون می شود.
تکبر مردانه و ناز زنانه اساس این جنون و انحطاط است. و در مباحث و آثار قبلی به تفصیل نشان داده ایم که این تکبر وناز همان اصل واساس کفر در زن و مرد است. و این رابطه کارگاه اصلی و پنهان کل سرنوشت زن ومرد می باشد. و لذا ما معتقدیم که سر نخ همه مسائل بشری در زیر لحاف است و سرنوشت دین و دنیای بشر از همین جا نشئت می گیرد.
تکبر مرد در رجوع متواضعانه و صادقانه به زن و ناز و نرخ گذاری زن در این رابطه ، تنها علت فساد زندگی زناشوئی و بلکه کل زندگی مادی و معنوی زن و مرد است.
چه بسا مرد از فرط شهوتش رجوع کند ولی باطناً این رجوع و نیازش را خوار شمرد و سپس به تحقیر زن بپردازد که موجب تحقیر او در رابطه جنسی شده است. و چه بسا زن به لحاظ عرفی وشرعی تسلیم باشد و حتی کاملاً تمکین کند ولی بطرزی بسیار زیرکانه مرد را تحقیر کند و از او باج خواهی مادی یا عاطفی نماید و لذا رابطه رامختل سازد و از برخورداری لازم محروم سازد. این محرومیت موجب قحطی عاطفی و زجر عصبی می شود و زن و مرد هر یک را رنجور و بدبین ساخته و بتدریج بسوی فساد اخلاقی و اتهام متقابل بکشاند.
مردی که با احساس حقارت رجوع میکند و زنی که با احساس منت و ناز تسلیم است این آخرین و لطیف ترین قلمرو کفر می باشد که بسرعت این رابطه را از بین برده و بی میلی و افسرده گی جنسی پدید می آورد و زمینه انحرافات اخلاقی را موجب می شود که مقدمه عذابها و رسوائی هاست. تکبر مرد در قبال رجوع جنسی نسبت به همسرش اساس هیزی و بیماری و انحراف جنسی اوست. و ناز زن در قبال شوهرش اساس ابتلای نفسانی او به سائر مردان و زمینه زنا می باشد.

رابطه پائین تنه ای قلمرو احساس بودن است و تا این احساس تثبیت و تحکیم نگردد رابطه بالاتنه ای که قلمرو شدن و رشد و تکامل معنوی است ممکن نمی شود. زیرا بودن مقدم بر شدن است. همانطور که ماده زیر بنای معناست و معنویت بی ریشه در ماده یک معنویت ریائی و منافقانه است.
و زن، ماده وجود است یعنی ماده معناست و مرد در ارتباط جنسی سالم و رضایت بخشی با زن محبوب خویش است که به قلمرو وجود وارد می شود و این امکان را می یابد تا معنای وجود را جستجو کند و زن را نیز مشمول این معنا سازد زیرا زن بدون مرد دارای هیچ معنای زنده و سیال و خلاقی نیست .
مرد بمیزان تکبر و احساس حقارت در قبال نیاز جنسی اش دچار قحطی وجود می شود به قلمرو سلطه و تبهکاری و نمایش های مادی میرود. و زن بمیزان نازش در قبال رابطه جنسی دچار افسرده گی و حقارت

و بچه پرستی و نژاد پرستی می شود و احمق و پوچ می گردد. و مرد نیز بمیزانی که ناز زن را می کشد او را به فساد اخلاقی می کشاند و افسرده و احمق و رنجور می سازد.
یک رابطه جنسی سالم و یک ارگازم جنسی کامل و با تواضع و صدق از صد سال تحصیل علم توحید و ریاضت و عبادت به رستگاری نزدیکتر است.
انسان موجودی ذاتاً فراسوی بود و نبود است چون خلیفه خداست. نیاز جنسی زن ومرد به یکدیگر از جنس نیاز بود ونبود به یکدیگر است. هر یک هستی خود را در دیگری می بیند و می جوید. و انس این دو با یکدیگر فقط بر مبنای انس و محبت جنسی رخ میدهد که انس بین بود ونبود است تا به اتحاد و یگانگی بود و نبود برسد وامکان عروج از این تناقض عظیم فرا رسد که مقام توحید است.
زن تحت الشعاع نگاه مرد محبوب خویش است که وجود خود را می یابد و صاحب وجود می شود ولی بسرعت فراموش می کند که این احساس وجودش معلول و مخلوق نگاه مرد است و لذا برای مرد ناز می کند و از او احساس بی نیازی می کند که احساسی غلط می باشد و لذا ادامه این ناز او را دوباره به قحطی وجود می اندازد و بامرد درگیر می سازد واین زمینه سوء ظن ها و تردیدها و خیانت است. ابتلای نفسانی زن به سائر مردان حاصل ناز او نسبت به شوهر است.
آیا هیچکس هست که خود را برحق و مهربان و ایثارگر نداند و همسرش را ناحق و شقی و قدرنشناس؟ هر کسی خودش را شهید و طرف مقابلش را شقی میداند چنین نگرشی ریشه در ناکامی و قحطی جنسی دارد و بس. در یک رابطه جنسی ناهنجار و بیمار هر دو جانب احساس مظلومیت میکنند و طرف مقابل را ظالم و جاهل می خوانند. چنین رابطه ای به طلاق افتاده است و استمرارش فقط به سیاست و تزویر است و فرزندان را سپر بلای خود ساخته و حربه ای برای انتقام نموده و هر یک تلاش میکند بدین واسطه احساس وجود کند و در چنین وضعی فرزندان دچار یک مالیخولیا گشته و براستی به مهلکه جنون می افتند و عذاب روح والدین می شوند. و چه بسا بعد از طلاق هم این تجارت و فتنه برسر بچه ها تا دم مرگ ادامه یابد.

شهوت و عشق جنسی دو محصول دارد که یکی باطنی است و دیگری ظاهری. جنبه باطنی آن بایستی دستیابی به هویت ذاتی وجاودانگی باشد که یک احساس و ایمان است و اما صورت بیرونی آن فرزندان هستند که معنای بقای جاوید والدین درجهان را تداعی می کنند و ماده جاودانگی برای والدین محسوب می شوند و این همان راز فرزند پرستی است. ولی هر چه که جنبه باطنی این واقعه شدیدتر و عمیق تر باشد صورت بیرونی آن تضعیف می شود و پرستش بچه بعنوان جمال جاودانگی تحلیل می رود. وحق هم همین است . به همین دلیل فرزندان دشمن ایمان والدین محسوب می شوند و در تضاد با ایمان قرار داند. ماجرای ذبح اسماعیل بدست ابراهیم عریانترین نهاد این واقعه است که احساس جاودانگی (ایمان) ابراهیم را به چالش می گیرد. دل کندن از فرزندان بزرگترین نشانه ایمان به معنای ایمنی در قبال نابودی است.

میزان میل جنسی و رضایت جنسی در رابطه زناشوئی نشان دهنده ایمان زن و شوهر به خدا و اعتمادشان به یکدیگر است که در این رابطه و در درک لحظه ارگازم جنسی قلمرو جاودانگی و توحید را لمس می کنند و از آن سرچشمه می نوشند. و لذا چنین رابطه ای در تقویت ایمان زن و شوهر اثر بس تعیین کننده

و سرنوشت ساز دارد. و به همین دلیل رابطه جنسی و رضایت حاصل از آن در رابطه زن و شوهری کافر مستمراً کاهش می یابد و بلکه منجر به عذاب می شود. همچنین اگر یکی از طرفین مؤمن و دیگری کافر باشد این رابطه سریعتر به بن بست میرسد و اینست که خداوند امر فرموده است که کافران با کافران و مؤمنان با مؤمنان باید ازدواج کنند.

از اهمیت این رابطه همین بس که تنها راه استمرار و تعالی ایمان برای مؤمنان ازدواج با همسری مؤمن است و برای یک مؤمن امری واجب تر از ازدواج وجود ندارد.
و رنجی عظیم تر از این نیست که انسان مؤمن دارای همسری کافر باشد. و هیچ رابطه ای به اندازه رابطه جنسی در سرنوشت معنوی و هویت انسانی و عاقب اخروی دخیل نیست و این اهمیت برای زنان دو صد چندان است که شریک جنسی او چه کسی باشد زیرا زن در این رابطه موجودی پذیرنده است و مرد بر او وارد می شود و با نطفه اش در او می ماند. به همین دلیل امر عصمت برای زنان به مثابه اصل واساس و تمامیت دین و سرنوشت و دنیا و آخرت است. این همان معنای ولایت مرد بر زن است که در واقعه هماغوشی اتفاق می افتد. و زنانی که در این رابطه ناز می فروشند در واقع هستی ناپذیرند و همچنین مردانی که در این رابطه متکبرند.

عشق جنسی ، عشق به هستی یابی و هویت ذاتی است. آنان که این عشق و این رابطه را به بازی می گیرند و فقط برای ارضای لحظه ای شهوت می خواهند و در قبال آن مسئول نیستند قلمرو هستی یابی در خویشتن را و انرژی هستی جوئی در خود را تباه ساخته و بزرگترین خیانت ممکن را به سرنوشت خود مرتکب می شوند.

آنان که عشق جنسی را فقط برای هوسرانی بکار می گیرند و پس از فروکش کردن این عشق مبادرت به ازدواج می کنند در چنین ازدواجی جز هلاکت و فلاکت و عذاب و قحطی وجود نمی یابند.
عشق جنسی، عشق و اراده خداوند در انسان به جهت خلقت نوین انسانی است همانطور که در چنین رابطه ای انسان در مقام خالق قرار می گیرد و فرزند خود را خلق می کند.

۳۳– فلسفه پول

پول، معلول دزدی، حرص، ربا، کفر و دروغگوئی و ریای بشر است و تمامیت فساد نفسانی بشری در پول متمرکز است. و لذا پول به تنهائی ، یگانه محرک هر جرم و جنایت است.
پشتوانه پول ، طلاست و اما آیا پشتوانه طلا وارزش واقعی آن از چیست؟
تفاوت طلا از سائر فلزات و عناصر دیگر اینست که دیرتر زنگ می زند و لذا عمر بیشتری دارد. یعنی جاودانگی مادی دارد. پس پول پرستی که همان طلا پرستی است عین ماده پرستی و دنیا پرستی است و همان کفر به معنای بی ایمانی به حیات جاوید است. و این بی ایمانی منشأ کل حرص و جنون و تبهکاری بشر است و جهانخواری از ترس نابود شدن. پس فلسفه پول ،فلسفه ترس از نابودی است یعنی فلسفه کفری آشکار و عریان. به همین دلیل علی(ع) می فرماید : من امام مؤمنانم و پول هم امام کافران است.

پس پول همان مادیت و تعین کفر و هراس بشر از نابودی می باشد.
ماتریالیزم در معنای واقعی کلمه همان پول پرستی است و انسان بمیزانی که معنا و هویت روحانی و محبت قلبی ندارد و هیچ عهد و وفائی ندارد پول پرست می باشد و بی پول براستی خود را نابوده می یابد.
پول مطلقاً به قصد مبادله کالا و سرعت در این تبادل پدید نیامده است. پول فقط ارزش ربائی و ریائی دارد و دزدی را پنهان می کند و دزد را نامرئی می سازد.
اگر کالا با کالا مبادله شود براساس ارزش واقعی آن یعنی همان عرصه و تقاضا مبادله می شود. پول باعث می شود تا ارزش واقعی هر کالائی مخفی باشد و این پولداران بزرگ هستد که ارزش کالا را بسته به منافع خصوصی خود رقم می زنند. و آنان که مبتلا به مصرف کالاهائی غیر ضروری و بلکه مضرّ هستند دچار پول پرستی می شوند.
مالکیت و سلطه انسان بر انسان فقط بواسطه پول است. کل نظام برده گیهای قدیم و جدید معلول پول است. اگر پول نباشد هیچ برده و مظلوم و ظلم پذیر و ظالمی در جهان بوجود نمی آید.
پول همان صورت و عینیت ظلمت به معنای گمراهی و گمراه سازی است.
هیچکس گمراه نشد الا بواسطه پول و پول پرستی. و هیچکس نجات نیافت الا از اسارت و جادوی پول.

۳۴- فلسفه صبر

صبر را همه می فهمند بشرط اینکه آنرا از جبر تشخیص دهند.
صبر آن است که صبور باشی درست آنگاه که دیگر مجبور به صبر نباشی. آنجا و آنگاه که بتوانی صبر نکنی ولی به صبر ادامه دهی از صابرین هستی یعنی با خدائی و خدا با توست.
صبر آن است که مطلقاً نیازمندش نباشی و بلکه استمرارش تو را به جبر کشاند.
صبر بر اختیار است نه اجبار.
صبر آن است که دیگر هیچ دلیل و مصلحتی برایش نداشته باشی و رها کردنش عین رهائی باشد و با اینحال رهایش نکنی.
صبر همان جبرپرستی است و خود را به انقیاد افکندن به اختیار بی هیچ مصلحتی.

هر گاه که جز خودت مقصری نیابی اهل صبری.
انفعال در اختیار : اینست صبر!
هر چه که بسویت می آید بگذار بیاید و هرچه که از سویت می رود بگذار برود و هر چه که با تو می ماند بگذار بماند و هر چه که در تو می میرد بگذار بمیرد. اراده ات را نابود کن و چون خاک باش که با اشک دیده و خون دل گل شوی و در دست خداوند چون موم باش تا خلق شوی. صبور باش تا آدم شوی و در زیر پای شیاطین باد فنایت خارج شود تا آنچه که می ماند روح باشد بی هیچ خلائی.

صبر، یعنی صبر بر وجود و صبر بر حق هر آنچه که بر تو فرود می آید. حق چیزی جز صبر بر وقایع و تسلیم آن بودن نیست.
انسان گل متخلخلی بیش نیست که بواسطه حقوقی که بر او فرود می آید مبدل به موجودی یکدست می شود و در زیر پای حق باد این خلاء خالی می شود این همان باد غرور است که غرور عدم در قبال وجود است.
صبر میزان وجوداست.
آنچه که بلا و مصیبت و بدبختی و ناکامی نامیده می شود قلمرو نزول حق وجود بر انسان است تا انسان را از کل جهان و جهانیان منزه و مستقل سازد و «خود» نماید. هر خلائی در انسان نشان حضور غیری در خویش است که باید خارج شود تا این خلاء بواسطه خود انسان پر شود و انسان، کامل شود. انسان کامل یعنی انسان بدون غیر در خویشتن. و عالیترین و شاقه ترین صبرها همانا صبر بر فراق عزیران است تا این خلاء با خدا پر شود : صبر بر تنهائی غایت و کمال صبر است. فلسفه صبر، فلسفه خدا شدن خود است، خودی که غیر است. فلسفه صبر ،فلسفه صبوری بر نیستی خود است تا خدا آید.

آنکه میخواهد خود شود و هستی یابد بایستی در تمام عمرش مارهای رنگارنگ و مهلکتری را در آستین خود با کمال مهر وعطوفت پرورش دهد و کمترین اعتراض هم بر نیش آنها نداشته باشد و تا به آخر خدمتشان نماید.

تنها باش و در میان باش: اینست مذهب صبر !

خدمت کردن و جز خیانت توقعی نداشتن و هیچ اعتراضی هم بر این خیانت ننمودن: اینست صبر!

خموشی، راز پوشی، زهر نوشی : اینست سه رکن مذهب وجود!

فلسفه صبرهمان فلسفه صدق است به معنای تصدیق هر آنچه که فرود می آید و نگریختن و بلکه شاکر بودن.

فلسفه صبر فلسفه شهادت مستمر و کشته شدن پیاپی است بی هیچ دفاعی. زیرا عدم، مطلقاً قابل دفاع نیست. بی صبری از عدمیت است از ضعف است وجود است.

آنچه که خود نیست هر چه گوید دروغ است و هر چه کند ریاست پس خموشی و انفعال اصل بنیادین وجودیابی و غیر زدائی از خویشتن است و جمال صبر است.

در صبر است که اغیار می روند و از تو جز عدم نمی ماند و صبر بر این عدم سرآغاز وجود است که حضور خداست.

صبر یعنی صبر بر خیانت در قبال محبت و ایثار. وقتی کسی را دوست بداری او را از آن خود و بخشی از خود ساخته ای و این خیانتی است به وجود خود. پس این خیانتی که تو بخود کرده ای جز بواسطه خیانت او به تو جبران نمی شود زیرا به او هم خیانت کردی که مجال هستی نداده ای و او را مایملک عاطفه و هویت خود نموده ای. البته اگر بگذاری که برود شاید که این رفتن با خیانت انجام نشود هرچند که اصل این رفتن خود خیانت محسوب می شود.

واما شاقه ترین جنبه این خیانت آن است که بهمراه اتهام است و این هم اجتناب ناپذیر است زیرا او بدون زدن افتراء و اتهام به تو نمی تواند امکان رهائی بخودش بدهد. پس این اتهام را هم بپذیر تا دو نجات را ممکن کنی . زیرا بمیزانی که کسی را مدیون و متعهد بخود کرده ای برایش راه نجاتی جز تهمت باقی نگذاشته ای تا بتواند دین تو را لغو کند و به خود امکان رفتن بدهد. و چه بسا کاری میکند که تا تو خودت را از خویش برهانی تا بتواند تو را متهم به بی مهری و بی وفائی و خیانت کند و برود. پس اگر نمی خواهی او را وادار به تهمت و خیانت نکنی با مهربانی از او بخواه تا ایثارگرانه تو را ترک کند و هر چه داری به او بده تا برود. این بهترین صبر است : صبر جمیل! دوستی با غیر خدا منشأ خیانت است هر که غیر خدا را به دل راه دهد به امر خدا به تو خیانت خواهد کرد. پس تسلیم و صبور باش تا گناهت بخشوده و لایق وجود شوی.

۳۵– فلسفه دوستی

همزیستی بی تداخل و تجاوز و تدافع و تهاجم و توقع وتکذیب : اینست دوستی !
همزیستی یا بر اساس نیاز است و یا بی نیازی. نوع اول به خصومت می انجامد و نوع دوم به دوستی.
و اما همزیستی بدون هیچ نیاز فقط در صورتی ممکن می شود که نیازی برتر وجود داشته باشد که آن دوستی است.
دوستی حاصل دوست داشتن نیست چون دوست داشتن طبعاً توقعاتی بهمراه دارد. لذا فقط دو انسان که به تنهائی رسیده و تنهائی را انتخاب کرده و در آن قرار گرفته باشند می توانند دوستی کنند.
همزیستی بر اساس اشتراکات فکری وعاطفی هرگز به دوستی نمی انجامد و اتفاقاً به جدال و خصومت می کشد زیرا آنچه توقع نامیده می شود که اساس عداوت است برخاسته از اشتراکات و قراردادهای کتبی یا شفاهی می باشد.

جدال و تشنج یک رابطه تماماً حاصل اشتراکات فکری و عاطفی و سوابق معلوم می باشد. و اشد خصومت حاصل عواطف قلبی است زیرا آنکه شدیدتر کسی را دوست میدارد از وی توقع دارد که بیشتر با او باشد و مصاحبت و رفاقت و همسوئی و اتحاد داشته باشد و در واقع پیر و مرید امیال او باشد. زیرا انسان میخواهد محبوبش بخشی از وجودش باشد و در وجودش حل گردد.

شدیدترین کینه ها و انتقامها حاصل شدیدترین تعلقات قلبی می باشد. و در چنین رابطه ای هرگز چیزی که نامش انصاف و عدالت باشد ممکن نیست. انسان ذاتاً میخواهد که محبوبش در ذاتش حل گردد و اگر چنین نباشد اصلاً میل به وجود داشتن محبوب خود را هم از دست میدهد و مشتاق نابودی اوست.
بنابراین یک رابطه دوستانه هرگز بر عواطف قلبی ممکن نمی شود و نیز بر اساس قول و قرارهای منطقی هم ممکن نمی شود و بر اساس توافقات فکری هم ممکن نمی شود فقط در حالی ممکن می شود که طرفین هیچ نیاز مادی یا عاطفی و معنوی به یکدیگر نداشته باشند و هیچ عهدی هم نبندند و هیچ توقعی هم نداشته باشند. فقط دو انسان کامل که هر دو به مقام اخلاص و ولایت وجودی رسیده باشند قادر به همزیستی دوستانه می باشند و لاغیر.
هر نوع اشتراکی مخلّ دوستی است. اگر هر اشتراکی هم طبعاً بواسطه دوستی پدید آید که می آید نباید وارد قرار و مدارها و تعهدات و توقعات آگاه و ناآگاه شود. در واقع یک رابطه دوستانه بایستی همواره بری از شرک باشد. بمیزانی که هر یک طرفین در ذهن و دل خود حسابی برای طرف مقابل دارد این رابطه بسوی بیماری و جدل و عداوت میرود. و لذا روابط عاشقانه خصمانه ترین روابط را پدید می آورند زیرا هر یک توقع تصرف کل وجود دیگری را در سر می پروراند. هر شرک و شراکت و قرار و توقعی به نوعی به تصرف و تملک می انجامد و استقلال را مورد تهاجم قرار می دهد.

پس واضح است که یک رابطه دوستانه به مثابه کمال یک رابطه است و یک انسان کامل قادر به برقراری چنین رابطه ای با دیگران است ولی دیگران در رابطه با چنین انسانی مبتلا به اشد توقعات یک جانبه می شوند زیرا در طرف مقابل خود کمترین توقعی نمی یابند و دچار این فکر می شوند که می توان او را تماماً به تصرف آورد. رابطه مردمان با اولیای خدا از این جنس بوده است و چون نهایتاً دیده اند که قادر به بلعیدن تسلیم ترین انسان نیستند به عداوت خونین با وی برخاسته اند و گاه بر سر تصاحب او جنگها پدید آورده اند . لذا یک رابطه دوستانه متقابل در تاریخ بشر ازجمله نوادر وقایع بشری بوده است و هر گاه هم که رخ نموده است نقطه عطفی در تاریخ بشر شده است.

شاید هیچ واژه ای به اندازه دوستی در فرهنگ بشری بکار نمی رود و یک رابطه دوستانه آرمان غریزی همه افراد بشر است تا آنجا که در عصر جدید حتی زناشوئی ها هم میل به دوستی دارند و اتفاقاً در این قلمرو چنین ادعائی منجر به اشد تناقضات و جنونها و جنایتها شده است.

دعوی دوستی بزرگترین ادعای بشر است و انگشت شماری از انسانها در طول تاریخ توانسته اند که این ادعا را محقق نمایند. این ادعائی است که خداوند در بشر نهاده است و لذا بهترین بندگان خدا را به دوستی می گیرد که موسوم به اولیاء الله هستند. این دوستان خدا قادرند با همه مردمان دوستی کنند ولی بسیار اندکند که بتواند با آنها دوستی نمایند و نهایتاً کمر به قتل آنها می بندند.

واقعیت اینست که هر کسی که بتواند با خود دوست باشد با دیگران هم می تواند. و این همان مقام تنهائی است. هر کسی بتواند تنها بماند و در تنهائی و استقلال و عزت زندگی کند به مقام دوستی رسیده و با هر کسی قادر به دوستی می باشد.

دوستی مقام فراسوی خیر وشر و فراسوی عشق و نفرت و فراسوی نیاز و بی نیازی و فراسوی باید و نباید و بود ونبود است. دوستی مقام یگانگی انسان با ذات خویشتن است، یگانگی انسان با خدا. هر که بتواند با مردم یگانه شود دوست است. یگانگی همان مقام خلافت است پس دوستی مقام کمال معرفت و انسان شناسی است.

۳۶– فلسفه رقص

رقص را حرکات موزون نامیده اند که بهمراه لطافت و شادی و دلبری و شهوت انگیزی باشد. همه جانداران دارای چنین حرکاتی هستند ولی انسان رقاص ترین حیوانات است.
به لحاظ فرهنگ مذاهب چنین حرکات آنهم با رعایت حدودی فقط در مراسم عروسی مشروع است. از آنجا که خود واقعه ازدواج براساس شهوت انگیزی و شادی و دلبری و استمرار بقای نسل پدید می آید لذا رقص هم با این واقعه موافقت دارد و با آن همسو می باشد.
از این امر که بگذریم عصر جدید به لحاظی عصر رقاصی مستمر و شبانه روزی بشر است و گوئی بدون رقصیدن ادامه حیات ممکن نمی شود. گوئی عصر جدید عصر حاکمیت عیش و شهوت فزاینده است و گوئی مردمان بر آتش دوزخ لحظه ای امکان آرام وقرار ندارند.عصر جدید، عصر آتش و سوختن و رقصیدن است و براستی مسئله بسیار فراتر واساسی تر از شهوت جنسی می باشد و چه بسا کل بشریت بسوی عقیم شده گی میرود وهر چه عقیم تر می شود میل به رقصیدن بیشتر می یابد تا شبانه روز در حال تحریک جنسی باشند تا نابود نشوند. چرا که انرژی اروس یا شهوت جنسی اصل انرژی حیات است که در بشر به کمالش حضور دارد.
و میدانیم که این رقاصی ها بهمراه مصرف مداوم مواد محرک جنسی و آموزه های تحریک جنسی در حرکت است و کل بشریت بسوی ناتوانی فزاینده جنسی میرود. در واقع هر که این انرژی را کمتر دارد بیشتر به نمایش می گذارد تا دیگران را بسوی خود تحریک نماید. و به تجربه می دانیم آنان که از انرژی اروتیک شدیدتری برخوردارند کمتر رقاصی می کنند و دچار حیاء و تقوای و حجاب بیشتری هستند. همانطور که مثلاً آنان که دچار ضعف جسمانی و اختلال دستگاه گوارش هستند و از سوء تغذیه رنج می برند بیشتر می خورند . همانطور آنان که جاهلترند بیشتر حرف می زنند و ادعای عقل وکمال می کنند. آنان هم که بیشتر می رقصند محبوبیت کمتری دارند و قدرت جنسی اندک و انرژی حیاتی بسیار ضعیفی دارند وگوئی از طریق رقاصی این قدرت را در خود به جنبش در می آورند و تقویت می کنند. ولی آیا براستی از این طریق انرژی جنسی تقویت می شود و یا با لعکس تحلیل می رود.
آیا برهنگی و رقاصی و تهییج جنسی موجب تحریک و تقویت قوای جنسی می شود و یا موجب تحلیل و تضعیف آن می گردد؟
بهرحال رقاصی، نوعی ارتباط جنسی از راه دور است و آنان که به لحاظ جنسی دچار قحطی و ناکامی و یا بیماری و افسرده گی هستند بیشتر میل به رقصیدن دارند و یا تماشای رقص دیگران و تماشای اندامهای برهنه و فیلم های پورنوگرافیک. همانطور که عشوه گری زنان رابطه مستقیمی با مشکل جنسی آنان دارد.

به لحاظی می توان سیر تمدن بشری را با سیر رقاصی بشر همسو دانست و عصر ماشین را نقطه عطفی در رقاصی بشر دید. گوئی سرعت کار کردن و حرکت کردن که بواسطه تکنولوژی افزایش یافته است موجب افزایش رقص و نیز سرعت و شدت رقاصی هم بوده است. گوئی عصر صنعت که عصر برون

افکنی طبیعت است عصر برون افکنی حالات واحساسات و انرژیهای نهفته در نفس بشر نیز می باشد و بدینگونه می توان رقاصی را هم نمادی از قیامت نفس بشری در آخر الزمان دانست.

آیا براستی رقص چه چیزی از نفس و چه معنای از وجود بشر را برون افکنی میکند؟
به لحاظی کردارها و تکنیک های رقاصی همان اعمال و حرکات جنسی در رختخواب به هنگام ارگازم جنسی می باشد که اینک به بازار آمده است.

آمار و مشاهده دیگران در جهان نشان میدهد که غایت رقاصی در زن ومرد یکی از بسترهای رشد همجنس گرائی است. این امر در مردان دو صد چندان شدیدتر خودنمائی کرده است. پس بدین لحاظ می توان گفت که رقاصی از نشانه های پایان تاریخ بشر بر روی زمین است و انقراض و انقطاع نسل را بهمراه دارد.
به لحاظ تجربی و روان شناسی هم واضح است که برهنگی و عشوه گری و رقاصی بطور آنی تحریک جنسی می کند ولی در بلند مدت میل جنسی را می کاهد.

از آنجا که زن موجودی پذیرنده به لحاظ جنسی است هنگامی که در جمع مردان میرقصد در آن واحد گوئی دهها مرد را بر خود وارد ساخته و با جملگی زنا می کند و لذا همه این مردان در نفس او وارد شده اند و او در رابطه جنسی با همسرش به ناگاه مواجه با همه آن مردان شده و وجودش دچار تشنج و فروپاشی می گردد و تکه پاره می شود. و اینست سیر عقیم شده گی و افسرده گی جنسی زنان رقاص. یعنی کل نفس او همواره در تسخیر مردان است و دیگر فضائی برای ورود شوهرش نیست. و در واقع آن مردان مقیم در نفس او مانع ورود شوهر می شوند الا در مستی و مدهوشی که عملی کاملاً زنا کارانه است.
رقص زن در تنهائی و یا در محافل زنانه عملی برون افکنانه است در حالیکه در جمع مردانه عملی وارد کننده است. لذا رقص زن در محفل زنانه عملی پاک کننده است ولی در جمع مردانه عملی ابتلا زا می باشد. زنی که نفس مبتلا به مردان نامحرم دارد در رابطه با شوهرش هرگز به ارگازم طبیعی و مهبلی نمی رسد و بیشتر نوعی خود ارضائی و ارگازم کلیتوریستی دارد که مطلقاً ارضاء کننده نفس او نیست و بلکه نوعی قحطی جنسی پدید می آورد و با شوهرش دچار عقده جنسی و بلکه بتدریج دچار نفرت جنسی می شود. در یک کلام رقاصی زنان در محفل مردان یکی از علل جهانی عقیم شده گی جنسی وانحرافات و افسرده گی و جنون جنسی زنان است. و اما مرد بمیزانی که از مردانگی که همان ولایت وجودی و مسئولیت زندگی زناشوئی است شانه خالی میکند از درب زنانگی بر زن وارد می شود که یک سیمای آن رقاصی است و رفتارهای زنانه. و معمولاً زنان کافر بسیار مشتاق چنین مردانی هستند. و این مردان به سرعت بسوی همجنس گرائی میروند و مفعول واقع می شوند.

رقص مدرن نه تنها بواسطه فرم بلکه به لحاظ ماهیت هم از رقص سنتی بسیار متفاوت است. رقص های سنتی ملل ترکیبی از کار وعبادت است که بصورت هنر درآمده و موجب تلطیف خشونت زندگی می باشد. در رقص های سنتی همواره می توان نشانه های واضحی از شیوه تولید و کار و معیشت را درک نمود که

عمدتاً در رقص های زنانه خودنمائی می کند ولی در رقص های مردانه نشانه های سمبولیک از کار در قلمرو رزم و حماسه و اسطوره و عرفان در همه ملل آشکار است.
سیر تطور رقص از دوران باستان تا عصر مدرنیزم به موازات سیر تطور موسیقی قابل درک می باشد. همانطور که بنیادهای تاریخی موسیقی در معابد و عبادات پدید آمد رقص نیز کمابیش دارای همین سیر تحول بوده است و بتدریج از قداست ساقط شده و به فضاحت گرائیده است. از تقوی بسوی فحشاء میل کرده است. بسیاری از سازها وابزارهای موسیقیائی که هنوز هم وجود دارد و تکامل یافته است در تاریخ کهن بدست قدیسین و پیامبران به قصد ذکر و عبادت ساخته شده است. و بسیاری از اطوار رقص نیز به همینگونه بوده و مسخ شده اند همانطور که مثلاً امروزه درجهان اسلام و در فرقه های صوفیه شاهدیم که چگونه سماع عارفانه مبدل به تحرکات فاسقانه گشته است ولی همچنان برخی از الفاظ مقدس را بر زبان دارد.
رقص در زبان عربی به لفظ سماع است که از مصدر« سمع» به معنای شنیدن است همانطور که رقص حاصل شنیدن موسیقی و نواها و اصوات ویژه است. ولذا الفاظ عارفانه ومفاهیم قدسی و اسماء الهی بهمراه موسیقی چون به گوش دل برسند مولد جنبش و شوق و تحرک خاص هستند همانطور که الفاظ فاسقانه و مفاهیم شهوانی بهمراه موسیقی خاص خود نیز مولد جنبش دیگر و رقص دیگر است. این دو نوع شنیدن و ادراک قلبی است که دو نوع واکنش کاملاً متفاوت را با دو تأثیر ونتیجه متفاوت پدید می آورد که بهرحال دو نوع برون افکنی است که نوع فاسقانه اش کاملاً فنی و عمدی می باشد و نوع عارفانه اش امری طبیعی و بطور ناخودآگاه و خلسه وار بروز میکند و مطلقاً اثر شهوت انگیز ندارد و بلکه گاه منجر به مکاشفات روحانی می شود و مشاهدات غیبی پدید می آورد. هر چند نوع تصنعی و کاباره ای این نوع سماع هم در دهه های اخیر به بازار آمده است.

به لحاظی می توان کار بدنی، ورزش و رقص را دارای ماهیت و معنا و خاصیت مشترکی دید و آن برون افکنی انرژی حیاتی و روانی و شهوانی است. و لذا آنان که کار بدنی بیشتری دارند نیازشان به ورزش و رقص کمتر است. جهانی شدن و شیوع ورزش و رقص در عصر جدید حاصل تکنولوژیکی شدن شیوه کار و امرار معیشت انسان مدرن است که تحرکات جسمانی اش را مستمراً تقلیل میدهد ونیاز او به ورزش و رقص را بیشتر می کند.
و نیز به تجربه می دانیم که کسانی که فعالیت معنوی بیشتر و فکر وذکر و تعمق بیشتری دارند کمتر نیاز به جنبش فیزیکی اعم از ورزش و رقص می یابند.
مجموعه انرژیهای وجود انسان یا به فکر می آید و یا به فعل. و این دو رابطه ای معکوس دارند. هر چند که گاه در تاریخ بشر انسانهائی اسوه این هر دو فعالیت بوده اند مثل حضرت علی(ع). که البته چنین نمونه هائی در کل تاریخ براستی انگشت شمار و حتی کمترند.

این واقعیت است که کسانی که بیشتر می جنبند کمتر فکر می کنند آنان که بیقرارترند بی معناترند. این بیقراری یا در اشتغالات فیزیکی یا ماجراجوئیها و یا ورزش ها و رقص ها خودنمائی می کند. رقاصی و شعور رابطه کاملاً معکوس دارند. آنان که بی حرکت و آرامترند عموماً فکورتر و عمیق ترند واخلاقی تر.

بهرحال برای بیکارترین و بی فکر ترین آدمها و خاصه زنان، رقص تنها روش برون افکنی انرژی حیات است که این برون افکنی آنان را بسرعت بسوی افسرده گی و دلمرده گی و پوچی و گاه جنون می برد. عاقبت رقاصان حرفه ای کمابیش همین است.

رقص در زنان یک طبیعت است ولی در مردان یک مرض وآفت است همانطور که رزم در مردان از طبیعت آنهاست و در زنان یک عارضه می باشد و مرض.
ولی جنبه طبیعی رقص در زن همانا جلوه گری به قصد جانب نظر و محبوبیت است که سالمترین آن رقص برای همسر است. ولی زنان ناسالم وکافر فقط برای نامحرمان می رقصند و اتفاقاً از رقصیدن برای شوهر خود شدیداً اکراه و ابا دارند همانطور که در رابطه با جنسی با شوهر خود متکبر و رنجورند و نهایتاً عقیم می شوند.

از منظر برون افکنی و تبدیل انرژی اروتیک (جنسی) به قدرت معنوی و احساسی هویت حاصل از آن ، نیایش ونماز نیز عالیترین حد این واقعه است. و درست به همین دلیل قرآن کریم نماز را برای زنان موجب مصونیت از فحشاء خوانده است که رقاصی و عشوه گری برای نامحرمان اساس عمومی فحشاء و مقدمه زنا می باشد. همانطور که قبلاً متذکر شدیم انرژی جنسی و شهوت همانا اراده به وجود یافتن وهویت ذاتی می باشد و لذا این برون افکنی و فعالیت (نماز) در سمت وجود مطلق و هوی ذات انسان موجب پدید آوردن نابترین نوع احساس وجود می شود.
رقص بازتاب اصواتی است که شنیده و هضم و جذب نمی شود و لذا برون افکنده می شود. درعالم موجوات سنگها و کوهها ساکن ترین مخلوقات هستند وانسان هم پر جنبش ترین آنهاست. و رقص جامعترین جنبش فیزیکی بدن انسان است که در آن از سر تا پا می جنبد. و در واقع انسان بیقرارترین موجودات است هم به لحاظ باطنی و هم ظاهر. و رقصنده ترین انسانها نیز بیقرارترین انسانها از هر دو جنبه می باشند. و همین موجود درعرصه عبادت بر خاک و زمین که برقرارترین چیزهاست سجده می کند.
به لحاظی انسان بیقرار از طریق رقص بخشی از بیقراری باطن خود را تخلیه کرده و آرامتر می شود. و لذا بایستی رقص را از مظاهر ارادهٔ به آرامش و قرار دانست والبته این جاهلانه ترین و فیزیکی ترین راه و روش برای رسیدن به آرامش است. ولی همانطور که گفتیم این آرامش مترادف با افسرده گی و دلمرده گی و پوچی است و گوئی انرژی حیاتی است که دفع می گردد.
جنبش فکر و عاطفه در نقطه مقابل جنبش تن (رقص) قرار دارد و انسان بمیزانی که با این جنبش و برون افکنی ذهنی آشنا می شود از رقصیدن بی نیاز می گردد. جنبش های معنوی مولد فکر و علم و معرفت است و جنبش های فیزیکی مولد شهوت و جنون می باشد. در واقع انرژی حیاتی در انسان یا تبدیل به معرفت می شود و یا تبدیل به جنون وجنایت می گردد. یا مولد محبت می شود و یا مولد شقاوت.
رقاص همواره بهمراه جنون و شقاوت است.

۳۷ فلسفه خودکشی

عصر جدید بعنوان عصر آخرالزمان و قیامت دارای ویژه گیهای منحصر بفردی در کل تاریخ دو هزاره اخیر می باشد : عصر ارتباطات جهانی، عصر سلاحهای امحای جمعی، عصر جنون بازیگری، عصر عیاشی فزاینده و افسار گسیخته ، عصر فاحشگی مفتخرانه، عصر کفرعلنی، عصر آزادی ، عصر جهانخواری عمومی، عصر امراض مسری وجهانی و لاعلاج، عصر تنهائی باطنی و تجمعات روز افزون ظاهری، عصر طلاق و عصر غرور و بالاخره عصر خودکشی.

همه این ویژه گیهای مذکور متحداً به خودکشی رسیده است که به روشهای بسیار متنوع عمل میکند. پس خودکشی یک غایت و عاقبت کلی و اجتناب ناپذیر است. و شاید اجتناب ناپذیرترین و جبری ترین انتخاب بشر است و درعین حال اختیاری ترین انتخاب هم هست. شاید معنای جبر اختیار در هیچ عمل بشری اینگونه جلوه نکرده است.انسان مجبور می شود که خود را بکشد و در عین حال هیچکس هم در بیرون وی را مجبور به این کار نمی کند و بلکه کل جامعه او را از این عمل نهی میکند و او خودش و تماماً به اختیار خود و بدست خودش مجبور می شود که خود را بکشد.

هرگز فقر و نداری و ورشکستگی وناکامی وتنهائی و رسوائی جمعاً بخودی خود قادر نیست که انسانی را بخودکشی بکشاند. بدبختیها از هیچ نوعش نمی تواند علت خودکشی باشد بلکه می تواند توجیه و توضیح و بهانه منطقی خودکشی باشد و خود فردی که مرتکب این عمل می شود بخوبی میداند که اینها همه دروغ است و خودکشی اش علت دیگری دارد.

آنگاه که چه خوشبختی و موفقیت و چه بدبختی و ناکامی هیچ علت و معنا و انگیزه ای نداشته باشد خودکشی رخ می نماید. آنگاه که انسان جز خود خودش علتی برای آنچه که هست نیابد خودکشی بسیار آسان و ممکن می شود وکلاً جان بی ارزش می گردد و به بهانه ای از دست میرود.

خودکشی معلول احساس پوچی است. اکثر کسانی که خودکشی می کنند نه خیلی خوشبخت هستند ونه خیلی بدبخت. نه خیلی پولدار و نه خیلی فقیر. نه خیلی ناکامند ونه خیلی به کام رسیده.

خودکشی حاصل رویاروئی انسان با خودش می باشد بهر بهانه و وضعیتی. بدون تردید هرگز وضع خاصی موجب خودکشی نمی شود.

گاه انسان با وضعی از ذهنیت و روان خود روبرو می شود که نه می تواند آنرا بپذیرد و نه می تواند آنرا نفی کند: نوعی به دام خود افتادن و هیچ راه گریزی نیافتن. بدین لحاظ نوعی تنهائی بسیار ویژه باطنی است که نه کسی آنرا درک می کند و نه خود فرد.

خودکشی به مثابه غایت انتقام از خویشتن است و از شرّ خود رها شدن. آنگاه که انسان دیگر حداقل احساس وجود را در نزد خود از دست میدهد و همه راه و روشهای ممکن را آزموده و به نتیجه ای نرسیده است.

احساس وجود حاصل محبوبیت است لااقل در نزد یک نفر. محبوبیت ولی نه مشهوریت. بهرحال خودکشی عموماً د ر انسانهای باهوش و دقیق و باطن گرا پدید می آید خاصه آنان که اهل محبت هستند ولی هیچ محبتی نمی یابند.

البته می دانیم که بسیاری از خودکشی ها حاصل القاعات ادبی و هنری وخاصه تلویزیونی است و بصورت ماجراجوئی و تهدید و نوعی انتقامجوئی از نزدیکان و عزیزان رخ می دهد ودارای ذاتی نمایشی و سینمائی هستند که برخی از آنها هم اتفاقاً به مرگ منجر می شود. این نوع خودکشی حاصل کبر وغرور ویژه عصر جدید است که معمولاً در سن جوانی رخ می دهد .

این واضح است که خودکشی از هر نوعش حاصل اشد خودپرستی و غرور و خود فریبی هائی است که رسوا می شود و به ناگاه در مقابل دیدگان عیان می گردد.

خودکشی از هر نوعش حاصل پوچ شدن معنای «خود» یا «من» می باشد.آنچه که کشته می شود دیگر وجود ندارد و لذا خودکشی به براندازی تن میرسد تا تن از اسارت منی که پوچ شده رها شود. آنچه که اتفاق می افتد نه خودکشی بلکه تن کشی است، آنگاه که «من» پیشاپیش کشته شده باشد بدست کسی یا کسانی. زیرا انسان هرگز خودش نه تنها مبادرت به من کشی نمی کند که ذاتاً هیچ کاری جز پروار «من» ندارد. لذا «من» بدست دیگران کشته می شود و تن هم بدست منی که کشته است.«من» از «تن» انتقام می ستاند و او را هم با خودش می برد وچه بسا او را هم نجات می هد. «من» در آخرین لحظات قبل از مردن است که تن را هم با خود به قتل می رساند. ولی در اکثر موارد این «من» قبل از جان دادنش عاملان نابود سازی خود را به قتل می رساند. رشد جنایات در عصر جدید بدین معناست. از این دیدگاه خودکشی عملی بسیار عادلانه و عزیز و ایثارگرانه تلقی می شود.

بهرحال آنگاه که در رابطه با کسی به خودکشی میرسی بدون شک او خیلی زودتر از تو آرزوی نابودی و مرگ تو را در سر می پروراند و چه بسا بارها به فکر به قتل رسانیدن تو افتاده است. کسی که خودش را به قتل میرساند دیگری را از ارتکاب به جنایت مبرا می کند و این عملی ایثارگرانه است.

از آنجا که شدیدترین احساس وجود برای انسان در عشق رخ میدهد لذا شکست در عشق هم یکی از علل بیرونی خودکشی است. و اگر انسان بتواند در این شکست بر انتقام از معشوق و نیز از خودش فائق آید و معشوق را صالحانه رها کند و برود از هیچی و نابودی حاصل از این ناکامی نجات یافته و به هستی برتر می رسد که یک هستی روحانی و خارق العاده است.

در قرآن کریم در آیه ای خودکشی نشانه یأس انسان از رحمت خداست. و در آیه ای دگر خداوند برخی از مؤمنان را دعوت به خودکشی می کند که اکثرشان ابا می کنند.

بهرحال خودکشی بسیار ویژه ای هم وجود دارد که در طول تاریخ برخی از حکیمان و متفکران اصیل مرتکب شده اند از جمله ارسطو، بوعلی سینا، لوکرتیوس، وان گوگ، جک لندن و صادق هدایت . بسیاری از متفکرین اصیل اهل معرفت نفس با این معضله شدیداً درگیر بوده اند که نیچه نیز از جمله آنهاست. آیا می توان گفت که اینها از جمله مؤمنانی هستند که به امر خدا دست به خودکشی می زنند؟

در عصر جدید هم خودکشی نوع جدیدی پدید آمده که در مبارزات آزادیبخش و چریکی به اثبات رسیده است.

بنظر میرسد که خودکشی دارای طیف بسیار وسیعی از معنا و ماهیت و انگیزه می تواند باشد. ولی در یک نگاه کلی می توان گفت که اهالی خودکشی مجموعاً در جرگه بی آزارترین و رئوفترین انسانها هستند به نسبت گروه و طبقه اجتماعی خودشان. کلاً از اهالی باطن و معرفت نفس می باشند و انسانهائی آرمانگرا و مطلق پرست و نیکوکارند و دلی به دنیا ندارند و دارای طبعی بلند و متافیزیکی می باشند و از منظر اعتقاد دینی خود را گناهکارتر از دیگران می دانند و این از جمله نشانه های اهل ایمان است.

هر کسی که خودکشی میکند در گروه اجتماعی خود مبدل به آئینه تمام نمای نفس و وجدان دیگران می شود و رذالت های دیگران را خاطر نشان می سازد و لذا مورد اکراه و نفرین دیگران قرار می گیرد مخصوصاً نزدیکان و عزیزانش.

بهرحال کسی که خود را می کشد با شرف تر از کسی است که دیگران را می کشد . زیرا هر کسی در ذهن خود مستمراً مشغول کشتن دیگران است.

کسی که خود را می کشد یا خودش ر ا در نزد خودش بسیار بد می داند و یا بسیار خوب می پندارد.

فلسفه خودکشی فلسفه آخرین تلاش انسان برای نجات از نابودی حتمی است.

۳۸– فلسفه نیهیلیزم

ذهن آدمی در بستر زمان و در سیر تاریخ فردی واجتماعی و جهانی عاقبتی جز نیهیلیزم ندارد. بنظر من نیهیلیزم در بیان فلسفی همانست که دوهزار و پانصد سال پیش از زبان جورجیاس حکیم بیان شده است و نیهلیزمی کاملتر از این بیان نشده است: اولاً اینکه چیزی وجود ندارد ثانیاً اگر هم چیزی وجود داشته باشد قابل شناخت نیست. ثالثاً اگر هم قابل شناخت باشد قابل انتقال به دیگران نیست.
سیر پیدایش نیهلیزم فلسفی از اصل سوم به دوم و سپس به اصل اول که انکار وجود است میرسد. یأس و ناکامی انسان در برقرار ی رابطه ای تمام وجودی با دیگران برای تفهیم احساس و امیال و اعمال خود منجر به انکار امر تعلیم و تربیت و آموزش و رابطه و منطق می شود و این ناکامی بتدریج فرد را بسوی انکار ادراک و اعمال خود می کشاند وشناخت او را در ذهنش پوچ می سازد و سپس انکار وجود خویش وکل جهان رخ میدهد.پس نیهیلیزم فلسفی حاصل غایت تلاش یک انسان متفکر و صاحب رسالت اجتماعی و عرفانی درجهان است: عارفی عاشق: و تا انسان به این مرتبه از ذهنیت نرسد بر آستانه حق و اتصال با ذات عالم هستی قرار نگرفته است. و از اینجاست که به ناگاه همه آن اصول نیهیلیستی نیز در ذهنش پوچ می شود واین نیهلیزم کامل است و مقام انسان کامل و صوفی واصل وخاموش است. زیرا نیهلیست یعنی پوچ و نابود شده ! و انسان براستی پوچ و نابود می شود که معنائی مطلق و هستی ناب را درک و دیدار کرده باشد. زیرا ذهن آدمی غایتی جز پوچی و رسالتی جز درک نیستی ندارد وتا به این کمال نرسد دل او قادر به درک جمال وجود و حق مطلق نیست. ذهن انسان تا کاملاً پوچ نشود و نیستی را درک و باور نکند منور نمی شود.

در ادوار پیشین فقط اندکی از متفکران بزرگ و حکیمان بودند که به این مقام میرسیدند و آنرا درک می کردند که در واقع درک عرصه آخر الزمان و پایان تاریخ و جهان بوده است ولی امروزه در عصر آخرالزمان این امر گریبانگیر همه مردمان است. و لذا بشر امروز به تازه گی حکمت و کلام آن بزرگان را درک و احساس می کند و آنها را تصدیق می نماید ولی در ادوار پیش آنها را دیوانه می دانست.
ولی نیهیلیزم عامیانه قلمرو ظهور جنونها وجنایات وامراض گوناگون روانی است.
ذهن انسان در درک هستی به نیستی می رسد ونیهیلیزم حاصل چنین غایتی است.ذهن انسان به هیچ معنای پایداری نمیرسد و جز ابطال را نمی یابد و این از ماهیت ذاتی ذهن و منطق است. نیهیلیزم کمال منطق است ولذا این کمال به خموشی میرسد.
هر معنائی هم که موقتاً در ذهن پدید می آید ذاتاً ضد آن معنائی است که تداعی و ارزیابی می شود واین واژگون سالاری ادراک ذهن بزودی خودنمائی می کند ودر مرحله عمل اثبات می گردد و نیهیلیزم حاصل چنین واقعه ای است. ذهن انسان همواره ذاتاً پیرو نعل وارونه است و لذا در جستجوی آزادی به اسارت میرسد در جستجوی راستی به دروغ میرسد و در جستجوی خوشبختی به بدبختی میرسد و در جستجوی خدا هم به شیطان.

نیهیلیزم عاقبت و کمال فلسفه است. و لذا کمال فلسفه حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این یعنی درست در سرآغاز فلسفه در یونان خودنمائی کرد و نیهیلیزم را تبیین نمود ولی همه فلاسفه از این عاقبت گریختند ولی بالاخره در قرن بیستم به آن مبتلا شدند و نیچه هم این عاقبت را اعلان نمود و پیامبر آخر الزمان فلسفه شد بدون آنکه به راز معرفتی و وجودی این رسالت خودآگاه باشد.

همه فلاسفه ومتفکران بزرگی که خودکشی کردند به ورطه این غایت افتادند و از آن راهی به خروج نیافتند . خودکشی عامه مردمان در آخرالزمان نیز به همین معناست و تلاش برای رهائی از ورطه پوچی می باشد و نه درد ورنج و عذاب. گرایش به مخدرات و روان گردانها نیز نوعی خودکشی و تلاش برای نجات از این پوچی می باشد. این همان برزخ و قیامت پنجاه هزار ساله بر روی زمین است که در روایات اسلامی پیش بینی شده است که یکی ازنشانه هایش خودکشی های دسته جمعی مردمان است.

فلسفه نیهیلیزم فلسفه پایان جهان است، پایان عمر انسان در جهان. این روز هفتم خلقت است که پنجاه هزار سال بطول می انجامد.

نیهیلیزم نشان بیهوده گی جهان نیست بلکه نشانه ظهور خداست که جهان را هیچ و پوچ می کند برای جهان پرستان. و این خودکشی ها نیز حاصل پوچ شدن «خود» در مقابل خداست برای کافران.

نیهیلیزم حاصل پوچ شدن خدای ذهنی است یعنی پوچ شدن خودی که دعوی خدائی دارد. نیهیلیزم عرصه نابودی کبر وکفر بشر است. عرصه ای که جز دین قلبی و خالص ممکن نیست.

خود –دیوانه سازی عمدی وآگاهانه وعلمی بشر مدرن به روشهای گوناگون از جمله ایدئولوژی تقدیس جنون وتحمیق که امروزه صدها مکتب دارد و نیز گرایش فزاینده بشر به مستی و تخدیر دال بر حاکمیت جهانی نیهیلیزم است که همه مکاتب و مذاهب سنتی و حتی مدرن را جبراً تحت فرمان گرفته است که جملگی به فاشیزم میرسد.

تا علت و معنا و راز تاریخی وجهانی و بلکه کیهانی این نیهیلیزم درک نشود اصولاً هیچ پدیده ای درک نشده و علاجی هم ندارد. ما کل این راز را در حق قیامت در آثار و مقالات بسیاری نشان داده ایم. و این راز جز در قلمرو معرفت نفس قابل فهم و تصدیق نیست. این نیهیلیزم حتی از ذات تجربی ترین علوم در حال آشکار شدن است یعنی در فیزیک اتمی که نهایتاً به ضد ماده یعنی هیچی میرسد.

انسان در تمام قلمرو ادراک خود به عرصه هیچی و نیستی رسیده است و در این عرصه اگر خداوند را درک نمود رستگار شده وگرنه به خود – براندازی مبتلا می شود.

نیهیلیزم قلمرو درک ذات وحدانی و مطلق خداست که فراسوی بود ونبود است.

نیهیلیزم فلسفی محصول معرفت نفس است و همواره برای اهلش ممکن شده است ولی نیهیلیزم عامیانه محصول عصر تکنولوژی و آزادی عمل است که ذهن را از حرکت و تفکر ساقط می کند و پدیده ها را در نزد بشر مبدل به هیولا ها و مالیخولیا می سازد که به بشر هجوم می آورند و او را تهدید به نابودی می

کنند و به خود – براندازی وامیدارند. تکنولوژیزم ، فاشیزم، جنون، فحشاء ، جنایت و خودکشی از محصولات این نیهیلیزم عامیانه است.

در عرصه نیهیلیزم ، هستی، عدم می نماید و عدم بر جای هستی می نشیند. و اینست مالیخولیا. یعنی همه مفاهیم و ارزش ها کاملاً وارونه می نمایند.
عصر نیهیلیزم نام فلسفی عصر آخرالزمان است و قیامت !
از این دوران فقط عاشقان حق ومعرفت جان بدر می برند و رستگارند.

۳۹– فلسفه تنهائی

آنگاه که دیگر نه اندیشه و باوری باقی مانده است و نه احساس و عاطفه و تعلق و نفرتی و نه هیچ تعهدی. و در بیرون هم نه هیچ مالکیت مادی یا عاطفی داشته باشی و نه دوست و دشمنی، جز تن باقی نمی ماند که بی هیچ انگیزه ای جان می کند. اینست تنهائی به معنای واقعی کلمه. بدون تردید بسیار بسیار اندکند که در طول تاریخ به چنین وضعیتی رسیده اند. چنین وضعی در درجات متفاوت فقط می تواند محصول خودشناسی عملی انسان باشد که در مسیر حق جوئی تمام انرژی زندگانی اش را به قمار معرفت گرفته است. این همان وضعیت یگانگی بود و نبود در انسان است. انسانی که نه فشاری از بیرون می پذیرد و بر او وارد می شود و نه او بر جهان بیرون فشاری وارد می کند. این یک وضعیت کاملاً استثنائی تا سر حد محال است و فقط یک وضعیت بشری و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی نیست بلکه وضعیتی جهانی و کیهانی است. حتی ذرات هوا و کرات هم بر او اثری ندارند. او در واقع در فراسوی کل جهان قرار گرفته است و در موقعیت خدائی. او هیچ و پوچ نیست و در عین حال همسانی بود ونبود او درجهان از چشم دیگران چنین معنائی را تداعی میکند. ولی با اینحال همگان او را چیزی دگر و غیر از خودشان می یابند و خدائیت او را بطرزی حیرت آور در دل خود اذعان دارند. اینست تنهائی !

در فرهنگ عامیانه و حتی در فرهنگ شاعرانه و ادبیات عرفانی، تنهائی به وضعی گفته می شود که کسی عزیزی را از دست داده باشد و خاصه عزیزترین کس خود را که معمولاً همسر و یا فرزند و یا والدین می باشند. این نیز چندان بی ربط و بی معنا هم نیست و لی در چنین وضعیتی به تازه گی فردی می تواند اندک اندیشه و احساس از وضعیتی که ذکرش رفت را در خود پیش بینی نماید و لذا بسرعت از آن بگریزد و لی دراین گریز جبراً بسوی همان وضعی می رود که تنهائی به معنای واقعی و کامل کلمه است ولی هرگز در این جهان به قلمرو واقعی آن وارد نمی شود الا اینکه اهل معرفت نفس و تزکیه و حق پرستی و خداشناسی باشد.

تنهائی دو کانون دارد: ذهن و دل . و تنهائی نیز قلمروئی متشکل از درجات است که حداقل آن مستلزم مردن ایده خدا در ذهن باشد ومردن یک محبوب زمینی در دل. و این سرآغاز رخنه و رسوخ نیستی در انسان است که آسمان را بر سرش می شکند و زمین را زیر پاهایش خالی می سازد. در تاریخ مکتوب جهان مدرن اسوه چنین انسانی نیچه است که بنظر ما می توان کسانی چون کافکا و وان گوگ و جک لندن و صادق هدایت و تارکوفسکی را هم کمابیش در همین رده قرار داد.

در کالبد بشری دو کانون درک ودریافت هستی قرار دارد که ذهن و دل اوست. ذهن او قلمرو هستی بی جان است و دل هم قلمرو هستی جان. مرگ خدا در ذهن موجب رخنه در عقل و منطق ونظم و اراده می شود ولی مرگ محبوبی در دل موجب رخنه در جان می گردد: رخنه در هستی و رخنه در حیات! حیات

همان هستی جاندار است یعنی هستی ای که دارای عادت و تعلق و عشق و رابطه است. رخنه در دل موجب انفکاک است و سرآغاز تن شده گی در جهان است ولی رخنه در ذهن که همان مرگ خداست موجب احساس انهدام در مادیت و موجودیت محض فردی است و بودن محض را در خطر قرار می دهد و این همانا قلمرو خودکشی به معنای تن کشی و انهدام تن خود در جهان است. و این نکته نیز که تا محبوب زمینی در دل نمیرد(بواسطه خیانت) خدا هم در ذهن نمی میرد. زندگی نیچه و بسیاری دگر از تنهایان بزرگ تاریخ نمایانگر این حقیقت است. گویا که مرگ معشوق زمینی در دل موجب مرگ معشوق آسمانی در ذهن می شود.

با مرگ قلبی محبوب، انسان مبدل به تن می شود زیرا ارتباطش را با همه از دست میدهد ولی هنوز در ذهنش با خدای آسمان مربوط است ولی با مرگ خدا در ذهن ، تن هم دیگر تاب ماندن ندارد. و کافران و ملحدان ومنکران واقعی و جدی خدا عموماً شکست خوردگان درعشق هستند. چرا؟

شدیدترین مؤمنان همان عاشقانند و نیز شدیدترین کافران منکر خدا شکست خوردگان در عشق می باشند. اینان دیگر خدای آسمانی را تا ابد از دست داده اند مگر اینکه بتوانند او را بار دگر در دل بیابند زیرا خدای آسمانی در ذهن درک می شود. و آنان که خدا را در دل یافته اند در طول تاریخ انگشت شمارانند. و اینان تنهایان کامل و واقعی هستند همچون خدا.
انسان تا در خود نابود نشده باشد تنها نمی شود یعنی خود ــ آ نمی شود. یعنی انسان تا دلش از هر محبوبی پاک نشده باشد و ذهنش از هر خدا و ایده آلی منزه نگشته باشد تنها و خود ــ آ نمی شود.

۴۰– فلسفه مؤلف

من نیستم پس هستم.
من از کودکی فیلسوف بودم بدین معنا که درباره بود و نبود می اندیشیدم و تا به امروز محور اندیشه ام همین امر بوده است و از آن زمان تاکنون که حدود پنجاه سال می گذرد ادراک من از بود و نبود اندکی هم افزون نگشته است و فقط همان چیزی که بوده را بیشتر بیان کرده ام ولی هیچ فیلسوفتر و متفکرتر و عمیق تر نگشته ام فقط پرحرف تر و مدعی تر و مغرور تر شده ام. بنظر من همه انسانها همینطورند و آنچه که تعلیم وتربیت و رشد نامیده می شود فقط مربوط به قلمرو منطق است وبس.
احساس و ادراک من درباره هستی از آغاز تاکنون هیچ تفاوتی نکرده است بلکه فقط تکثیر شده و در کمیّت توسعه یافته است.
از کودکی همین قدر احساس و فهم میکردم که خدا هست آنهم بسیار بسیار نزدیک است و او راهمواره توی دست و بالم می یافتم و پیرامون خودم که معمولاً دورتر از ده متر و صدمتر و حداکثر یک کیلومتر نمی رفت و گاه هم او را در افق ها می دیدم و بهمان سو می رفتم و او را براستی می یافتم. هر گاه که میخواست مرا حرکتی در پهنه آفاق دهد از من دور می شد و از دور دست مرا صدا میزد و بسویش می رفتم و با من کار میکرد.

برای من خدا تنها معلم و مربی و مرشد و پدر و مادر و دوست و حتی دشمن و خصم جان من بوده است. در کودکی اساساً خدا را در هوائی که می بوئیدم و یا در خاکی که بازی می کردم و در علفزار و کل و درخت و صخره ها می یافتم . بزرگتر که شدم خداوند را در انسانها دیدار کردم و از چهل سالگی به ناگاه او را در دل خود یافتم و این واقعه در زادگاهم دازگاره اتفاق افتاد.
کل مجموعه آثار من بیانگر همین سلسله مراتب درک خداوند است و چیزی جز این نیست. لذا آثار من یک خداشناسی کاملاً تجربی و حسی است و در هر مرحله ای از عمرم خدا را در هر وضعی که درک کرده ام جهان و مردمان را هم از همین منظر درک کرده و ارزیابی نموده ام : خدا را در طبیعت پیرامونم، خدا در سائرانسانها و نهایتاً خدا در خودم. پس مجموعه آثار من را بر این اساس می توان بر سه دسته تقسیم نمود. بنابراین همه حالات و اندیشه ها و باورهای یک بشر از اشد کفر و شرک و بت پرستی تا ایمان و اخلاص و توحید را می توان در آثارم یافت. و لذ ا کل بشریت را مخاطب ساخته ام.
من بعنوان یک فیلسوف ، فیلسوف همه فلسفه هایم که در کل تاریخ بشر پدید آمده است و فیلسوف همه طبقات عامه مردم نیز هستم. همه فلسفه ها را در خود یافته ام بی آنکه هیچ فلسفه ای را خوانده و یا آموخته باشم الا اینکه گهگاه از روی تفنن برخی از آثار فلاسفه را تورقی نموده باشم. کلاً مطالعات من در بیست و چهار سالگی به اتمام رسید و کتاب و مدرسه و آموزش درمن پوچ شد و این مصادف با مرگ دکتر شریعتی بود . این مرگ برای من با ارزش ترین واقعه عمرم محسوب می شود. مرگ او پربرکت ترین مرگها بوده است او با مرگش در من ادامه زندگی داد و تمام عمرم تا چهل سالگی با من شبانه روز

محشور بود تا اینکه به ناگاه خداوند در قلبم مرا صدا کرد و من بخود آمدم و خود شدم و دوران بیخودی من به پایان رسید واکثر قریب به اتفاق آثارم را از این واقعه به بعد نوشته ام که قریب به شصت جلد کتاب می شود که تماماً تأویل و تأخیر آن و تعیّن اسرار آن در جهان است.
ولی بعنوان یک فیلسوف منحصر بفرد و صاحب فلسفه ای مختص به خودم باید اذعان کنم که من فیلسوف آخرالزمان و یا عارف قیامت هستم. و ویژه گی دیگر من اینست که حق همه افراد و گروهها و مکاتب و مذاهب را درک کرده و تصدیق و بیان کرده ام بگونه ای که خود آنها هرگز به چنین حدی از ادراک و تصدیق خود نرسیده اند. ونیز اینکه فلسفه را با عامیانه ترین زبانی بیان کرده ام بی آنکه از عمق و عظمت حقایق آن کاسته شده باشد. و نیز اینکه تنها فیلسوفی هستم که لحظه ای هم دغدغه معاش نداشته ام درحالیکه درفقر کامل زیسته ام با عزت تمام. و نیز اینکه تنها فیلسوفی هستم که برای اشاعه فلسفه ام کمترین گامی برنداشته ام و لذا تاکنون حتی مقاله ای از من منتشر نشده است الا چند موردی که دیگران به نام خود چنین کرده و من اجازه این کار را بطور ضمنی به آنها داده ام تا تشویق به تفکر و نوشتن شوند و دارای هویتی معنوی گردند مثل خانم پوران میرشاهی. من در هر اثرم و بلکه در هر مقاله ام به همه مسائل و حقایق انسان پرداخته ام. و بدین لحاظ گوئی من یک کتاب با فصول و عناوین واحدی را بارها و مجدداً نوشته ام . هر اثرم تکرار اثر قبلی و پله ای بالاتر و قدری وسیع تر است. هر اثرم جمع بندی آثار قبلی من است.
هر کسی در یکبار دیدار با من به ناگاه فیلسوف می شود و بطرزی حیرت آور خود را با من عوضی می گیرد. شاید هیچ بشری در طول تاریخ چنین وضعیت و اثری در سائرین نداشته است.
بعنوان یک فیلسوف من هرگز اهل شک نبوده ام و هر گاه هم که مکتب اصالت شک را بیان کرده و قداست بخشیده ام شک را تبدیل به یقینی برتر نموده ام. من از هر موضوع و مسئله ای که سخن گفته ام کل جهان هستی و معضلاتش را در آن موضوع هر چند کوچک جای داده ام و دیده ام. به همین دلیل همه آثار من به لحاظی فقط یک کتاب است که مستمراً تفسیر شده است.
آنکه می فهمد تنها می شود و فقیر. و برای اینکه بتواند خود راتحمل کند بیمار می شود . این مادیت زندگی یک فیلسوف واقعی است که من آنرا به کمال زیسته ام . و من خود در طی زندگی خودم در کل گشت و گذار و جستجویم هرگز چنین کسی جز خودم را نیافتم. من تمام عمرم را در جستجوی یک انسان به سوفیا رسیده، بودم یک صوفی. این نه برای آن بود که سوفیایش را بمن هم هدیه کند بلکه مرا از تنهائی برهاند ودوستی کند. من خود یک انسان اهل سوفیا بودم. سوفیا سرزمین تنهائی است، سرزمین واقعیت است سرزمین نظارت و بی نظری است ، سرزمین ابدیتی که در عطش نیستی است.

من تقریباً تمام عمرم را از آنجا که یادم می آید به عشق مرگ و نیستی زیسته و خود را تحمل کرده ام . من خود را خوشبخت ترین انسانها و بلکه تنها انسان خوشبخت جهان دیده ام. ولی در این خوشبختی مراکسی دوستی نکرد. خوشبختی به تنهائی ارزشی ندارد که یک بدبختی ابدی و لاعلاج است.
به همین دلیل فلسفه من به لحاظی فلسفه بدبختی انسان در جهان است و درک علل این بدبختی و پذیرش این بدبختی بعنوان نجات از بدبختی.

فلسفه من فلسفه نفهمی است. سوفیا همان مالیخولیاست. مالیخولیائی که عین واقعیت است و فیلسوف آنرا درک می کند و این ادراک چیزی جز مالیخولیا نیست.

د ر فلسفه من اکثر فلاسفه موجوداتی فریبکارند و فریبکارانی حرفه ای و ابلیس صفت. من فقط صوفیان واقعی را فیلسوفانی صادق و شریف می دانم کسانی چون پارمنیدز ، جورجیاس، اگزنوفانس، سقراط، بودا، لائوتزو، بایزید، شمس و ......

مطالعه آثار من موجب بیداری در سوفیا و ابتلاء به مالیخولیاست. مالیخولیائی که عناصرش مردمانند. لذا فلسفه من موجب تنهائی و خروج از تاریخ می شود.

فلسفه من به لحاظی فلسفه خودکشی و خود براندازی بلاوقفه است ولی نه تن کشی. تا آنجا که از انسان جز انسان نماند. این انسان همان خداست منهای همه صفات او.

فلسفه من، فلسفه عشق ایثاری است که در آن معشوق و مردمان دشمن عشق هستند و ایثار. لذا فلسفه من نهایتاً فلسفه ضد عشق می شود. هیچکس چون من از عظمت و حق مطلقه عشق سخنی نگفته و نهایتاً آنرا لعن ننموده است.
من حق هر چیزی را به تمام و کمال ادا کرده و سپس آنرا باطل ساخته ام.
در فلسفه من جز نابودی چیز دیگری بدست نمی آید.
فلسفه من عشق به فناست.

زندگی من عین فلسفه من است. هیچکس در این دوران فلسفی تر از من نزیسته و عینی تر از من ننوشته است. من زندگیم را فلسفیده ام.
در فلسفه من هر حقی در کمالش باطل می شود. این خود منم و زندگی من.

من هرگز برای خودم نزیسته ام این امر در من بصورت غریزه عمل کرده است .من از همان کودکی مأموریت داشته ام تا انسانها را بخودشان آورم و به آنها نشان دهم که نیستند. و لذا یاد من همه را به نیستی می کشاند. و در عین حال خدمت من به زندگی همگان خدمتی استثنائی و بی بدیل بوده است. من همه را به آرزوهایشان رسانیده و آنگاه آنها را دعوت به دوستی کرده ام و کسی آنرا نپذیرفته است و لذا من رفته و آنها به ناگاه به ورطه های سقوط و پوچی و رسوائی افتاده و مرا مسبب این بدبختی خود دانسته اند. من عامل بدبختی ها و خوشبختی های بزرگ بوده ام هیچکس نمی داند که آیا من بهترین دوست او هستم یا بدترین دشمن او.
من دارای یک فلسفه عملی و عینی بوده ام و آرمانها و وعده های فلسفه من تماماً محقق شده و خواهند شد و همه این امر را می دانند. من بزرگترین پیشگوی زندگی انسانها نیز بوده ام و جملگی واقع گردیده است.

در فلسفه من زندگی وهستی انسان فقط این ارزش را دارد تا به حق نیستی برسد وقداست نیستی درک شده و پذیرفته گردد: بودن برای نبودن !
فلسفه من در یک کلام فلسفه بود و نبود است و فلسفه بود نبود! و من خود اسوه این فلسفه هستم.
هیچکس چون من با نیستی قمار عشق نباخته است. نیستی از هستی من می هراسد و قادر به نابودی من نیست درحالیکه او را با تمام وجودم تمنا می کنم.

من مظهر اشد عشق و نفرت مردمان هستم. همه درحالیکه مرا می ستایند لعنت میکنند، خاصه نزدیکترین کسانم: همسر و فرزند و مادر وخواهر و دوستانم.

سالهاست که آرمانی جز خاموشی ندارم، خاموشی اندیشه و احساس و زبان. و احساس می کنم به حریم این خاموشی بسیار نزدیکم. طوفانی در جانم به هسته مرکزی نابودی ام رسیده است.
فلسفه من فلسفه درد و اندوه و تنهائی و فقر و فاقه و نیستی است. همه آثارم در شدیدترین دردها پدید آمده اند. این درد ها مرا زایانده اند. من بارها زائیده ام ولی زایمان این بار من حدود هفت سال به تأخیر افتاده است. این هفت سال بارداری را در دریائی از درد و حزن و خون زیسته ام. فقط خدا می داند که من چقدر رنج برده ام. اینها را می نویسم تا هر کسی با مطالعه اش احساس خوشبختی کند وببیند که هنوز هیچ رنجی نکشیده و تمام بدبختی هایش از بی دردی است. من بدبختی را به تمام و کمال زیسته ام.
من ترمینال و بارانداز همه دردها و رنجهای تاریخ بشری بوده ام. و با اینحال درد و رنجی کشیده ام که کسی را توان یک لحظه کشیدن آن نیست. هرگز قابل تصور نیست که انسانی بتواند اینهمه رنج بکشد و هنوز زنده باشد و خودش را نکشته باشد و یا دست به جنایتی نزده باشد و از هیچکس هم دلخور نباشد چرا که به زبانی هر چه که کشیده ام از دست دیگران بوده است مخصوصاً نزدیکانم. و اینگونه است که من بانی مکتب اصالت نابودی شده ام و فلسفه پرستش نیستی را بنیاد نهاده ام و حق نابودن را یافته ام. اکثراً بمن خیانت کرده و سپس مابقی عمرشان مشغول انتقام از خود بوده اند.
من خود را باعث و بانی همه بدبختیهای بشر می دانم. این احساس من ذاتی است نه فکری واعتقادی. من خود را ذات گناه و خطا می دانم و احساس می کنم که با نابود شدنم کل بشریت نجات می یابد و خوشبخت می شود. ولی من هرگز لحظه ای هم میل به خوشبختی نداشته ام. من ذاتاً عاشق بدبختی هستم واز این عشق درد می کشم.
من هرگز لحظه ای هم شاد نبوده و لذتی نبرده ام. و تلاش من برای شراکت در شادی و لذت دیگران برای افزودن خوشی آنان شدیدترین دردها و رنجها را برایم بهمراه داشته است. و مرا به دردهائی غیر قابل وصف کشانیده است.

بسیار بسیار زود واقعه ای در من رخ خواهد نمود که اگر منجر به مرگ من نشود بزرگترین واقعه کل تاریخ بشر و تاریخ هستی و جهان است. تمام عمرم فقط برای چنین واقعه ای زیسته ام. در این واقعه کسی که در تمام عمرم در درونم مرا هدایت کرده است از من آشکار شده و مرا نابود خواهد کرد و خود

هستی خواهد یافت. من فقط به عشق چنین واقعه ای نفس می کشم و این روزها نفس های آخر خود را می کشم و دیگر میلی ندارم حرفی بزنم. امیدوارم این آخرین حرفهایم باشد و خموشی فرا رسد.

پایان